

# پیچ کسان

## جلد اول



254 صفحه

این رمان به نوعی ادامه رمان (پسران بد) میباشد

سیک : ترسناک - معمایی - قهرمانی

Sober: نوشته

کاربر انجمن نود و هشتیا

FARID.S: ساخت کتاب

:تهیه و ساخت در وب سایت های

goldjar.blogfa.com

faridbook.blog.ir

goldjar۲.blogfa.com

این کتاب در ۳ سه جلد میباشد

جلد ۱: هیچ کسان

جلد ۲: دژاسو

جلد ۳: حقیقت رماتیک قتل



آغاز جلد اول

# هیچ کسان (۱)

## جلد اول

### هیچ کسان ( 1 )

وسط اتاق دراز کشیده بودم و داشتم به پنکه سقفی نگاه می کردم. بچه که بودم همیشه می ترسیدم پنکه بیفته روی کله م و مغزم متلاشی بشه... یادش بخیر... الان فکر می کنم که عجب خری بودم! منتظر سورن بودم تا بیاد مثلا با هم درس بخونیم. البته نزدیکای عید همیشه درس خوند... ما هم که هر وقت به هم می رسیم به تنها چیزی که فکر نمی کنیم درسه. توی همین فکر بودم که صدای زنگ رو شنیدم و سریع رفتم درو باز کردم.

- سلام.

سورن: سلام چطوری؟

- خوب... چرا انقدر دیر اومدی... خیر سرت؟

سورن: ببخشید... حوصله م سر رفته بود، توی شهر یه چرخی زدم.

رفتم توی آشپزخونه تا چایی رو ردیف کنم.

سورن: الان که توی شهر داشتم مغازه ها رو دید می زدم دیدم جدیدایه مغازه ی اسباب بازی فروشی باز شده که واسه همه ی عروسک هاش اسم گذاشته.

- واقعا که بی کاری... وقتتو صرف چه چیزایی می کنی.

سورن: حالا حدس بزن یارو اسم کدوم عروسکو گذاشته "بهراد"؟

- چه می دونم... لابد خری.

سورن با خنده گفت: نه بابا اصلا عروسک بهراد نداشت. حالا حدس بزن اسم کدومو گذاشته بود نسترن؟

- در این مورد علاقه ای به حدس زدن ندارم.

سورن: خب خودم میگم... خرس.

- عجب حُسنِ انتخابی! حالا نتیجه ی این بحث چی بود؟

سورن: هیچی... همین جوری گفتم وقت درس خوندن مون بگذره. راستی مسعود گفت چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

- پولشو ندادم از مخابرات قطعش کردن.

سورن: خاک بر سرت. به هر حال بهش یه زنگی بزن.

- باشه... ببین فقط یه مشکلی هست... موبایلم هم خرابه. گوشی تو بده بهش بزنگم.

سورن در حالی که موبایلشو از جیبش در می آورد گفت: احتمالا چند روز دیگه هم بهم خبر می رسه که بهراد از گشنگی مرد!

- نگران نباش به اونجا نمی رسم... الو مسعود، چطوری؟ باهام کار داشتی؟

مسعود: با گوشی سورن زنگ زدی؟

- آره... مال خودم افتاد توی چایی.

مسعود: به به... زحمت کشیدی... اینا رو ولش کن. خواستم بگم فردا شب بیا اینجا.

- چه خبره فردا شب؟

مسعود: می خوام سوپر ایزت کنم.

- جدی؟

مسعود: نه بابا... شوخی کردم. مهمونیه گفتم تو هم باشی... خوش بگذره.

- نه قربونت... من از جاهای شلوغ خوشم نمیاد... می دونی که؟!!

مسعود: خفه شو، زر نزن... یادت نره بیای.

- مسعود چل بازی در نیار. به جون خودت اینقدر کار دارم که وقت ندارم خودمو بخارونم.

مسعود خندیدو گفت: خودتو بخارونی؟ یعنی کجا میشه دقیقا؟ مهم نیست. ولی خدایی آگه نیای ناراحت میشم.

- ای بابا... حالا کیا هستن؟

مسعود: همه دیگه...

- همه یعنی کیا؟

مسعود: یعنی همه ی خانواده بابات و مامانت و عمه و عمو و مخلفات.

- اوه... اوه... همون سه گزینه ی اول برای منصرف شدنم کافیه.

مسعود: تو به خاطر من بیا... باور کن کسی باهات کاری نداره.

- همین دیگه... وقتی می دونم کم محل میشم برای چی باید بیام؟

مسعود: گفتم که به خاطر من بیا. در ضمن آگه به من بود که دعوتت نمی کردم چون می دونم همه باهات خصومت دارن. اما پیشنهاد من نبود.

- پیشنهاد کی بود؟

مسعود: مهم نیست... تو بیا... به خاطر من...

- یه لحظه خندم گرفت: چقد عاشقانه گفتی...

مسعود: خیلی بی جنبه ای... فقط یادت نره بیای! خدافظ.

- باشه... فعلا...

مسعود عمومه... منتها اختلاف سنی مون خیلی زیاد نیست. مادر بزرگم سر پیری هم دست از

کار و مجاهدت برنداشته. اما به نظرم این یه کارش خیلی خوب بود چون مسعود یکی از

معدود افراد فامیله که با من خوبه ... در واقع رفتارش توی فامیل نسبت به رفتاری که با من داره زمین تا آسمون فرق می کنه. توی فامیل همه مثل سگ ازش حساب می برن ... یه داد که بکشه همه ساکت میشن. به کسی رو نمیده... اما با من مثل همه ی دوستای دیگه م رفتار می کنه. فکر کنم این به خاطر باحال بودن بیش از حدم باشه... (شوخی کردم). یادم باشه یه بار دلیلشو ازش بپرسم.

- فکر نکن الان کل مکالمه رو واست شرح میدم!

سورن: نمی خواد بابا... نشستی بیخ گوشم بلند بلند حرف می زنی... صدای مسعود هم که مثل یابوئه. خودم همه رو شنیدم.

حالا به نظرت چه خبر؟

- عروسی خره! من چه می دونم. اینا هر چند وقت یه بار دعوای خون شون پایین میاد... یه مهمونی این جوری می گیرن.

سورن: این یعنی نمی ری؟

- چرا میرم. مسعود به عشق مون قسم داد. هنوز به اون لحن گفتن مسعود فکر می کردم... واقعا باحال بود.

سورن: آره دیگه چرا نری؟... به هر حال همه هستن... عمه... دختر عمه...

- خفه شو... اتفاقا سر همین موضوع اصلا دوست ندارم برم.

سورن با لبخند گفت: آره می دونم... کاملا واضحه... خب دیگه از قرار معلوم من و تو درس بخون نیستیم. زودتر برم که تو هم راحت برای فردا شب برنامه ریزی کنی.

- آره دیگه... زودتر برو... تحملت داره سخت میشه.

سورن نزدیک در ورودی بود گفت: فقط یادت باشه اون تی شرت قرمز رو بپوشی که جیگر بشی.

خواستم یه گلدون سمتش پرت کنم دیدم حیفه... به جاش صلوات فرستادم!!!

متنفرم از این که به خاطر یه حماقت قدیمی دستم بندازن. اون موقع سنم پایین بود. آدم وقتی سنش پایین باشه ممکنه از یه آدمایی خوشش بیاد که بعدا نظرش کاملا برگرده... شاید هم آگه نسترن به من نمی گفت "نه" نظرم بر نمی گشت و همچنان عاشقش می موندم. نمی دونم... مهم هم نیست چون به هر حال این موضوع خیلی وقت تموم شده و منم جوابمو گرفتم. از اون زمان به بعد خیلی کم بهش فکر کردم. اما الان یه کم می ترسم... نکنه دوباره ببینمش و نظرم عوض بشه؟ البته دیگه فایده ای هم نداره چون نظر اون که عوض نمیشه! همون موقع بهم گفت که چقدر بر اش غیرقابل تحمل تا منم که شخصیتمو از سر راه نی. بهش حق میدم... من اون آدم خوشگل و پولدار و ایده آلی که اون می خواد نبودم و نیستم.

کاش قبول نمی کردم برم، الانم روم همیشه کنسل کنم. شاید هم زیادی دارم سخت می گیرم. فوقش میرم اونجا یه گوشه میشینم و با کسی حرف نمی زنم. اما کاش به همین سادگی بود. آگه بابام بخواد باهام کل کل کنه چی؟ مطمئنا نمی تونم ساکت بمونم. اما نه... ارزشش رو نداره به خاطر یه شب اعصاب خودمو به هم بریزم. بهتر بی خیالش بشم... تا فردا شب یه کاری می کنم.

حوالی ساعت 12 شب بود. خیلی خسته بودم با این که اون روز کار چندانی هم نکرده بودم. بدون قرص و چیز خاص دیگه ای هم راحت می تونستم بخوام. اصولا هم عادت ندارم روی تخت و یا یه مکان خاصی بخوام. از تخت که کلا متنفرم چون همیشه از ش سقوط می کنم. باید ردش کنم بره. اساسا هر جای خونه که غش کنم همونجا می خوابم. اون شب طبق معمول جلوی تلویزون ولو شدم. می خواستم فردا صبح آگه بشه زودتر از خواب بیدار بشم برای همین ساعت رو روی ساعت 7 صبح تنظیم کردم که زنگ بزنه. صبح زود توی خواب و بیداری صدای اذان رو شنیدم و متوجه شدم که نزدیکای صبح. بعد چند دقیقه، خواب دو نفر رو دیدم که از اطرافم صداشون رو می شنیدم.

داشتن به همدیگه می گفتن : "بیا ساعت رو دست کاری کنیم یه کم سر به سرش بذاریم." فقط چند ثانیه صدایشون رو شنیدم. توی خواب نگران بودم که نکنه صبح خواب بمونم و نتونم یه نگاهی به کتابا بندازم. کم کم خوابم سنگین شد.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. سریع صداشو قطع کردم. از صدای زنگش متفرفم. بعد از چند ثانیه کش و قوس یه نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ای بابا این که هشت و نیمه!!! یک ساعت و نیم دیرتر زنگ زد. یه لحظه فکرم رفت به خواب اول صبح... اما نه... ممکن نیست کسی ساعتو دست کاری کرده باشه. حتی دوست ندارم بهش فکر کنم... مطمئنم که خواب بود. آره... تازه خواب بعد از اذان هم فکر نمی کنم راست باشه.

از همین اول صبح دارم بدشانسی میارم چه برسه به شب! بعد این که یه نیم نگاهی به درسا انداختم آماده شدم که برم دانشگاه. جلوی آینه یه نگاهی به صورتم انداختم... خدایا چقدر حس می کنم معمولی ام. خدا رو شکر که در حین پیشرفت جوامع بشری این لنز هم اختراع شد. واقعا دست مخترعش درد نکنه. رنگ چشمای خودم مشکیه اما جالب نیست برای همین لنز آبی پر رنگ می زنم... شاید این جوری بهتر به نظر برسم! از موهای بلند هم متفرفم و یقین دارم که اصلا بهم نمیاد برای همین همیشه موهام کوتاهه و همیشه هم می زلمشون بالا... چون وقتی موهامو می ریزم توی صورتم افتضاح به نظر می رسم.

به دانشگاه که رسیدم همش اطراف رو نگاه می کردم تا سورن رو پیدا کنم. نمی دونم چرا توی دانشگاه بعضی ها انقدر خودشونو گم می کنن!!! واقعا جای تعجب. این همه خودنمایی همراه با خودفروشی لازمه واقعا؟ سال اولی ها رو که از شصت فرسخی میشه تشخیص داد. البته صد رحمت به اونا... چشم و گوش بسته ترن. بی خیال...

وارد ساختمون دانشگاه شدم تا شاید سورن رو اونجا پیدا کنم. جلوی کلاس ایستاده بود. تا منو دید سریع اومد طرفم... نگران به نظر میومد.

سورن: بهراد بدبخت شدیم کیفر شناسی می خواد امتحان بگیره!

همین که اینو شنیدم قالب تهی کردم .



- جدی میگی؟ حالا چی کار کنیم؟ جیم بزیم؟

سورن: نه الاغ! جلسه ی قبل که من و جنابعالی جیم زدیم گفته بود همه باید این امتحان رو بدن. توی میان ترم تاثیر داره.

- چه فرقی داره؟ من و تو که چیزی نخوندیم...

توی همین لحظه که من و سورن داشتیم با هم حرف می زدیم چند تا از دخترای کلاس از کنارمون رد شدن و سلام دادن. من خیلی آروم جواب دادم و سورن باهاشون احوال پرسید کرد و رفتن.

- اینا چرا به ما سلام میدن؟

سورن: فکر کردی همه مثل خودت بی ادبن!

- خفه شو منظورم اینه که اصولا آقایون باید به خانوما سلام بدن! مگه نشنیدی خانوما مقدم ترن؟!

سورن: یعنی اگه اینا سلام نمی دادن تو بهشون سلام می دادی؟

- معلومه که نه! من چه صنمی با اینا دارم؟

سورن: پوف... ول کن بابا. غلط کردم. امتحانو چی کار کنیم؟

- ما که در هر صورت صفر میشیم، امتحان رو بدیم شاید یه چیزی ازش در اومد.

سورن به نشونه ی تایید سری تکون داد و با حالت تمسخر گفت: منطقیه.

با هم وارد کلاس شدیم. من که کلا حوصله احوال پرسید و خودشیر یعنی برای بقیه رو نداشتم. سورن هم که قیافه ش بدجور به خاطر امتحان در هم بود. همکلاسی های محترم صندلی ها ته کلاس رو کلا اشغال کرده بودم. من و سورن مجبور شدیم اون وسط ها برای خودمون یه جایی جور کنیم.

بعد از چند دقیقه استاد هم تشریف آورد. از اون اول یه احساسی نسبت به این استاد نوربها داشتم. فکر می کنم از من زیاد خوشش نمیداد. وقتی هم که درس میداد اصلا به طرفی که من نشستم نگاه نمی کنه. فقط امیدوارم توی تقلب موفق بشم!

همون چند دقیقه ی اول نامردی نکرد و برگه های امتحان رو پخش کرد. عجز و لایه ی بچه ها هم ننوشت جلوشو بگیر... حتی سوالاتی مزخرف و گمراه کننده ی بچه خرخون کلاس هم مانعش نشد. امروز خدا قصد کرده اساسا حال منو بگیر.

من و سورن عین احمق ها داشتیم به برگه نگاه می کردیم. حتی بداهه گویی هم به ذهن من نمی رسید. منتظر بودیم تا در یک فرصت مناسب عملیات تقلب رو شروع کنیم. سورن که مثل خودم تعطیل بود و نمی شد از راه به جایی برد. داشتم به این فکر می کردم از کی تقلب بگیرم که سورن برگه ی بغل دستی شو از زیر دست کشید و برگه ی خودشو به جاش گذاشت... عجب خریه. الان که: استاد بفهمه. به من یه اشاره کرد که از روش بنویسم. من سریع شروع کردم به نوشتن. نزدیک بود چشم چپ بشه! سورن برگه ی یه دختره رو از زیر دستش کشیده بود. فکر می کنم اسمش "سیما" بود... یا یه همچین چیزی. حسابی هم عصبی شده بود. دیدیم آگه یه دقیقه ی دیگه برگه شو ندیم تیکه پاره مون می کنه. سورن برگه شو بهش داد. فکر کنم توی همین لحظه این یارو نوربها فهمید داریم چی کار می کنیم. داشت چپ چپ نگامون می کرد. اون لحظه هر چی فکر کردم راه دیگه ای برای تقلب به ذهنم نرسید برای همین شروع کردم به در ی وری نوشتن. سورن هم بزنم به تخته فاقد هر گونه دانش و درک در این درس بود و واو به واو نوشته های منو کپی می کرد.

نوربها برگه هامونو جمع کرد و کنار میزش و ایساده بود داشت مرتب شون می کرد.

نوربها: خب بچه... می تونید برید. کلاس تعطیل.

همه گفتن "خسته نباشید" و از جا شون بلند شدن که دوباره گفت: فقط... یوسفی و ماکان بمون!

یه سکوت توی کلاس حاکم شد. حس کردم فشار خونم اومد پایین. یواشکی به سورن گفتم: بی شعور خیلی تابلو تقلب می کردی. حتما فهمید.

سورن: خب که چی؟ می خواد سرمونو ببره؟

- نه بدبخت، فقط مفتی مفتی آبرومون رفت.

من و سورن مثل ذلیل مرده ها و ایساده بودیم تا استاد بیاد. من داشتم توی ذهنم جملات ندامت رو مرور می کردم که بهمون اشاره کرد که بریم جلو.

قبل از این که اون شروع کنه به حرف زدن سورن گفت: استاد باور کنید درگیر یه سری

مشکلات بودیم وگرنه درس خیلی برامون اهمیت داره...

نوربها بدون توجه به سورن حرفاشو قطع کرد و برگه های بچه ها رو سمت مون گرفت و گفت: اینارو ببرید و تصحیح کنید، من خیلی درگیرم و می ترسم بهشون نرسم، برگه های خودتون هم خودم تصحیح می کنم.

یه لحظه به سورن نگاه کردم دیدم یه لیخند محوی داره میزنه، نزدیک بود بزنم زیر خنده اما جمعش کردم.

از کلاس اومدم بیرون و داخل سالن دانشگاه شدیم.

- خوب شد زود حرفشو زد وگرنه من شروع می کردم به التماس!

سورن: دقیقا، دیدی که من تا مراحل مقدماتی ش هم رفتم.

- احتمالا وقتی برگه های خودمون رو تصحیح کنه می فهمه چه خطی کرده که مال بقیه رو هم به ما داده.

سورن: آره... من که اساسا شاشیدم تو برگه م.

همینطور که با هم مشغول صحبت بودیم سیما با یکی از دوستاش اومد کنارمون و گفت: آقای یوسفی من با شما شوخی دارم؟

سورن: من با شما شوخی کردم؟

سیما با حالت طلبکارانه گفت: ببخشید که شما برگه ی منو از زیر دستم کشیدید!

سورن: آهان... واقعا شرمنده، اما تقرب که شوخی محسوب نمیشه!

سیما: حالا هر چی! کارتون خیلی زشت بود.

سورن: گفتم که شرمنده، حالا دیگه خدافظ.

سیما سری به نشونه ی افسوس تکون داد و با دوستش رفتن.

سورن: توقع داشت بگم که خوردم! نه که خیلی هم توی برگه ش چیز نوشته بود...

- برگه قحط بود مال اینو کشیدی؟

سورن: آگه کس دیگه ای بود که دریغ نمی کردم... راستی دقت کردی اون دوستش چقد بهت نگاه می کرد؟

- نه، داشتم به فرمایشات تو توجه می کردم.

سورن: وای که تو چقد گیجی! ولی فکر کنم ازت خوشش اومده باشه.

- عجب خریه.

سورن: می دونی اسمش چیه؟

- نه، گفتم که نگاه نکردم. توقع داری دل بزنم توی تخم چشم ناموس مردم!!!

سورن: چقد سخت میگیری. یه نگاه حلال.

- عذر بدتر از گناه...

سورن: بی خیال بابا... بگو نمی خوام اسمشو بدونم. چرا این جوری می کنی؟

- چه جوری؟ تو خودت گیر دادی!

سورن: پوف... بی خیال.

با سورن سمت پارکینگ دانشگاه حرکت کردیم. هنوز به ماشین نرسیده بودیم که سورن به آرومی گفت: اونجا رو... اونجا رو...

- کجا؟

- سورن کنار اتاق نگهبانی رو ببین.

- خب که چی؟

سورن: اون دختر که نگات می کرد پرشیا داره.

- چه کار کنم حالا؟

سورن: ذوق کن. شانس فقط یه بار در خونه تو می زنه خر.

- تو فکر می کنی چون طرف یه نگاه کوچولو به من انداخته یعنی عاشقم شده؟ واقعا مسخره ست...

سورن: نه ابله... تازه منم که نگفتم برو عقدش کن! گفتم آگه ازت خوشش اومده برو باهانش رفیق شو، یه فیضی هم ببر. راستی نمی خوای اسمشو بدونی؟

- نه، دستت درد نکنه.

با سورن سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. البته ماشین که چه عرض کنم. بیشتر به لگن شباهت داره. یه پراید مشکی که خرج زندگی منو میده. آگه می شد عوضش کنم خیلی خوب بود.

- مسافری چیزی دیدی بگو سوار کنم یه چیزی کاسب شیم.

سورن: ا... نگه دار... نگه دار اون دخترا رو سوار کن.

- دخترا سوار ماشین شخصی نمیشن، بی خودی دلتو صابون نزن. هر وقت یه مرد سیبیل کلفت دیدی بگو نگه دارم.

سورن: تو خیلی سخت می گیری، آگه این جوری بخوای کاسبی کنی از گشنگی می میری ها...

- نه نترس...

سورن صمیمی ترین دوستمه. همش حرفای پرت و پلا میزنه اما واقعا منظوری نداره. بیشتر حرفاش شوخیه. از نظر خانوادگی هم مثل خودم با پدر و مادرش مشکل داره اما فرقتش با من اینه که بچه مایه داره، آگه باباش بمیره کلی ارث می بره (البته با این فرض که از ارث محروم نشده باشه!) چهره ی نسبتا خوبی داره. رنگ موهاش هم مشکی... اما همیشه از رنگ های دیگه هم برای موهاش استفاده می کنه. کلا به مد و این چیزا خیلی اهمیت میده. دوست داره توی هر مودی اولین نفر باشه.

سورن از وسط های راه پیاده شد و ازم خدافظی کرد. منم که حوصله ی کار کردن نداشتم برگشتم خونه. خونه ی من یه جایی اطراف شهر قرار داره. محله ی خلوتی داریم. رفت و آمد کمی داره. توی کوچه ی ما خونه های کمی هست چون بیشترش باغ و توی هر کدوم یه ویلا ساختن که اکثر صاحب هاشون اینجا زندگی نمی کنن. پیزوری ترین خونه هم مال منه... متأسفانه... فکر می کنم وصله ی ناجور این کوچه باشه. البته همین خونه هم با هزار قرض و وام و بدبختی خریدم. تنها امیدم اینه که حداقل به نام خودمه. از نظر ساختار هم خیلی عجیبه. سه تا اتاق کنار هم داره که با درهای داخلی به هم راه دارن. هر کدوم از بیرون هم

در دارن و اونجوری هم میشه داخل شون شد. یکی از اتاق ها که بزرگتر هست رو به عنوان اتاق نشیمن استفاده می کنم و یکی شون هم اتاق خواب. بیرون خونه، کنار اتاق خواب یه راهروی تاریک هست که ته اون حمومه! کلا فکر می کنم حموم خونه م ترسناک ترین قسمتش باشه. کنار حموم، آشپزخونه ست و ته حیاط هم سرویس بهداشتی... مطمئنم این خونه رو یه مهندس نساخته وگرنه اینقدر دراز طراحی ش نمی کرد. همه ی اتاق ها به اضافه ی آشپزخونه در یک راستا قرار دارن!

وارد خونه که شدم خودمو وسط اتاق ولو نکردم. متنفرم از این که با لباسای بیرون بشینم توی خونه. به نظرم کثیفن. اصلا چه معنی میده این کار! داشتم به شب فکر می کردم. یه جورایی ناراحت بودم از این که دوباره وارد فامیل بشم. دو سه سالی هست که تقریبا با تمام فامیل قهرم، به جز مسعود.

برای این که از این حالت مرده ی متحرک خارج بشم رفتم یه دوش بگیرم. البته دوش که چه عرض کنم... این دوش حموم هم مغز آدمو متلاشی می کنه. همش یادم میره براش سر دوش بگیرم!

از حموم که بیرون اومدم مغزم کاملا هنگ کرده بود برای همین مثل همیشه جلوی تلویزیون خوابم برد. بیدار که شدم ساعت حوالی پنج و نیم بعد از ظهر بود. حس کردم دارم از گشنگی هلاک میشم. رفتم یه چیزی واسه خوردن گیر آوردم. فکرم مشغول این بود که برای امشب چی بپوشم! شاید زیاد هم فرقی نمی کنه. مگه اونا کین؟ باید فکر کنم ببینم از چی خوششون میاد! آره اگه یادم بیاد از چی خوششون میاد برعکسش عمل می کنم. تا اونجایی که یادمه نسترن از پپراهن های مشکی بدش میاد. بابام هم همینطور... به گفته ی خودشون یاد عزا و این چیزا میفتن. باید روی همین تمرکز کنم.

قبلش حتما باید با مسعود حرف بزنم. یادم افتاد که تلفن قطعه و موبایلم هم خراب. قدیما یه موبایل باباقوری از این 1100 ها داشتم... احتمالا باید توی کمد دیواری باشه.

آره... بالاخره تونستم پیداش کنم. سیم کارتم رو توش انداختم و به مسعود زنگ زدم.

- الو مسعود... خوبی؟ هنوز مهمونات نیومدن؟

مسعود: قربونت... فقط علیرضا اومده، بقیه هم تا چند دقیقه دیگه میان.

- اه... خوب شد زنگ زدم، پس من آخر همه میام.

مسعود: می خوای ذوق زده شون کنی؟

- یه همچین چیزایی، فقط یه سوالی واسم پیش اومده مثل خوره افتاده به جونم. من وقتی از در اومدم سلام بدم؟

مسعود: نه پ... خدا فظ بده!

- مسخره منظورم اینه که آگه سلام بدم کسی جواب میده به نظرت؟

مسعود: تو سلام بده، هر خری دوست نداشت جواب نمیده. با اینا کار نداشته باش.

- مرسی... پس امشب می بینمت.

مسعود: باشه... فعلا.

اولین خبر بد این که علیرضا هم اومده. پسر تخس فامیل... خیلی هم خودشو آدم حساب می کنه. به همه از بالا نگاه می کنه. همش به این و اون دستور میده... غیرتی بازی درمیاره... فقط پارس می کنه و پاچه می گیره، تازه بدترین قسمت ماجرا اینه که همه هم دوستش دارن! خوشم میاد که مسعود همش میزنه تو پوزش. آخ... که چقد حال میده. البته مسعود حال همه رو میگیره... من عاشق این اخلاقشم.

حدود یه ساعت آهنگ گوش دادم تا نزدیکای ساعت 7 شب. با توجه به این که هوا تقریباً زود تاریک میشه فکر کنم تا حالا همه اومده باشن.

منم کم کم آماده شدم. یه تی شرت مشکی پوشیدم و شلوار لی خاکستری. موهام هم طبق معمول زدم بالا... کنار موهام کوتاهاه و زیاد نیازی به دست کاری نداره. وسط و جلوی موهام هم بلنده... البته از حالتی که بخواد سیخ بشه بلندتر. اونجوری هم دوست دارم اما بهم نمیداد. یه ذره ادکلن با بوی سرد هم زدم. اونقدر نزددم که بوش پدر بقیه رو در بیاره... در حد متعادل. کاپشنم رو تنم کردم و راه افتادم.

از ماشین های پارک شده جلوی خونه ی مسعود فهمیدم تقریباً همه ی مهمونا اومدن. منم همینو می خواستم چون حوصله نداشتم قبل از همه برم اونجا و هر کی از در اومد باهاش چاق سلامتی کنم! این جور یه سلام کلی میدم به قول مسعود هر خری خواست می تونه جواب نده. زنگ آیفون رو زدم.

مسعود: کیه؟

- باز کن، بهرادم.

- بیا بالا که به موقع اومدی.

درو واسم باز کرد و وارد شدم. وقتی داشتم از پله ها بالا می رفتم حسابی بهم استرس وارد شده بود. از رو در رو شدن با بعضی ها می ترسیدم. انگار داشتن توی دلم جا یخی می شستن! قلبم تند تند میزد برای همین یه کم مکث کردم. آخه چه مرگته انقدر استرس گرفتی احمق... مگه می خوان سرتو ببرن. اونا هم مثل خودت... چشم دیدنتو ندارن... فکر نمی کنم این ارتباط متقابل از بین رفته باشه. به در آپارتمان که رسیدم در نزدم تا کفش هامو دربیارم که شنیدم عمه مژگان داره به مسعود میگه: مگه بهراد هم دعوت کردی؟

مسعود هم جواب داد: خونه ی خودمه، به نظرت اشکال داره؟

خوشم میاد این مسعود بزرگ و کوچیک نمی شناسه. از دم حال همه رو می گیره. از یه طرف هم کیف کردم که عمه به خاطر اومدن من ناراحت شد. دوست دارم حال یه عده رو بگیرم... به هر شکل ممکن!

تا یه تق به در زدم مسعود درو باز کرد.

- سلام.

مسعود: به! سلام.

در همین حین همدیگه بغل کردیم و روی ماه همدیگه رو هم ماچی موجی کردیم. این حرکت هماهنگ شده نبود ولی من حس کردم دیگران این جور ی فکر می کنن که هماهنگ شده بود. حداقل از طرف من که عمدی در کار نبود. مسعود سعی می کرد جور ی رفتار کنه که من احساس راحتی کنم. کلا من و مسعود جلوی فکر و فامیل خیلی مودبانه با همدیگه رفتار می کنیم، چون مسعود دوست نداره بقیه از این رفتارش آتو بگیرن و انتظار داشته باشن که با همه اونجوری برخورد کنه. زیاد با فامیل صمیمی نمیشه و برای این کارش دلایل خاص خودش رو داره.



بدون توجه به این که کسی حواسش به من هست یا نه یه سلام دادم. توجه نکردم کی جواب داد و کی نداد. در واقع برام مهم هم نبود. مسعود سمت علیرضا اشاره کرد که اونجا بشینم. منم رفتم و کنارش نشستم و با همدیگه دست دادیم.

- سلام علیرضا، چطوری؟

علیرضا: ممنون، تو خوبی؟ نمی دونستم امشب میای؟

- منم تا دیشب نمی دونستم، مسعود باهام تماس گرفت و ازم خواست بیام... ببخشید عمو مسعود.

اصولا مسعود اجازه نمیده بقیه ی خواهر زاده ها و برادرزاده ها با اسم کوچیک صداش کنن، یه لحظه حواسم پرت شد از دهنم پرید.

علیرضا: واقعا؟ من فکر کردم اتفاقی اومدی اینجا، پس عمو مسعود گفته بود.

- این موضوع انقدر تعجب آورده؟

علیرضا: آره یه کم.

- خب پس به تعجبیت ادامه بده.

علیرضا یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و یه سیب از روی میز برداشت که کوفت کنه. ای کاش اینجا نمی نشستم. اما چاره ای هم نداشتم. از این سکوت علیرضا استفاده کردم و یه نگاهی به جمع انداختم. مبلی که من علیرضا روش نشسته بودیم توی قسمت ابتدایی سالن بود... نزدیک در ورودی. همه توی قسمت اصلی سالن، اطراف تلویزیون نشسته بودن. عمو مژگان با دختر بزرگش نسرین کنار هم نشسته بودن و داشتن پیچ می کردن. عمو محمد، بابای علیرضا هم مشغول سرویس کردن دهن بقیه بود. من نمی دونم این بشر چرا انقد حرف می زنه؟ اونم حرف مفت! از این آدماست که فکر می کنه از همه کاری سر درمیاره. همش با یه سری استدلال غلط از سیاست و اقتصاد و... حرف می زنه. خدا به داد زن و بچه ش برسه. زن عمو هم توی آشپزخونه بود و فکر کنم داشت به مسعود کمک می کرد. از صداشون می شد فهمید.

عمه مریم هم داشت از خجالت میوه ها درمیومد و هی زیر چشمی به من نگاه می کرد و این حرکتش خیلی تابلو بود اما نمی دونم چرا هی به حرکتش ادامه می داد. کلا من خیلی زود خنده م می گیره... سعی کردم جلوشو بگیرم که یه وقت به کسی برنخور. یکی از افرادی که اصلا دوست ندارم توجهش بهم جلب شه بابامه... مامانم هم در رده ی دوم قرار داره... ظاهرا هم بود و نبود من براشون چندان فرقی هم نداره و توجهی هم به من ندارن. جای شکرش باقیه... تحمل سنگینی نگاه اونارو اصلا ندارم.

نسترن رو نمی بینم. شاید نیومده... شایدم توی اتاقه... زیاد مهم نیست. دوست ندارم باهانش رو به رو بشم. یکی از کسایی که ازش به شدت متنفرم کیوان، پسر عمه مریم. وقتی می بینمش فشار خونم میره بالا... یا برعکس! آخ که چقدر این بشر ادعای خوشتیپی داره؟ چشمش آبییه ولی به نظرم خوشگل نیست. همین چشمای لنز دار خودم از اون خوشگل تره. همش شلوارهای گشاد و تی شرت های تتگ می پوشه... نمی دونم چه جوری توش نفس می کشه! اصلا هم این دو لباس ترکیب جالبی ندارن. تازه آدم فوکش یه روز همچین تیپی میزنه اما نه هر روز و همیشه و همه جا و در هر مراسم رسمی و غیر رسمی! آگه من این لباسارو می پوشیدم حتما بهم برچسب "روانی" میزدن. (البته همین الانش هم این برچسب رو دارم) یکی از خصوصیات کیوان اینه که بسیار دریده و پاچه پاره ست. سر به سر بزرگ و کوچیک میذاره. با همه شوخی های پشت و انتی می کنه... روی اعصاب همه چهار نعل میره... جالبه که همین پسر لوس وقتی یه سرما خوردگی کوچولو میگیره همه واسش خودکشی می کنن اما اون زمان که من خونه ی بابام زندگی می کردم تا وقتی رو به قبله نبودم از دکتر خبری نبود. یه نکته این وسط در رابطه با کیوان وجود داره که منو دلگرم می کنه، این که مثل سگ از مسعود می ترسه! اصلا جرات نداره با مسعود شوخی کنه چون اساسا مسعود با کسی شوخی نداره و مخصوصا در مورد خواهرزاده ها و برادرزاده هاش آگه ببینه حرف زیادی می زنن، می زنه تو دهن شون... از هیچکس هم حساب نمی بره.

بعد چند دقیقه زن عمو از آشپزخونه اومد بیرون و با همدیگه احوال پرسوی کردیم. چند لحظه گذشت و مسعود اومد جلوی در آشپزخونه و بهم اشاره کرد که برم اونجا. منم که از خدا خواستم بود. سریع رفتم پیشش.

- خوب شد صدام کردی وگرنه از خجالت آب می شدم.
- مسعود: تو که خجالتی نبودی، حالا چرا خجالت می کشیدی؟
- بس که تحویل گرفتم این فکر و فامیلات.
- مسعود: آخه مهمون نوازی تو ذات خانواده ی ماست.
- کاملاً واضح. منو نشوندی پیش این علیرضای لندهور... انقد کنار گوشم سیب گاز زد و خرت و خورت کرد اعصابمو بهم ریخت.
- مسعود سرش به غذاها گرم بود... ازش پرسیدم: کیوان نمیاد؟
- مسعود: نه فکر نکنم.
- خدا رو شکر... تحمل اون یه دونه رو اصلاً ندارم.
- مسعود: شوخی کردم... میاد! مژگان بهش زنگ زد و گفت قبل این که بیاد بره دنبال نسترن و اونم بیار.
- آره خب... کیوان خر خوبیه. به درد همین کارا می خوره.
- مسعود: ناراحت که نشدی؟
- نه بابا... اتفاقاً دوست دارم حال کیوان رو بگیرن.
- مسعود: تو چقد خنگی بچه! منظورم اینه از این که کیوان رفته دنبال نسترن ناراحت نشدی؟
- آهان... از اون نظر! نه، چرا باید ناراحت بشم؟!
- مسعود: فکر کردم الان رگ قلمبه می کنی و ...
- سریع حرفشو قطع کردم: نه بابا... اگه نسترن نامزدم هم بود ناراحت نمی شدم. تو هم انقد امل نباش.
- مسعود: خفه شو.

- راست میگم دیگه، من که نمی تونم هر کی رو که با نامزد و خواهر و مادرم حرف میزنه لت و پار کنم؟

مسعود: خب حالا توام! نامزد نامزد راه انداخته... انگار واقعا داره!

- گفتم مثال بزخم و است ملموس بشه.

مسعود: برو توی تراس با هم یه سیگار بکشیم.

- باشه.

پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم و رفتم روی تراس. عجب هوایی بود... فکر کنم تنها خوش شانس زندگی این باشه که توی شمال زندگی می کنم. از این بابت خیلی خوشحالم.

به قول مودب پور سیگاری آتش زدم و منتظر شدم مسعود بیاد. بعد سه چهار دقیقه مسعود اومد و کنارم نشست. پاکت رو بهش دادم. سیگارشو با سیگارم روشن کرد.

مسعود: یه سوالی ازت دارم... صادقانه جواب بده. تو هنوزم نسترن رو دوست داری؟

چند ثانیه فکر کردم.

- نه.

مسعود: مطمئنی؟ از این مکث کردنت میشه جور دیگه تعبیر کرد.

- داشتم فکر می کردم. قرار بود صادقانه جواب بدم دیگه...

مسعود: یعنی دیگه بهش فکر نمی کنی؟

- گاهی اوقات بهش فکر می کنم اما زیاد افسوس نمی خورم. الان که به جفت مون فکر می کنم می بینم چندان وجه اشتراکی نداریم.

مسعود: پس چرا ازش خواستگاری کردی؟

- خریّت! شوخی کردم. خب اون زمان فکر می کردم نسترن ایده آل ترین دختر برای منه.

همین که این جمله رو گفتم یه نفر گفت "سلام" من و مسعود هم که عین ابله ها پشت به در ورودی نشسته بودیم. مسعود جواب داد: سلام... نسترن خانم! اتفاقا به موقع اومدی.

نسترن: آره شنیدم... ذکر خیرم بود! سلام بهراد خان!

آخ که من چقد از لفظ "بهراد خان" بدم میاد. همونطور که داشتم سیگار پک می زدم جواب دادم.

- سلام.

نسترن: خیلی وقت ندیدمت... جوری که قیافه تو یادم رفته بود.

تو رو خدا حرف زدنتو ببین! "قیافه تو" انگار نه انگار که من از این بزرگترم! منو بگو عاشق کی شده بودم! می خواستم بگم ولی من قیافه ی نحس تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم... اما خویشتن داری به خرج دادم.

- خب حالا به یاد آوردید؟

نسترن: آره.

- خدا رو شکر.

نسترن: دایی نمیای پیش بقیه؟

مسعود: الان که داشتم پیش بهراد یه سیگار می کشیدم... حواسم هم باید به غذاها باشه. یه چند دقیقه دیگه میام.

نسترن: پس من برم پیش بقیه. بوی سیگار حالمو بد می کنه.

نسترن داشت از آشپزخونه بیرون می رفت.

مسعود: خوش گلدی...

بعد از چند دقیقه مسعود گفت: تو برو بیرون منم چند دقیقه ی دیگه میام، اگه با همدیگه بریم خیلی تابلوئه.

قبول کردم و رفتم بیرون. خوشبختانه علیرضا به حدی گوشت تلخ که هیچکس کنارش نبود و چون جای خالی دیگه ای هم پیدا نکردم دوباره رفتم و کنارش نشستم. مطمئنم که علیرضا هم از من متنفره... از قیافه ش معلومه. همون بهتر... اصلا دوست ندارم صداشو بشنوم.

یه نگاه به جمع انداختم. خوشبختانه کیوان رو نمی بینم. اما از اون بدتر نسترن که احساس صمیمت شدیدی بهش دست داده و رفته نشسته بغل بابای من! واقعا احمقانه ست... از بس که بهش رو دادن و لوسش کردن... درسته هیکلش کوچیک اما واقعا بچه نیست که بخواد از این حرکات بکنه. چقدم احساس ملوس بودن می کنه.

عمه مژگان: داداش اینقد لوسش نکن.

بابا: عزیز دلم.

واقعا که خرس گنده خجالت هم نمی کنه!

بالاخره مسعود اومد.

مسعود: علیرضا پاشو برو اونور بشین. یالا بپر...

علیرضا که حتی جرات نداره به مسعود چشم غره بره پا شد و رفت اون طرف.

- دیگه داشتم ناامید می شدم. خوب شد اومدی... ببین خواهر زاده ت چه سیرکی راه انداخته.

مسعود خندید: آره بابا... این شغل شه. تو تازه دیدی؟

- توی این چند وقت که نبودم عجب اخلاق گندی پیدا کرده.

مسعود: اووو... حالا کجاشو دیدی...

من و مسعود چند ثانیه سکوت کردیم و مشغول نگاه کردن به بقیه بودیم که نسترن با کنایه گفت: دایی مسعود که اصلا ما رو تحویل نمی گیره... از قدیم گفتن نو که اومد به بازار...

عمه مریم: نسترن جون، داییت کلا اخلاقت این جوریه.

نسترن با یه حالت لوسی گفت: خب پس من چی کار کنم؟ دوست دارم لب شو بوس کنم؟!

بعد هم پا شد اومد سمت مسعود. زیر لب به مسعود گفتم: مسعود! فکر کنم می خواد تو رو هم عین بابا داستان کنه...

مسعود سعی می کرد نخنده و به نسترن گفت: باشه... فقط بغلو این صحبتتا رو فراموش کن. بیا لپمو بوس کن... همین.

نسترن: باشه.

نسترن اومد و کنار روی مبل کناری، پیش مسعود نشست.

مسعود: دلک نیومده؟

نسترن: دلک کیه؟

مسعود: کیوان! مگه چند تا دلک داریم؟

نسترن: دایمی... چه جوری دلت میاد در مورد کیوان این جوری حرف بزنی؟

مسعود: به راحتی. تازه مگه چه جوری حرف زدم؟ غیر از اینکه؟! حالا کجاست؟

نسترن: توی حیاط... الان میاد بالا. من نمی دونم شما چرا با کیوان لج می کنی؟

مسعود: چون بسیار بی ادب و گستاخ و لوده ست. فقط هیکل گنده کرده. از نظر عقلی کاملا تعطیل.

مسعود که داشت اینا رو می گفت حسابی خنده م گرفته بود. همه سکوت کرده بودن و داشتن به حرفای مسعود گوش می کردن. عمه مریم هم اخم کرده بود. مطمئنم آگه زورش می رسید می زد مسعود رو کُتلت می کرد.

نسترن: اتفاقا کیوان خیلی پسر باهوشیه. توی دانشگاه هم همیشه شاگرد اول میشه. فقط یه کم شیطونه. اما بی ادب نیست!

مسعود: اتفاقا خیلی هم بی ادب. اصلا تمام مشکلات اخلاقی ش به خاطر بی ادبی شه. هم بی ادب، هم لوده... متأسفانه پدر و مادرش در زمینه ی تربیت ش اصلا تلاش نکردن.

عمه مریم: داداش، شاید کیوان این جور که شما میگی باشه اما بچه ی با احساسیه.

مسعود: احساس که جای ادب رو نمی گیره! بگذریم. حالا بابای این پسر با احساست کجاست؟  
نمیاد؟

عمه مریم: گفته میاد... اما شاید کارش طول بکشه.

شوهر عمه مریم معمولاً زیاد کار می کنه و خوشبختانه کمتر پیش میاد که ریخت نحس شو  
ببینم. شوهر عمه مژگان هم که فوت کرده.

نسترن: دایی! اخلاق کیوان به کنار، در عوض خوشگل و خوشتیپ.

مسعود زد زیر خنده: آره... آره... همونه که تو میگی.

نسترن: بهراد نظر تو چیه؟

- خب... چی بگم... نظری ندارم.

نسترن: به نظرت کیوان خوشتیپ نیست؟

- راستشو بخواید نه.

نسترن با طعنه گفت: میشه پپرسم چرا میگی خوشتیپ نیست؟

- نظر شخصی. البته دلیل هم دارم.

نسترن: به نظر من که کیوان خیلی باریه!

- بیشتر شبیه مجسمه ی "بودا" ست تا باری! از این مجسمه شکم گنده دکوری ها که میذارن

روی میز. تا حالا دیدید؟!

مسعود همش می خندید... با خنده ی اون منم خنده م می گرفت اما خودمو کنترل کردم.

نسترن هم حسابی حرصش گرفته بود.

نسترن: حسودیت میشه؟ کیوان خیلی هم لاغر.

- آگه ملاک چاق بودن فقط و فقط اینه که آدم شکم داشته باشه... کیوان یه شکم گنده داره.



مسعود: حالا تو چرا انقد سنگ کیوان رو به سینه می زنی؟ خوبیت نداره ها... مردم فکر بد می کنن.

نسترن: وا یعنی چی دایی؟ کیوان عین داداشمه.

مسعود: ببین نسترن جون این حرفا همه کشکه! فلانی مثل داداشمه و بمانی مثل خواهرمه... به هر حال که اون داداش تو نیست و شما می تونید با هم ازدواج کنید!

مسعود که این جمله رو گفت نسترن یه نگاهی به من انداخت تا ببینه عکس العمل من چیه. من که عکس العملی نداشتم اما فکر کنم خودش حسابی کیف کرد.

بالاخره کیوان هم اومد. تیپ همیشگی رو زده بود و هیچ تعجبی نداره. اصلا خلاقیت به خرج نمیده. اومد جلو و با مسعود دست داد. نه من به اون محل دادم و نه اون به من. به یه سلام خشک و خالی اکتفا کردیم. مسعود از جاش بلند شد و گفت: اینم که اومد، برم شامو بکشم.

عمه مژگان و عمه مریم هم رفتن توی آشپزخونه تا به مسعود کمک کنن. همه با هم مشغول حرف زدن بودن و منم یه سیگار روشن کردم. الکی الکی اعصابم به هم ریخته بود. فقط دوست داشتم شام رو بخورم و برم. خدا لعنت کنه این مسعود رو... حالا منو می خواست چی کار که گفت منم پیام؟! وقتی داشتم سیگار می کشیدم همه چپ چپ نگاه می کردن. چون اصولا توی خانواده ی ما این چیزا جرمه و اگه دست اینا بود و اسش زندان هم در نظر می گرفتن. همه نگاه می کردن غیر از بابام... احتمالا می خواست ثابت کنه که و اسش مهم نیست. توجه اون هم برای من مهم نیست...

موقع شام من بین مسعود و عمو محمد نشسته بودم. خوشبختانه جوری نبود که احساس ناراحتی کنم. نسترن هم کنار علیرضا نشسته بود. البته با اون همه تعریفی که از کیوان می کرد من توقع داشتم تو بغل اون بشینه. فکر کنم خیلی خودشو کنترل کرده. مسعود هم واسه این که حرص بقیه رو در بیاره هی به من تعارف می کرد. اعصاب همه رو به هم ریخته بود. من هم که زیاد اهل تعارف تیکه پار کردن نیستم هر از گاهی سری تکون می دادم.

مسعود: تو خانواده ی ما در حق خیلی ها اجحاف میشه. مثلا کیوان شکمش عین دبه ست... اون وقت همه میگن لاغر! اما هیچکس به بهراد نمیگه لاغر...

کیوان یه قُلپ آب خورد و به مسعود گفت: چیه؟ حسودیت میشه؟

مسعود: خفه شو! فکرتو ببند میمون... من به چیه تو حسودیم بشه آخه؟ دارم از تبعیض حرف می زنم.

کیوان می خواست جواب بده اما عمه مریم بهش اشاره کرد که چیزی نگه. در هر حال اگه جواب هم می داد مسعود حالشو حسابی می گرفت. هیچکس موقع غذا حرفی نمی زد. همه داشتن به تلویزیون نگاه می کردن. منم اصلا نمی تونستم غذا بخورم چون مامان یه بند داشت به من نگاه می کرد. دهنمو سرویس کرد... معذب شده بودم واسه همین چیزی از گلوم پایین نمی رفت. بدم میاد یکی بهم زُل بزنه، حالا هر که می خواد باشه.

بعد شام رفتم توی اتاق و به مسعود اشاره کردم بیاد.

- من برم دیگه...

مسعود: کجا؟ دو دقیقه اینجا بشین من الان میام پیشت.

- نه دیگه... جو هم زیاد خوب نیست. راحت نیستم.

مسعود: تو توی اتاق باش... تو که اینجا باشی کسی نمیاد، خیالت راحت. منم یه چند دقیقه دیگه میام. نیم ساعت باش بعد برو.

راضی شدم اما دوست داشتم زودتر برم. پنجره ی اتاق رو تا آخر باز کردم. هوا سرد بود ولی حس می کردم دارم از گرما می پزم! به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم. بعد چند دقیقه مسعود اومد.

- این چیه برداشتی آوردی؟ کسی ندیدت؟

مسعود: نه حواسم بود.

- فقط همینم مونده یه نفر از در بیاد و بفهمه ما داریم مشروب می خوریم. اون وقت میگن بهراد، مسعود رو شراب خور کرد. نمی گن که کرم از خود درخته!  
 مسعود: خیالت راحت... تا تو توی اتاقی کسی اینورا پیداش نمیشه.  
 - خلاصه از ما گفتن بود...

سریع یه سیگار روشن کردم... پنجره باز بود و باد سرد بهمون می خورد اما تا خرخره مست بودیم و سرما برامون اهمیتی نداشت.

- دقت کردی توی این رمان ها اونایی که مشروب می خورن رفتارشون عین لاشی هاست؟  
 مسعود: من رمان نمی خونم. اما نمونه ی فیلمی ش رو زیاد دیدم.  
 هر دو مون سکوت کرده بودیم که صدای تق تق در رو شنیدیم.  
 کیوان: پیام تو؟

مسعود: چی کار داری؟

کیوان: می خوام پیام پیش شما.

مسعود به من گفت: اگه اومد داخل آدم حسابش نکن. عددی نیست.

- اصلا واسم مهم نیست که کسی بفهمه. واسه تو بد نشه؟

مسعود: گفتم که... عددی نیست. کیوان بیا تو...

کیوان اومد و رفت رو به روی ما، کنار پنجره نشست. دستشو جلوی دماغش تکون داد و گفت: پوف... چه بوی سیگاری میاد.

مسعود: چشم بسته غیب میگی؟ خب داریم سیگار می کشیم دیگه...

کیوان: این چیه؟

مسعود: شربت!

کیوان : مسخره می کنی؟

مسعود: سوالت مسخره بود اما مسخره نکردم. جدی میگم. می خوری؟

کیوان : واقعا که... درسته من نماز نمی خونم اما مسلمون که هستم!

مسعود: خب که چی؟ تازه هر کس مسئول اعمال خودشه. ما می خوریم... تو چرا ناراحتی؟

راستی بچه مسلمون! اسم اون دوست دخترت چی بود؟

کیوان مثل لبو تا بناگوش قرمز شد. خوشم اومد... خیلی ادعای مسلمونی می کرد. ما مشروب می خوریم اما دختر بازی نمی کنیم! با ناموس مردم هم کاری نداریم.

نیم ساعتی گذشت... دیگه حوصله نداشتم بمونم. با مسعود خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون. به خونه رسیدم و از ماشین پیاده شدم تا ماشین رو توی حیاط پارک کنم. متوجه شدم که یه نفر کنار تیر برق جلوی خونه ایستاده. چون هوا تاریک بود دقیقا نتونستم چهره شو ببینم. قد بلندی داشت... هیکلش هم درشت بود. فکر کردم شاید منتظر کسی باشه... توی کوچه هم هیچکس نبود.

ازش چیزی نپرسیدم... اصلا به من چه؟! خیلی هم مشکوک می زنه. ماشین رو زدم توی حیاط و درو بستم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

از دیدن این صحنه شوکه شدم. قبل از این که برم خونه ی مسعود اینجا این ریختی نبود! همه جا به هم ریخته بود. انگار توی خونه طوفان اومده بود. در کمد دیواری ها باز بود و همه ی وسیله های داخلش بیرون ریخته شده بود. نکنه مستم! نه... این لعنتی خیلی واقعیه. رفتم توی پذیرایی و دیدم اونجا هم همین وضعیت رو داره. مبل ها چپه شده بودن... یه نفر از قصد اینجا رو به هم ریخته. حتما دزد اومده. ولی به کاهدون زده چون چیزی برای دزدی وجود نداره. شاید هم سورن خواسته باهام شوخی کنه چون می دونه من در اتاق ها رو قفل نمی کنم! اما نه... سورن مگه بیمار؟! بعدم این شوخی خیلی پشت و انتیه.

سریع موبایل قشنگ رو برداشتم و به سورن زنگ زدم. وضعیت خونه رو واسش توصیف کردم. از صدام فهمیده بود نگرانم...

سورن: به پلیس زنگ زدی؟

- نه... آگه دزد هم بوده ظاهرا چیزی نبرده.

سورن: از کجا می دونی؟ بگرد... شاید چیزی برده باشه.

- مطمئنم... آخه چیزی برای دزدی نبود.

سورن: آه... حالا تو زنگ بزن. به هر حال بدون اجازه وارد خونه ت شدن. به پلیس زنگ بزن منم الان میام اونجا.

موقتا با سورن خدافظی کردم و با پلیس تماس گرفتم. حدودا یه ربع گذشت که سر و کله ی سورن پیدا شد. یه نگاهی به خونه انداخت و گفت: اوه... اوه... ریدن تو خونه ت. همه جا رو گشتی؟ شاید چیزی رو بلند کرده باشن!

- آره اتفاقا گشتم... کیف مو بردن.

سورن: وای، حالا چی توش بود؟

- بیست تومن پول و چند تا تراول 50 تومنی، دو تا نیم سکه و یه سکه بهار آزادی و ...

سورن: خب... دیگه چی؟

- هیچی دیگه ابله... میگم چیزی نبردن. اصلا چی داشتیم که ببرن؟ زنگ زدن... فکر کنم پلیس اومد.

سریع پریدم توی حیاط و درو باز کردم.

مامور: سلام، شما گزارش سرقت داده بودید؟

- بله بفرمائید داخل...

دو تا افسر نیروی انتظامی اومدن تو. همسایه ها ماشین نیروی انتظامی رو که دم در دیدن جلوی خونه جمع شدن. حوصله ی توضیح دادن به اونارو نداشتم برای همین در حیاط رو نصفه باز گذاشتم و رفتم داخل.

مامور: چیزی هم بردن؟

- فکر نمی کنم... نه... اما مشخصه که خیلی گشتن؟

مامور: شما کی از خونه بیرون رفتید و کی برگشتید؟

- حوالی ساعت هفت شب رفتم و نیم ساعت پیش، ساعت 10 برگشتم.

مامور: حتما آشناست... چون می دونسته خونه نیستید و سر شب اومده.

- به نظرم این طور نیست.

مامور: چرا؟

- چون آگه آشنا بود می دونست که من آه در بساط ندارم. می بینید که چیزی هم نبردن...

مامور آگاهی یه کم فکر کرد و سری تکون داد. یه دفعه سورن از توی اتاق خواب منو صدا زد: "بهراد یه لحظه بیا" مامور ها هم همراه اومدن توی اتاق.

- چی شده؟ چیزی رو بردن؟

سورن: نه... مطمئنم خودت این بلا رو سر تخت نیوردی...

به تخت یه نگاهی انداختم. انگار یه نفر با چاقو به تشک تخت ضربه زده بود. فقط یه گوشه ی تخت این جوری شده بود. تمام پارچه ش تیکه تیکه شده بود. پنبه هاش هم بیرون ریخته بودن. ترسیده بودم... نکنه این یه هشدار بود. اما از طرف کی؟

مامور: کسی با شما خصومت شخصی نداره؟

- نمی دونم... نه... اگر هم باشه به حدی نیست که بخواد این جوری انتقام بگیره.

مامور: مطمئنید؟ بین اطرافیان تون با کی مشکل دارید؟

سورن: با پدرش.

- البته در حد جر و بحث...

مامور: به هر حال... چیزی رو نبردن پس جرمی واقع نشده. کار ما اینجا تموم شد... اما آگه اتفاقی افتاد سریعاً با پلیس تماس بگیرید.

سورن: دستتون درد نکنه... واقعا کمک بزرگی بهمون کردید.

مامور: بله؟

- چیزی نگفت، خیلی لطف کردید، به سلامت.

مامور ها رو تا دم در بدرقه کردم. من این همه همسایه داشتم و بی خبر بودم! ببین چقد آدم جمع شده! یکی از همسایه ها داشت از مامور آگاهی پرس و جو می کرد. اونا هم چیزی نگفتن و سعی کردن ردشون کنن، اما مگه ول کن بودن؟!

با سورن خونه رو مرتب کردیم. سورن ازم خدافظی کرد و رفت. ساعت نزدیک یک شب بود. به شدت خسته بودم. یادم افتاد که هنوز ظرفای غذای ناهار رو نشستم. بدون این که زحمت شستن ظرفا رو به خودم بدم، توی رختخواب دراز کشیدم و خوابیدم. بخاطر نشستن به موقع ظرف ها ناراحت نبودم، اما اون لحظه انگار وجدانم ناراحت شد به ذهنم رسید که نصف شب به آشپزخونه برم و ظرفا رو بشورم.

به هر حال به آشپزخونه رفتم تا ظرف ها رو بشورم اما به محض شروع متوجه شدم که دستام از داخل ظرفا رد میشه... بدون این که اونا تکونی بخورن. جای تعجب بود که اصلاً وحشت نکردم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که "وقت تلف کردنه" برگشتم که به سمت پذیرایی برم. همه چیز توی خونه به حالت قبل بود. تنها فرق قضیه این بود که به جای راه رفتن، داشتم با فاصله ی چند سانتی از زمین پرواز می کردم. وقتی به رختخواب نزدیک شدم انگار برای یه لحظه وقفه ای در هوشیاری م ایجاد شد و بعد ...

از خواب بیدار شدم و دیدم توی رختخوابم! اون لحظه متوجه شدم که از کالبد خودم خارج شده بودم و ترس برم داشت. بدنم بی حس، و قدرت حرکت از من سلب شده بود. داغ شدم... قلبم به شدت می تپید... چند لحظه توی رختخواب موندم تا بی حسی من از بین رفت و ضربان قلبم به حالت عادی برگشت.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه خودم چایی درست کنم و از شوک خارج بشم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. این دفعه واقعا ظرفا رو شستم و توی آشپزخونه روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. حسابی کلافه بودم و بیشتر از کلافگی ترسیده بودم. یه سیگار روشن کردم.

یاد اون مرد هیکلی که سر شب جلوی خونه دیدم افتادم... چرا فراموش کردم درباره ش با پلیس حرف بزنم! شاید این بهم ریختگی خونه کار اون بوده باشه؟! اما نه... من که اونو نمی شناختم! با همدیگه خصومتی نداریم... اگر دزد بوده چرا چیزی رو نبرده؟! چرا تخم رو تیکه پاره کرده؟ از اتفاقی که توی خواب برام افتاده بود ترسیده بودم. می ترسیدم دوباره بخوابم و تکرار بشه. صدای باد بیشتر منو می ترسوند. خدایا! چرا همه ی اتفاقای بد رو امشب واسه من حواله کردی؟

عقلم به جایی قد نمیده... نمی تونم دلیل منطقی برای اتفاقای امشب پیدا کنم. کارم به جنون نکشه خیلی شانس آوردم. بدون این که متوجه بشم چند تا سیگار کشیدم. کم کم هوا داشت روشن می شد. ترسم کمتر شد و رفتم بخوام.

صدای زنگ خونه رو شنیدم... به زور چشمامو باز کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت ده و نیم صبح بود. لامصب چقد وحشیانه زنگ می زنه. به زحمت از جام بلند شدم و رفتم درو باز کردم.

- آه... تویی؟! -

سورن: چه استقبال گرمی! خوبی؟ افتضاح به نظر می رسی.



- در هم ببند.

خودمو روی مبل ولو کردم. هنوز خسته بودم.

سورن: چته؟ دیشب که باید زود خوابیده باشی. درس خوندی؟ برگه های نوربها رو تصحیح کردی؟

- نه بابا... حوصله ی خودمم ندارم. چه برسه به درس و مشق.

کل ماجرای دیشب رو برای سورن تعریف کردم. از جمله جریان اون مرد جلوی خونه.

سورن: خاک بر سرت. ماجرای اون یارو مرده رو یادت رفت به پلیس بگی؟

- مثلاً اگه می گفتم چی کار می کردن؟

سورن: همون لحظه می رفتیم از همسایه ها پرس و جو می کردیم... شاید همون اطراف بود و گیرش مینداختیم.

- اگه هیچ کار بود چی؟

سورن: اون وقت ما رو به خیر و اونم به سلامت. حالا مرده چه شکلی بود دقیقا؟

- صورتشو که ندیدم. چون یه کلاه لبه دار روی سرش بود. قدش خیلی بلند بود. هیكلش درشت بود. فکر می کنم یه پالتوی مشکی هم پوشیده بود.

سورن: عجب ظاهر خرکی ای! آدم به این مشکوکی رو فراموش کرده بودی؟ واقعا که... راستی مهمونی چطور بود؟

- مزخرف.

سورن: چه باحال... بهراد تا حالا بهت گفتم خیلی بی ذوقی؟

- آره.

سورن: مثلاً الان تو باید قاطی کنی و به من تیکه بندازی... اعتراض کنی... بگی بی ذوق خودتی و از این حرفا... واقعا که بی ذوقی.

- خب حالا گیر نده. اون برگه های بی صاحب مونده ی نوربها رو از توی کیفم بردار تا تصحیح شون کنیم.

سورن: فکر خوبییه... می خوام از چند تا از بچه ها انتقام بگیرم.

سورن: میترا 16 گرفت. حال کردی؟

- میترا کیه خوشگلم؟

سورن: همون دختر که نگات می کرد... پرشیا داشت...

- همونی که می خواستی منو بهش قالب کنی؟ الان خیالت راحت شد اسمشو گفتی؟

سورن: خیلی... از قصد دنبال برگه ی اون بودم.

- هیچوقت گول نگاه کردن دیگران به "من" رو نخور، چون معمولا به خاطر نفرت مثلا همین دیشب مامانم زوم کرده بود روی من. متوجه شدم داره چشم غره هم میره.

سورن: فکر نمی کنم این جوریا هم باشه. خیلی سخت میگیری. امروز آخرین جلسه دانشگاه، قبل از عیده... میای؟

- آره دیگه... میام. پس فکر کردی کشکه؟ تا حالا هم کلی غیبت داشتم.

\*\*\*

پارکینگ دانشگاه جا نداشت و مجبور شدیم ماشین رو بیرون پارک کنیم. البته زیاد فرقی هم نمی کرد. با این همه ماشین درست و درمون کسی ماشین منو نمی بره.

سورن: ببین رنگ موی اون دختر چقد بی ریخته، قهوه ای بد رنگ! آه...

- خفه شو بابا خیط مون کردی. چقد توبی تربیتی. اصلا به تو چه؟

سورن: فقط نظر مو گفتم.

- نظرتو آروم تر بگو. دوست داری برگرده بگه "به تو چه"؟

سورن: خب موهاشو خیلی بیرون گذاشته، منم نظرمو گفتم. اگه خیلی ناراحتی نقد بیرون نذاره موهاشو.

- باشه بابا... بی خیال.

رفتیم و مثل همیشه آخر کلاس نشستیم. سورن که همش به این و اون نگاه می کرد و می خندید. هر کی ندونه فکر می کنه مخش تاب داره نقد با خودش می خنده! منم که نگران برگه های امتحان مون بودم. الان استاد می فهمه ما هیچی بارمون نیست. حسابی آبروریزی میشه. اما چه میشه کرد! کاریه که شده.

- باز به چی می خندی؟

سورن: مانتوی اون دختره خیلی آلوپلنگیه. چه جوری روش شده اینو ببوشه!

- اینارو ولش کن. به امتحان کوفتی که دادی فکر کردی؟

سورن: فکر کردن نداره دیگه... گفتم که گند زدم. چیه؟ می ترسی فلکت کنه؟

- نخیر... می ترسم خیط مون کنه. اصلا چرا دارم اینارو به تو میگم؟!

بالاخره نوبتها اومد. بیشتر بچه ها نگران امتحان شون بودم. تا اونجایی که من می دونم هم کسی به جز دو سه نفر امتحانش رو خوب ندادن. همین که استاد نشست چند تا از بچه ها درباره ی امتحان ازش پرسیدن.

نوربها: دانشجوهای عزیز! گوش کنید. در مورد امتحانی که گرفتم، هنوز فرصت نکردم به برگه ی همه تون برسم اما امتحان دو تا از دانشجوهای خوب کلاس رو تصحیح کردم. یه نگاهی به من و سورن انداخت و سرشو به نشونه ی تأسف تکون داد. اصلا خوب نبود.

سورن آروم گفت: منظورش از خوب، ماییم؟!

نوربها: در هر صورت باید برگه های بقیه رو هم ببینم... آگه اونا هم همین جوری بودن احتمالا این نمره رو در نظر نگیرم.

بچه ها خوشحال شدن و از نوربها تشکر کردن. عجب استاد باحالیه. سابقه نداشته کسی به من و سورن بگه "خوب"!!!

سورن: آه... ببین وقت گرانبها مونو بیهوده صرف چی کردیم! کاش اون روز نیومده بودیم ها... لعنت.

- بهمون لطف کرده، طلبکاری؟

استاد این جلسه رو گذاشته بود برای رفع اشکال بچه ها. من و سورن هم که کلا کِرِکِرِه ها رو کشیده بودیم پایین. از بس که درس نخونده بودیم هیچی از حرفای بقیه نمی فهمیدیم. نمی دونم این نوربها چه جوری ما رو جز دانشجوهای خوب محسوب کرده بود! البته کلا من با این درس کیفرشناسی مشکل دارم. از اولش هم دوست نداشتم حقوق بخونم... همیشه دوست داشتم هنر بخونم اما بابام قبول نمی کرد. اصرار داشت که دکتر، مهندس بشم... چون بابام نداشت هنر بخونم از سر لج و لج بازی این رشته رو انتخاب کردم.

کلاس تموم شد. من و سورن برای اون روز کلاس دیگه ای نداشتم. وارد سالن دانشگاه شدیم. عجله ای برای بیرون رفتن از دانشگاه نداشتم برای همین آرام راه می رفتیم.

سورن: این نوربها عجب خریه.

- خیلی بی تربیتی.

سورن: جدی میگم... آخه به من و تو گفت "دانشجوهای خوب" حالا من که هیچی... واقعا خوبم. به خاطر رفیق ناباب به این روز افتادم. اما تو چی؟! از قیافه ت هم معلومه... زد زیر خنده

- خفه شو. خودت چی؟ با اون موهای مش کرده ت! خجالت نمی کشی؟ مثلا پسری خیر سرت. آبروی پسرا رو بردی.

سورن: برو بابا. الان بیشتر پسرای مشهور موهاشونو رنگ می کنن. تازه دخترا واسه شون سر و دست هم می شکنن.

- مثلاً؟! -

سورن: مثلاً همین آدام لامبرت!

- اولاً اون توی آمریکا ازین کارا می کنه. اینجا ایران... ثانیاً به نظرم اصلاً هم خوشگل نیست.

سورن: نه پس... تو خوشگلی! حسودیت میشه؟

- من خوشگل نیستم اما اونم خوشگل نیست... به هیچوجه!

مشغول صحبت بودیم که یه نفر گفت "سلام" سریع بحث رو جمع کردیم.

سورن: سلام خانوم هاشمی و ...

میترا: افشار.

سورن: بله بله... افشار. حالتون خوبه؟

سیما: ممنون. یکی از بچه ها گفت که استاد برگه های بقیه رو به شما داده. درسته؟

سورن: بله.

سیما: میشه بیرسم ما دو تا چند گرفتیم؟

سورن: استاد گفت که اون برگه ها ملغی شدن.

میترا: ما دوست داریم بدونیم.

سورن: شرمنده اما دادمشون به آقای نوربها. اگه دوست دارید از خودش بپرسید.

میترا یه چشم غره به سورن رفت. خیلی تابلو بود که داره ادیت شون می کنه. مطمئن بودم

که یادشه چند شدن. این بشر کلا می خواد حرص همه رو دربیار.

- خانوم افشار... فکر می کنم شما 16 شدید.

میترا: وای! جدی میگوید؟ خیلی خوشحال شدم. مثل این که شما اصلا خوب ندادید.

- فکر می کنم... البته اهمیتی نداره.

سیما: راستی داشتید در مورد کیفر شناسی حرف می زدید؟

من می خواستم بگم نه اما سورن قبل من با یه بله جوابشون رو داد. سورن داشت در مورد درس با سیما و میترا حرف می زد که وارد حیاط دانشگاه شدیم. حواسم به حرف زدن اونا نبود... در واقع برام مهم نبود. اصلا خوشم نمیاد درباره ی درس و دانشگاه حرف بزنم. همین که می خونم کلی هنر کردم.

توی فکر بودم که سورن گفت: بهراد ما ترم پیش حقوق تطبیقی رو بر..دا..ش... حالت خوبه؟

متوجه شدم هر سه تاشون دارن با تعجب نگام می کنن؟ رو به سورن گفتم: چی شده؟ شاخ در آوردم؟

سورن: خون رو روی صورتت حس نمی کنی؟

به صورتم یه دست کشیدم و تازه متوجه شدم... خون دماغ شدم! چه بد شناسی ای.

میترا: دستمال دارید؟ می خواید بهتون بدم؟

سورن: خیلی ممنون. با این چیزا حل نمیشه. باید بریم سرویس بهداشتی.

تا به حال هیچ وقت خون دماغ نشده بودم. اما خوب شد. حداقل بحث کزایی سورن در مورد درس تموم شد. من که می دونم سورن اهل درس خوندن نیست. الکی داشت وقت اون بنده های خدا رو هم می گرفت.

با میترا و سیما خدافظی کردیم و رفتیم توی دستشویی. همه با تعجب نگاه می کردن. متنفرم از این که یکی بهم زل بزنه. اعصابم به هم ریخت. لامصب چقدر هم خون اومد. تی شرتم

هم خونی کرد. خوب شد هنوز هوا تا حدودی سرده و کاپشن دارم. وگرنه خیلی جلب توجه می کرد چون تی شرتم خاکستری بود.

سورن: از فرصت استفاده کن و با انگشت توی دماغتو تمیز کن که آگه چیز دیگه ای هم توشه دربیاد.

- خیلی کثیفی.

سورن: تو که بالاخره این کارو می کنی... چرا اِفه میای؟

- گیریم که من این کارو بکنم... تو باید جار بزنی؟

سورن: جهت یادآوری گفتم. چی شد که این جوری شدی؟

- نمی دونم. شاید به خاطر آفتاب بود.

سورن: هوا که ابری بود پروفیسور. نکنه سرطان خون گرفتی و نمی خوای به من بگی؟

- جدی هوا ابری بود؟ لابد به خاطر فصل بهار. آخه یه سری از گرده های گل هستن که باعث خون دماغ شدن آدم میشن.

سورن: هنوز که بهار نشده... هیچ گلی هم در نیومده.

- مثل این که بدت نیاد من سرطانی، چیزی بگیریم.

سورن: منو بگو به فکر سلامتی چه خری ام! منظورم اینه که برو دکتر.

- خب منظورتو واضح بگو. باشه آگه دوباره اتفاق افتاد میرم.

از دستشویی که بیرون اومدیم، دیدیم سیما و دوستش اون طرف سالن، رو به روی در سرویس بهداشتی وایسادن.

سورن: ببین چقد خاطرتو می خوان، هنوز نرفتن.

- جَو نگیرتت. از کجا معلوم به خاطر ما وایسادن؟!

سورن: معلوم میشه.

دو تایی چند قدم جلو اومدن. واقعا دوست نداشتم این منتظر موندشون صرفا به خاطر من باشه وگرنه باید تا چند وقت دری وری های سورن رو تحمل کنم.

سیما: چی شد؟

سورن: خون دماغ شد... خودتون که دیدید.

سیما: می دونم، منظورم اینه که الان خوبن؟

سورن: آهان، پس معنای چی شد اینه. می بینید که... دیگه خون نمیاد. نگران شدید؟

سیما: من که نه...

سورن: دوستتون نگران شد؟

سیما: آقای یوسفی چرا انقد پیله کردید؟ اشکالی داره آگه نگران همکلاسی مون بشیم؟

سورن: چرا عصبانی میشید؟ همین جوری پرسیدم.

- بهتر دیگه مزاحم خانوما نشیم سورن. بفرمائید... خدافظ.

آگه ول شون می کردم تا صبح سر چیزای الکی بحث می کردن. من موندم آگه دخترا انقد با پسرا مشکل دارن و سریع حرفشون میشه کلا چرا با هم حرف می زنن؟

سورن: سوییچ رو بده من رانندگی کنم، نمی خوام اول جوونی برم زیر ماشین، کُتلت بشم.

- فقط خون دماغ شدم، یادت که نرفته.

سورن: به هر حال... راستی دیدی بچه ها چقد نگرانن بودن؟! بهت که گفتم... این دختره ازت خوشش اومده؟

- کی؟

سورن: میترا دیگه... ندیدی وایساده بودن احوالتو می پرسید؟



- اون که چیزی نگفت.

سورن: خوب خودش روش نشد. فکر کردی همه مثل خودت چش سفیدن؟

- ببین کی به کی میگه چش سفید! حالا گیریم که این جور باشه. خودت می دونی که من اهل دوست دختر و این چیزا نیستم... وقتشم ندارم.

سورن: خب ازش خواستگاری کن.

- بی خیال... هنوز قضیه ی خواستگاری از نسترن روی وجدانم سنگینی می کنه.

سورن: خفه شو بابا. همونم اگه به کم پافشاری می کردی بهت می دادنش. همش یه بار خواستگاری کردی... معلومه طرف فکر می کنه دوش ندری که با یه نه شنیدن کنار کشیدی.

- خوشتیپ! برگشته میگه حالش از من به هم می خوره. پافشاری کیلو چند؟

سورن: اما خودمونیم.. نسترن هم خوشگله ها. اگه زنت می شد حسابی سود کرده بودی.

سورن یه چند ثانیه مکث کرد و گفت: غیرتی نشدی من گفتم نسترن خوشگله؟

زدم زیر خنده و گفتم: نه چون خوشگل نیست. در ضمن نسترن نه خواهرمه که بخوام غیرتی بشم، نه زنم. هر چی می گذره هم بیشتر ازش متنفر میشم.

سورن: بس که خری. من که چند بار دیدمش ازش خوشم اومد. لاغر اندام... چشمای آبی...

- بسه دیگه... حوصله ی این حرفا رو ندارم. در ضمن باید بهت بگم که خیلی هیزی!

سورن با طعنه گفت: آره تو درست میگی.

- نزدیک خونه ت نگه دار، بقیه شو خودم میرم.

سورن: تا خونه می رسونمت، من پیاده میرم. نمی خوام خونیت بیفته گردنم.

- هر جور راحتی.

وسط اتاق، جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم. داشتم از گشنگی تلف می شدم اما حوصله ی غذا درست کردن نداشتم. خدایا چی می شد الان یکی بود واسه من یه قرمه سبزی حسابی درست کنه! در حال حاضر این بزرگترین آرزوم... سعی کردم به غذا فکر نکنم چون بدتر داشت گشنگی م می شد.

فکر رفت سمت بابام... توی این چند سالی که از خونه زدم بیرون دوست نداشتم زیاد به خونوادم فکر کنم. از اون زمان به بعد شاید کمتر از چند تا جمله با مامان و بابام حرف زدم. یادمه بابام همیشه بچه های دیگه ی فامیل رو توی سر من می کوبید. نمی دونم اونا چی کار کرده بودن که بابام انقدر بهشون ارادت داشت؟ مگه غیر از اینکه که اونا فقط زبونشون درازه! یادمه بچه که بودیم کیوان و علیرضا و نسترن و نسرين همش از سر و کول هم بالا می رفتن. من علاقه ای به در جمع بودن نداشتم و همیشه بهم آنگ بی عرضگی می زدن! واقعا مسخره ست... حتما باید مثل میمون از سر و کول بقیه بالا می رفتم!!!

یادمه هفت یا هشت سالم بود. اون زمان خونه ی ما و عمه مریم چند خونه با هم فاصله داشت. یه بار که داشتم با کیوان توی حیاط خونه مون بازی می کردم، در حین بازی از پله ها هولم داد و روی زمین افتادم. دست راستم درد شدیدی داشت. به حدی که نفسم بالا نمیومد. دوست نداشتم جلوی کیوان گریه کنم... هم غرورم اجازه نمی داد و هم می ترسیدم تا یه عمر مسخره م کنه. دیگه بازی رو ادامه ندادیم و رفتم خونه ی خودمون. به مامانم گفتم که دستم خیلی درد می کنه. مامان گفت که منتظر بابا بمونم تا بیاد و باهاش بریم پیش دکتر. اون زمان بابام خیلی دیر از سر کار بر می گشت. تا ساعت 10 شب با اون درد شدید ساختم تا این که بابام اومد. بعد از این که خیلی ریلکس شامش رو خورد مامان بهش گفت: "دست بهراد خیلی درد می کنه، بیا ببرش دکتر" بابا سیگارشو روشن کرد و با بی خیالی گفت: "خودش خوب میشه" اون لحظه بغض گلومو گرفت. حتی به خودش زحمت نداد بیاد ببینه من چمه! توی اون مدت با دست چپم، دست راستم رو نگه داشته بودم. اگه دستم رو از زیرش برمی داشتم شدیداً درد می گرفت. نفسم رو حبس کردم و سعی کردم خیلی آروم آستینم رو بالا بزنم تا ببینم دستم چه شکلی شده. به آرومی آستینمو بالا زدم. استخون دستم، بالاتر از مچ یه کم

برآمدگی داشت. انگار استخون دستم از وسط نصف شده بود. دستم شکسته بود اما مطمئن بودم که بابام اهمیتی نمیده. تا این که صبح شد و مامان منو برد پیش دکتر.

دیگه دوست ندارم به این چیزا فکر کنم... اما دوست هم ندارم فراموش کنم چون نمی خوام ببخشمشون. برای من انتقام از بخشش شیرین تره. به بابام که زورم نمی رسه اما امیدوارم یه روز بتونم حال کیوان رو بگیرم.

با صدای زنگ موبایل به خودم اومدم. سورن بود.

سورن: سلام بهراد. خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟

سورن: آره... بهتر شدی؟

- گفتم که... خوبم.

سورن: برنامه ت واسه فردا چیه؟

- کار خاصی ندارم. چطور؟

سورن: گفتم اگه کاری نداری با همدیگه بریم خرید...

- الان دم عیده... همه جنس های مزخرف رو ریختن واسه فروش.

سورن: بالاخره میای یا نه؟

- باشه میام.

سورن: فردا می بینمت.

- فعلا...

\*\*\*

صبح حوالی ساعت ده و نیم سوزن بهم اس ام اس داد که آماده بشم. تازه از خواب بیدار شده بودم و اشتهای صبحونه خوردن نداشتم. معمولاً وقتی تازه از خواب بیدار میشم نمی‌تونم چیزی بخورم. سریع صورتمو شستم و رفتم آماده بشم. یه تی شرت سفید که آستین‌های خاکستری داشت پوشیدم و شلوار جین مشکی. موهام هم مثل همیشه زدم بالا... کاپشن مشکیه رو تنم کردم و منتظر موندم. یه نیم ساعت گذشت اما از سوزن خبری نشد. اعصابم داشت خورد می‌شد. بهش زنگ زدم.

- کدوم گوری موندی؟

سوزن: آخ... ببخشید. یه مشکلی پیش اومده.

- چه مشکلی؟

سوزن: هیچی بابا... مامانم زنگ زد و گفت ننه بزرگم اینا اومدن خونه مون. آب دستمه بذارم زمین و برم اونجا.

- خب یه خبر می‌دادی که من برم ادامه ی خوابمو ببینم.

سوزن: ببخشید دیگه. فردا حتما میام.

- زحمت نکش. فردا تنهایی تشریف ببر خرید.

سوزن: حالا ناز نکن... بعدا با هم حرف می‌زنیم. کاری نداری؟

- نه فعلاً...

سوزن: فعلاً...

آه... بعد نود و بوقی به روز خواستم با خیال راحت بخوابم... اونم سوزن خرابش کرد! دیگه خوابم هم پریده بود. با خودم فکر کردم حالا که سوزن نمیاد بهتر خودم تنها برم. شاید یه چیزی هم برای عید خریدم. البته چون کسی به جز مسعود و سوزن خونه ی من نمیاد، نیازی نبود آجیل و شیرینی بخرم... اما خوب... خودم دوست داشتم از این چیزا بخرم. برام خوشایند بودن...

ماشین رو با خودم نبردم چون دم عید توی شهر جای پارک کم گیر میاد. به خیابون اصلی شهر رفتم. انواع و اقسام مغازه های شهر توی این خیابون بودن. بعد چند دقیقه که توی خیابون قدم زدم و چیزی برای خرید گیر نیوردم احساس گرسنگی بهم دست داد. تصمیم گرفتم برای خوردن صبحونه به یه رستوران در اون نزدیکی برم. داشتم راه می رفتم که به طور تصادفی به اون سمت خیابون نگاهی انداختم. عرض خیابون سیزده چهارده متر بود که جا برای توقف دو ردیف ماشین در دو طرف خیابون و عبور چهار ردیف ماشین داشت. درست مقابل من در پیاده روی اون سمت خیابون، مادر بزرگم ایستاده بود. مادر بزرگم پنج سال پیش فوت کرده بود و تا چند ماه قبل از فوتش نتونستم به دیدنش برم. از دیدنش شوکه شده بودم. شکل و شمایلش دقیقا همونطور بود که برای خرید می رفت... مانتو و لباس های مشکی با یه چرخ خرید. اون حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت که خدا رو از این بابت شکر می کنم چون حتما دچار ضعف اعصاب می شدم.

هر چند توی اون موقع از روز خیابون خیلی پر تردد بود، به نظرم رسید که برای یه لحظه هیچ ترددی صورت نگرفت. یادم نمیاد ماشین دیده باشم که از خیابون عبور کنه. فقط مادر بزرگم اونجا بود و خیال داشت از خیابون رد بشه. وقتی به این سمت اومد چیزی نمونده بود قبض روح بشم. احساس کردم موهای تنم سیخ شده. خوشبختانه یک راست به سمت من نیومد. اول یه کم در جهت چپ من جلو رفت و بعد با حفظ همون فاصله از خیابون عبور کرد و وارد یه فروشگاه بزرگ شد. به محض این که مادر بزرگم از نظرم ناپدید شد، به سرعت دویدم و خودم رو به نزدیک ترین رستوران رسوندم.

صدای زنگ در رو شنیدم. نمی دونم چرا جدیداً زنگ خورم اینقدر زیاد شده؟! خونه ی منم خیلی قدیمیه و واسه همین آیفون نداره... هر کی زنگ می زنه مجبورم تا دم در برم. بالاخره رفتم و درو باز کردم. مسعود بود. بعد از سلام و احوال پرسی اومد داخل.

خواستم ماجرای دیدن مادر بزرگ رو واسش تعریف کنم اما منصرف شدم. فکر کردم شاید خیالاتی شده باشم.

مسعود: بهراد! چرا قیافه ت این جوری شده؟

- چه جوری؟

مسعود: یه جور خاصی.

- ممنون از توضیحات کاملت.

مسعود با خنده گفت: نه نه... میگم. آخه دقیقا خودمم نمی دونم. اما انگار تغییر کردی. رنگ پوستت کدر شده. عین روح شدی.

- نکنه دارم می میرم؟

مسعود: نمی دونم... ممکنه.

- خفه شو... غرض از مزاحمت؟

مسعود: مرض! پا میشم می زخم لِهت می کنم ها...

- اومدی وقت منو گرفتی که بگی پوستت کدر؟

مسعود خندید و گفت: نه بابا... مرده شور پوستتو ببره. اومدم بگم یه کاری واسم پیش اومده که این دو روز آخر سال رو نمی تونم خونه باشم. وضعیت خونه هم افتضاحه. خواستم ازت بخوام امروز یا فردا بری خونه ی منو یه ذره مرتب کنی.

- عزیزم! یه لقمه نون کمتر بخور... یه نوکر بگیر.

مسعود: بهراد اذیت نکن دیگه. بیا اینم کلید.

کلید ها رو بهم داد و خدافظی کرد. خیلی عجله داشت. چون مسعود مهندسی عمران خونده هر از گاهی از طرف شرکت شون برای کارای عمرانی باید بره ماموریت. در این مواقع زحمت زندگی ش رو می ندازه گردن من!

بعد از ناهار آماده شدم که برم خونه ی مسعود. توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم. تغییر زیادی نکردم... فقط به قول مسعود پوستم یه جوری شده. نکنه سرطانی چیزی گرفتم... البته چه فرقی می کنه؟ من که یه موقعی می خواستم خودکشی کنم حالا مفتی مفتی دارم می میرم. از این فکر خنده م گرفت. بالاخره راهی خونه ی مسعود شدم.

\*\*\*

خب... وضعیت خونه ش آن چنان هم بد نیست. فقط یه ذره به هم ریخته س... چون واسه مسعود زیاد مهمون میاد. براش مهمه که لااقل توی عید خونه ش تمیز باشه. اول از اتاق خواب ها شروع کردم. داخل کمد ها رو یه کم مرتب کردم. توی اتاق خواب مسعود، روی میز کلی قاب عکس بود. هر کی ندونه فکر می کنه مسعود چقدر آدم احساساتی ایه! ظاهرا که این جوری نیست.

یکی از عکس ها مال من و مسعود بود. همدیگه رو بغل کرده بودیم و نیش مون تا بناگوش باز بود. از دیدن این عکس کلی خندیدم. فکر نمی کردم قابش کنه و بذاره ور دلش وگرنه بهتر ژست می گرفتم. در واقع عکس های کل فامیل اینجا بود. خودم به شخصه عکسمو به هر کسی نمیدم... نه این که خیلی تحفه باشم... نه. در کل آدم خوش عکسی نیستم. داشتم با دقت به عکس ها نگاه می کردم. نگاهم به یه عکس دست جمعی از کل بچه های فامیل منهای خودم، افتاد. عجب قیافه های چپ اندر قیچی ای!!! جالبه که همه ی اینا ادعا دارن که خوشگل تر از خودشون مادر نزااییده. با دقت به قیافه و ژست همه نگاه کردم. نسترن و علیرضا روی یه نیمکت کنار هم نشسته بودن. خیلی به هم نزدیک بودن... از نظر شرعی مشکل داره... البته این زیاد مهم نیست. مهم اینه که من فکر می کردم نسترن، کیوان رو دوست داره! شایدم دارم زود قضاوت می کنم و توی این عکس اتفاقی کنار هم نشستن. نمی دونم... مهم نیست... من که از عشق و عاشقی دست کشیدم چون خودش بهم گفت که حتی تصور این که با آدمی مثل من زندگی می کنه براش سخت.

من هنوز خودم هم نمی دونم چی کار کردم که انقدر در نظر اهالی فامیل منفور شدم! اگه با بابام حرف نمی زدم

فقط دارم جواب کاراش رو میدم... اگه سیگار می کشم خب از بابام یاد گرفتم، گرچه خودش الان ترک کرده... اگه قیافه م آن چنان خاص نیست دیگه تقصیر خودم نیست... اگه دست خودم بود که حتما یه قیافه ی خفن واسه خودم انتخاب می کردم.

بی خیال این افکار الکی شدم. جارو برقی رو برداشتم تا برم و پذیرایی رو جارو کنم. مشغول جارو زدن بودم که صدای زنگ در رو شنیدم. سعی کردم بی تفاوت باشم. دوست نداشتم جور مهمونای مسعود هم بکشم اما مگه طرف ول کن بود؟! دستشو گذاشته بود روی زنگ و دست بردار نبود. بعد از چند دقیقه زنگ زدن بازم بی خیال نشد. دیگه داشت اعصابمو بهم می ریخت. بدون این که آیفون رو جواب بدم درو باز کردم. سریع در آپارتمان رو هم باز کردم و عین فشنگ رفتم توی اتاق تا از پنجره ببینم کیه.

وای خدا... این دیگه آخر بدشانسی بود. حالا نسترن رو کجای دلم بذارم! فیکس باید همین لحظه بیاد! اشکال نداره... خونسرد باش. یه سلام علیک می کنی و میگی مسعود نیست. همین.

هنوز توی اتاق بودم که نسترن وارد خونه شد. بعضی وقتا که عصبی میشم خنده م می گیره... خنده های عصبی. اون لحظه همین حالت بهم دست داده بود. از اتاق بیرون نرفته بودم که نسترن با صدای بلند گفت: دایی... دایی... مسعود... کجایی؟ بیا که خواهر زاده ی خوشگلت اومده.

آه... آه... چقدر هم خودشو تحویل میگیره. بهتر سریع برم بیرون یه کم خیطش کنم. در اتاق نیمه باز بود. آروم درو باز کردم... یه دونه سرفه هم کردم که زیاد جا نخوره و بعد آروم سلام دادم.

اتاق خواب دقیقا رو به رو پذیرایی بود. می خواستم سریع برم و به جارو زدم ادامه بدم. متوجه شدم که نسترن شدیدا از دیدن من جا خورد... بدتر از اون این که شالش هم در آورده بود و انداخته بود روی میل. شالشو برداشت و سرش کرد. می دونستم خیلی عصبانی شده.



ولی تقصیر من نبود... خودش باید حواسشو جمع می کرد. سعی کردم نخندم که زیاد هم احساس ضایه گی نکنه.

قبل از این که جاروبرقی رو روشن کنم پرسید: دایی کجاست؟

- رفته مسافرت.

نسترن: تو اینجا چی کار می کنی؟

می خواستم بگم به تو چه؟ اما حس کردم بی شخصیتیه.

- مسعود بهم گفت بیام خونه شو یه کم مرتب کنم.

همین جوری داشت با حالت طلبکارانه نگاه می کرد. منم یه نگاهی بهش انداختم که یعنی چی؟! با نفرت بهم نگاه کرد و به سرعت رفت سمت اتاق خواب مسعود اما چون خیلی عجله داشت پاش محکم به چارچوب آهنی در خورد. مشخص بود خیلی دردش گرفت. اون لحظه مونده بودم چی کار کنم! رفتم سمتش و گفتم: خوبی؟ چیزی نگفت... دیدم از درد روی زمین نشسته و داره لبشو گاز می گیره. خواستم کمکش کنم تا بلند شه.

نسترن: دستتو بکش.

- فقط می خواستم کمک کنم.

واقعا قصدم همین بود. من حتی راضی به درد کشیدن دشمنم هم نیستم. شاید نسترن از این حرکت من جور دیگه ای تعبیر کرده بود. اما واقعا منظوری نداشتم. وقتی دیدم دوست نداره بهش کمک کنم بی خیال شدم و رفتم سمت جارو برقی.

دسته ی جاروبرقی رو برداشتم و می خواستم روشنش کنم که دیدم نسترن همین که خواست از جاش بلند بشه دوباره نقش زمین شد! عجب گیری کردم ها... مونده بودم کمک کنم یا نکنم! به فکرم رسید که برم و بهش کمک کنم... گرچه نه اون راضیه نه من. فقط به خاطر جنبه ی انسان دوستانه ش این کارو می کنم... همین و بس! رفتم و جلوی نسترن نشستم و یه مکث کردم. ظاهرا مچ پاش ضرب دیده بود.

- میشه جای ضرب دیدگی شو ببینم؟

نسترن با عصبانیت گفت "نه".

وقتی دیدم هیچ کاری از دستم برنمیاد و نسترن حتی اجازه نمیده کمکش کنم که از جاش بلند بشه رفتم و از آشپزخونه براش یه قرص مسکن و یه لیوان آب آوردم. بدون این که چیزی بهش بگم قرص و لیوان رو بهش دادم و رفتم تا به کارم ادامه بدم.

امیدوارم به کسی نگه که من هم خونه ی مسعود بودم چون از این جماعت هُوچی بعید نیست که همه ی کاسه کوزه ها رو سر من بشکنن!

بعد از این که خونه رو جارو کردم بلافاصله از خونه ی مسعود زدم بیرون. هوا یه کم تاریک شده بود... کمی هم سرد بود. تند تند راه رفتم که سریع تر به خونه برسم. از سر کوچه یه پاکت سیگار خریدم و قبل از رسیدن به خونه یه سیگار آتیش کردم. بالاخره رسیدم... کلید انداختم و وارد خونه شدم.

خواستم برم توی اتاق خواب که اول از همه لباسامو عوض کنم. وقتی اتاق رو با اون وضعیت دیدم حسابی جا خوردم... تمام اتاق بهم ریخته بود. وسایل کمده دیواری ها بیرون ریخته شده بودن. انگار یه نفر کتابامو از روی میز پرت کرده بود وسط اتاق... دری رو که از داخل، اتاق خواب رو به هال وصل می کرد باز کردم تا ببینم وضعیت اونجا چه جوریه... افتضاح بود! اونجا هم بهم ریخته بود... انگار طوفان اومده بود! بیشتر از این که عصبی بشم گیج شده بودم. مطمئن شدم که یه نفر به راحتی وارد خونه میشه. در عین حال میدونه من چه موقع خونه نیستم. ولی منظورشو از این کارا نمی فهمیدم! چیزی رو ندزیده که البته چیزی برای دزدی وجود نداره. اما اگه دزد بود باید همون دفعه ی اول که می دید چیزی برای دزدی نیست بی خیال می شد. حالا چرا خونه رو بهم میریزه؟ حاضرم یه چماق توی سرم بکوبن اما انقدر زحمت مرتب کردن خونه رو روی دوشم نذارن. خونه ی مسعود کم بود... اینجا هم اضافه شد. هر چی فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم... نه دشمن درجه یکی

دارم... نه شغل خطرناک چون هنوز وارد کار حقوقی نشدم... نه قضیه ی عشقی مطرحه!  
 نکنه کسی به خیال این که من هنوز عاشق نسترنم داره این کارا رو می کنه و می خواد من  
 بکشم کنار؟! اگه این جوری باشه طرف خیلی ابله! چرا رک و راست بهم نمیگه!؟

اما نه... همه می دونن من خیلی وقت دور این قضیه رو خط کشیدم.

بی خیال... در حال حاضر کاری از دستم برنمیاد به جز این که خونه رو جمع و جور کنم و  
 قفل در حیاط رو عوض کنم.

ته سیگارمو از پنجره انداختم توی حیاط و مشغول شدم.

\*\*\*

یه ساعتی طول کشید که همه جا رو مرتب کردم. توی پذیرایی خودمو روی مبل ولو کردم.  
 خیلی خسته بودم... حوصله ی هیچی رو نداشتم. فقط دوست داشتم بخوابم. برای این که ذهنم  
 آروم بشه برای چند ثانیه به هیچ چیز فکر نکردم. چشمامو بسته بودم. خیلی ریلکس نشسته  
 بودم که یهو صدای شکستن شیشه رو شنیدم. صدا از توی هال اومد. سریع رفتم توی هال و  
 دیدم شیشه ی پنجره ی منتهی به حیاط خرد و خاکشیر شده و یه سنگ نسبتا بزرگ هم افتاده  
 وسط هال. رو به روی این قسمت از خونه یه ویلا بود که صاحبش سالی یک بار بهش سر  
 میزد.

دیگه واقعا عصبانی شده بودم. بلافاصله رفتم توی کوچه. هیچکس تو کوچه نبود. باید مطمئن  
 می شدم توی ویلای همسایه کسی هست یا نه. رفتم جلوی در ویلا و به شدت زنگ زدم.  
 کسی جواب نمی داد. دو سه دقیقه بکوب زنگ زدم و هیچ خبری نشد. همسایه ی بغل دستی  
 ویلا اومد بیرون. مثل این که صدای زنگ زدن منو از ویلا شنیده بود. ازم پرسید که چه  
 اتفاقی افتاده. منم ماجرای شکسته شدن شیشه رو برایش تعریف کردم.

- فکر نمی کنم از این خونه سنگ پرتاب کرده باشن آقای ماکان.

- ببخشید شما آقای؟

- اسدی هستم.

- خوشبختم آقای اسدی... اما این خونه تنها خونه ایه که می تونه به پنجره ی هال من سنگ پرت کنه. دقیقا مشرف به پنجره ی خونه ی منه.

اسدی: آخه صاحب این ویلا کلیداشو به من سپرده که هر از گاهی هم به خونه ش سر بزنم. همیشه هوای خونه شو دارم. آخه از آشناهامونه. مطمئنم کسی واردش نشده که بخواد یه خونه ی شما سنگ بزنه. اگر از تهران اومده باشن حتما به من میگن.

- خب شاید کسی دزدکی رفته باشه داخل؟

اسدی: ممکن نیست. چون داخل حیاط ویلا سگ بستیم. می بینید که... توی این چند ساعت اصلا پارس نکرده.

- خب شاید سگ تونو چیز خور کردن!

اسدی یه کم فکر کرد و گفت: برای این که خیال تون راحت بشه الان میرم و کلیدا رو میارم. شاید حق با شما باشه.

اسدی در خونه رو باز کرد و با هم رفتیم داخل. همین که وارد حیاط ویلا شدیم سگی که ازش حرف می زد اومد جلو و شروع کرد به پارس کردن. اسدی به سگ اشاره کرد که بره عقب.

اسدی: دیدین؟ این سگ اجازه نمیده کسی وارد خونه بشه. خودم هر روز میام و بهش غذا میدم... هر روز هم به خونه سر می زنم.

- باشه آقای اسدی! قانع شدم. اما شما بیا خونه ی منو ببین. از پنجره ی هال خونه ی من که مشرف به اینجاست یه سنگ خورده به شیشه، این هوا...!

اسدی: من شما رو قبول دارم اما خودتون که اینجارو دیدین...

وقتی دیدم حرفای من و اسدی به جایی نمی رسه خدافظی کردم و برگشتم خونه. راست می گفت. هیچکس توی اون ویلا نبود. سگ هم که از اون پاچه بگیر ها بود. فکر نمی کنم کسی بتونه دور از چشمش بره توی ویلا... اینجا هم که همه ی خونه ها شیرونی داره و توی کوچه ی ما هیچ پشت بومی به پشت بوم بغلی راه نداره. حالا اینا به کنار... من موندم اسدی فامیلی منو از کجا می دونست! من که به هیچوجه اسمشو نشنیده بودم. فقط چند بار توی کوچه دیده بودمش.

\*\*\*

فردا شب سال تحویل بود. اما توی اون شرایط اصلا برام مهم نبود... همش فکر مشغول اتفاقای این چند روز بود... از یه طرف هم فکر درس و کار بودم. توی این چند روز حتی فرصت نشد مسافر کشی کنم. از گشنگی نمیرم خیلی شانس آوردم. اگه ترم آخر نبودم حتما درس رو ول می کردم. توی این شرایط حیف بود... به خاطرش کلی دود چراغ خورده بودم. شاید با لیسانس بهم یه کاری بدن!

عجیبه که امروز خبری از سورن نیست! با این که هر روز میاد اینجا مزاحم میشه اما دلم واسش تنگ شده. تصمیم گرفتم برم و یه سری به سورن بزنم. سریع آماده شدم و راه افتادم. خونه ی سورن با اینجا فاصله ی زیادی نداره. حدودا دو تا خیابون. وقتی رسیدم دیدم در حیاط باز منم از خدا خواسته رفتم تو و درو بستم. خونه ی سورن اجاره ایه اما صد برابر خونه ی من شیک. اصلا قابل مقایسه نیستن. البته این از مزایای بچه مایه دار بودن. اما بدی خونه ش اینه که صاحب خونه بیخ گوششه. بسیار هم فضول. از اونجایی هم که با پدر سورن دوست هر اتفاقی اینجا میفته رو گزارش می کنه. چند ضربه به در خونه ی سورن زدم.

سورن: به.. سلام!

- سلام... میذاری پیام تو؟

سورن: ببخشید! حواسم نبود برم کنار... بیا تو.

با هم وارد خونه شدیم. البته خونه که چه عرض کنم! انقدر بهم ریخته بود که طویله برای نامگذاریش مناسب تر.

- حیف این خونه که دست توئه.

سورن: توی این چند روز سرم شلوغ بود. نرسیدم تمیز کاری کنم. راستشو بگو بهراد! (یه چشمک زد و گفت) دلت واسم تنگ شده بود؟

- راستشو بخوای حوصله م سر رفته بود.

سورن: باور کردم. چه خبرا؟

منتظر بودم همینو بپرسه. شروع کردم و تمام اتفاقاتی که دیروز افتاده بودم رو برایش تعریف کردم.

سورن: چی بگم... حتی همیشه حدس زد کار کیه. خودت بیشتر به کی مشکوکی؟

- به هیچکس... عاقلم به جایی قد نمیده.

سورن: اون که طبیعیه.

- خفه شو.

سورن: بهراد یه فکر باحال به سرم زد... رد خور نداره.

- عجیبه!... تو!... فکر!...

سورن: خیلی بی نمکی. حالا فکرمو بگم؟

- بگو...

سورن: بهترین راه اینه که توی خونه ت... ترجیحا اتاق خواب یه دوربین بذاریم.

- زحمت کشیدی نابغه! من نون ندارم بخورم دوربین مدار بسته از کجا بیارم.

سورن: حتما که نباید مدار بسته باشه. با یه دوربین معمولی هم کارمون راه میفته. اصلا دوربینش با من. یه جوری هم کار می دارم که معلوم نباشه.

- این شد یه حرفی. قبول... فقط تا خونه خراب نشدم دوربین رو ردیف کن.

سورن: اوکی... راستی برنامه ت واسه فردا شب چیه؟

- فعلا که هیچی. چطور؟

سورن: گفتم با بچه ها دور هم جمع شیم خوش بگذره. هنوز معلوم نیست خونه ی کی. فردا بهت میگم.

- باشه.

چند لحظه سکوت حاکم شد.

سورن: این دم عیدی بیا یه تغییری توی خودت اینجا کن.

- مثلا؟

سورن: بیا من موهاتو واست درستش کنم.

- نه قربونت... موهاتو تازه مدل های دیگه رو امتحان کردم... این بیشتر از همه بهم میاد.

سورن: حالا این یه بار رو اجازه بده واست بزنم... آگه خوشت نیومد خسارتشو بهت میدم.

- آگه گند زدی من خسارت رو کجای دلم بذارم؟

سورن: بهراد... قبوله؟

یه جوری التماسی نگاه می کرد که دلمو کباب کرد. تصمیم گرفتم برای یه بار هم که شده سنت شکنی کنم.

\*\*\*

- حالا من با چه رویی سرمو بلند کنم؟

سورن: حقا که خری... تا حالا انقد خوشگل ندیده بودمت بی لیاقت!

باورم همیشه مفتی مفتی دادم سورن گند زد به موهام. فکر کنم تا چند ماه باید نامحسوس اینور اونور برم! سورن جلوی موهامو کوتاه نکرد، فقط با تیغ، سرشونو تیز کوتاه کرد. موهامو از وسط یه کم کوتاه کرد و داد بالا. جلوش هم ریخت توی صورتم... یه جوری که جلوی موهام از همه جاش بلند تر. مدلی که هیچ وقت استفاده نمی کردم! به نظرم وقتی موهامو می ریزم توی صورتم خیلی زشت تر میشم. از اون بدتر این که اون قسمت جلوش رو که توی صورتم می ریزه تیکه تیکه مش شرابی مایل به قرمز زد!!!

- وقتی داشتی موهامو کوتاه می کردی جنسیتمو فراموش کردی؟

سورن: خیلی بهت میاد بی شعور... خفن فشن شدی.

- آهان... پس فشن که میگن اینه!

سورن: مسخره نکن. بده از اون حالت ذلیل مردگی بیرون آوردمت؟ همیشه آرزوم بود این مدل رو روی تو پیاده کنم!

- همون حالت ذلیل مردگی رو به این ترجیح میدم. حالا این مش رو نمی زدی نمی شد؟

سورن: اتفاقا جنبه ی دخترکُشش همین جاست. بدبخت الان خیلی خوشگل شدی. فکر نمی کردم قیافه ی گُهت انقد خوشگل باشه.

- قیافه ی گُهم یا قیافه ی خودم؟



سورن: خیلی بی مزه ای. پاشو برو و به جونم دعا کن. در ضمن این رنگ ها فانتریه. چند بار بشوری میره. وقتی پاک شدن بیا واست یه رنگ دیگه بزنم.

- نه قربونت. همین برای هفتاد پشتم کافیه.

سورن: چی چیو کافیه؟! دفه ی دیگه می خوام آبی بزنم.

- یا ابوالفضل! مطمئن باش کارت به دفه ی بعد نمی کشه.

سورن: خواهیم دید. فقط یادت باشه با این مدل مو لباسای خفن بپوشی. اون کاپشن چرمی اسپورنت خیلی بهش میاد.

- دیگه اونش به خودم مربوطه.

سورن: از ما گفتن بود.

بعد از کلی غر زدن به جون سورن بالاخره از خونه ش زدم بیرون. کوچه یه کم شلوغ بود. یه لحظه افسوس خوردم از این که چرا ماشین رو نیوردم! با این موها یه کم معذبم. به قرطی بودن عادت ندارم.

به کوچه ی خودمون که رسیدم یه نفس راحتی کشیدم. این کوچه در اکثر مواقع خلوت. عاشق این ویژگی شم. از سر کوچه قدم هامو تند تند برمی داشتم تا سریع تر برسم. نزدیکای خونه بودم که یهو یه نفر صدای زد "آقای ماکان!"

آی بخشکی شانس!

- سلام آقای اسدی. خوبین؟

اسدی: سلام آقا! تو خوبی؟ چه خبر؟ نفهمیدی کی شیشه ی خونه تو شکسته بود؟

- نه متاسفانه.

اسدی: شاید بچه ها بوده باشن.

- کدوم بچه ها؟

اسدی: همین بچه هایی که توی کوچه بازی می کنن.

- آهان! شاید... من هیچ حدسی نمی تونم بزنم. اما قرارِ یه طرحی با دوستم بریزیم که در اون صورت حتما می فهمیم کار کی بوده؟

اسدی: چه طرحی؟

- بماند. در ضمن فراموش کردم بگم تا حالا ندیدم بچه ای توی کوچه ی ما بازی کنه. شما تا حالا دیدی؟

احساس کردم یه کم بهش بر خورد. ابروهایش به هم گره خوردن. اما خب حق داشتم براش توضیح ندم. از کجا معلوم زیر سر خودش نباشه! اسم رو که الله بختکی می دونه... کلید ویلای همسایه رو هم داره... تازه سنگ هم فقط می تونسته از طرف ویلا پرتاب شده باشه. آره... درسته... از اول باید به این یارو اسدی شک می کردم!

اسدیه عصبانی شده بود اما در حالی که سعی می کرد خودشو ریلکس نشون بده گفت: فقط یه فرضیه بود. به هر حال شما باید همه ی جوانب رو در نظر بگیرید.

- دقیقا نظر منم همین. توی این نمونه باید به همه چیز و همه کس شک کرد!

دیگه مطمئن شدم بهش بر خورد. باهام دست داد و گفت: از دیدنت خوشحال شدم.

- منم همینطور.

هنوز دستمو ول نکرده بود که گفت: راستی مدل موهاش هم خیلی بهت میاد!

- ممنون.

عوضی آخرش هم زهر خودشو ریخت. مطمئنم این مدل مو رو از قصد گفت. خیلی نامرد. خجالت زده م کرد اما سعی کردم با پُرویی جواب بدم که فکر نکنه روی این موضوع حساسم. همچین دستشو فشار دادم که فکر کنم اجدادش اومد جلوی چشمش. تعجب می کنم...

این اسدی سن و سالی هم نداره... اما خیلی فضول. همیشه فکر می کردم سن بالاها خصیصه ی فضولی شون قوی تره، اونم به خاطر بی کاری شون. برام ثابت شد که این یه ویژگی ذاتیه!

امروز آخرین روز سال. مثل قدیما دیگه برای عید ذوق و شوقی ندارم ولی از حال و هواش خوشم میاد. خوشحالم از این که هنوز تو خونه ی بابام زندگی نمی کنم. یکی از جنبه های مثبت زندگیم همین. آزادی ای که الان دارم رو به هیچوجه تو خونه ی پدر و مادرم نداشتم. اونجا جوری بود که بدون اجازه ی بابام حق نداشتم جایی برم! انگار نه انگار که من پسرم!!!

حیف که مسعود هنوز از سفر برنگشته وگرنه می رفتم و بهش یه سری می زدم. حوصله م حسابی سر رفته بود. برام یه اس ام اس اومد. سورن بود. نوشته بود "بیا درو باز کن" فکر کردم شاید زنگ خراب شده باشه برای همین سریع رفتم درو باز کردم تا پشت در نمونه. دیدم کسی پشت در نیست! یه دقیقه جلوی در حیاط منتظر موندم و دیدم تازه به سر کوچه رسیده. عجب آدمیه ها... هنوز نرسیده اون وقت میگه بیا درو باز کن.

- خبر مرگت می داشتی برسی بعد زنگ می زدی.

سورن: حوصله نداشتم پشت در منتظر بمونم. تازه می بینی که دستم پُر بود.

- تو که دستت پر بود چرا ماشین نیوردی؟ حالا توی این کیفیت چی هست که منت شو می ذاری؟

سورن: دوریین دیگه خر!

- جدی؟ دستت درد نکنه. از کجا آوردی؟

سورن: از یکی از دوستای بابام گرفتم. مغازه ی صوتی تصویری داره.

- چقد باهات حساب کرد؟

سورن: بی خیال بابا... من و تو که این حرفا رو نداریم.

- منم که نخواستم پول بدم!

سورن: پس بیمار بودی پرسیدی؟

- محض اطلاع پرسیدم. در ضمن شانس آوردی خسارت موهامو ازت نگرفتم. حالا واقعا چقد باهات حساب کرد؟

سورن: قرض گرفتم. دو تا دوربین. چون نسبتا کوچیکن هر جا که بخوای می تونم نصبش کنم. به این فکر کردی کجا بذاریمشون؟

- من فکر می کردم یه دونه دوربین میاری اونم میذاریم توی اتاق خواب... اما حالا که دو تاست یکی شو بذار توی اتاق و یکی دیگه ش هم پذیرایی. چون از هر دو شون هم به حال راه داره.

سورن: باشه.

سورن دست به کار شد تا دوربین ها رو نصب کنه. منم که چیزی سر در نمی آوردم. فقط نگاه می کردم. دوربینی که قرار بود توی اتاق خواب نصب بشه رو روی کتابخونه کنار در ورودی اتاق خواب گذاشتیم. این جوری هم دری که سمت حیاط بود مشخص بود و هم در رو به حال. این جوری اگه در مشرف به حال رو باز می داشتیم داخل حال هم مشخص می شد. توی پذیرایی هم جوری دوربین رو کار گذاشتیم که هم به در ورودی پذیرایی و هم به در ورودی حال مشرف باشه. تقریبا هم دو تا دوربین به پذیرایی هم دید داشتن. دوربین ها بیشتر شبیه وبکم بودن و تصاویر رو کارت حافظه ضبط می شد.

سورن: پاشو یه فکری واسه ناهار بکن.

- چه فکری؟ برنج که تو خونه ندارم... گوشت هم که حرفشو نزن... مرغ هم که روم به دیوار... چند ماهه قیافه شو ندیدم. فقط تخم مرغ هست. اونم که انقد خوردم وقتی تخم مرغ می بینم انگار شوهر ننه مو می بینم. اگه می خوای واست بشکنم؟

سورن: زحمتت میشه! من موندم تو پول هاتو صرف چی می کنی؟

- کدوم پول خوشگلم؟

سورن: هیچی بابا... فراموشش کن.

سورن موبایلشو برداشت و به رستوران سر خیابون زنگ زد. دو پُرس بختیاری سفارش داد.

سورن: انشاءالله که ماست توی خونه داری. چون من نمی تونم بدون ماست غذا بخورم.

- آره اونو دیگه دارم.

بعد بیست دقیقه غذاها رو آوردن. کلی توی دلم سورن رو دعا کردم. خیلی وقت بود غذای درست درمون نخورده بودم.

- کاش قورمه سبزی سفارش می دادی.

سورن: قورمه سبزی اینجا خوب نیست. یه بار که مامانم درست کرد و است میارم.

- دستت درد نکنه.

سورن: راستی امشب چند تا از بچه های دانشگاه مهمونی گرفتن. من و تو هم دعوت کردن.

- من نمیام.

سورن: چرا؟! خوش می گذره ها...

- می دونی که... من با بچه های دانشگاه آن چنان صمیمی نیستم. یه جورایی راحت نیستم باهاشون.

سورن: فقط که بچه های دانشگاه نیستن... قرار شد هر کس که خواست دوست و رفیقش رو هم بیار. شلوغ پلوغ میشه. کسی حواسش به ما نیست.

- نمی دونم...

سورن آدامو در آورد: "نمی دونم... " چقد لوسی تو... قبول کن دیگه.

- باشه بابا... کچلم کردی.

\*\*\*

دم غروب سورن موقتا باهام خدافطی کرد تا بره خونه و آماده بشه و منم بعد از چند دقیقه که آماده شدم برم اونجا و باهمدیگه بریم مهمونی. مونده بودم با این موها چه لباسی بپوشم! به پیشنهاد سورن تصمیم گرفتم همون تیپ اسپرت رو انتخاب کنم. به بلوز آستین بلند مشکی پوشیدم با شلوار لی آبی کمرنگ و شال گردن مشکی. کاپشن چرمی مشکی رو هم پوشیدم. می دونستم اگه نپوشمش سورن مجبورم می کنه دوباره برگردم خونه و بپوشمش. در آخر هم پوتین هامو پوشیدم و راه افتادم.

سورن گفت که مهمونی توی ویلای یکی از بچه هاست. خیالم رو راحت کرد که اونجا به اندازه ی کافی برای دور از جمع بودن جا داره. حدودا ده دقیقه ای از شهر دور شدیم. گویا ویلا اطراف یکی از روستاهای شهر بود. بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم. حیاط ویلا که در آهنی داشت که یه کم باز بود. سورن رفت و درو کاملا باز کرد و ماشین رو گذاشتیم داخل حیاط... ماشین ها بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم، بودن. از در حیاط ویلا تا ساختمون بیش از پنجاه متر بود. جلوی ساختمون ویلا هم چند نفر ایستاده بودن و داشتن با هم صحبت می کردن. چون از جاهای شلوغ زیاد خوشم نمیاد اعصابم از دست سورن به هم ریخته بود. به فکرم رسید که از همونجا برگردم اما منصرف شدم. چون به سورن قول داده بودم.

- تو که گفتی فقط چند تا از بچه های کلاس دعوتن!

سورن: الان هم میگم.

- با این تعداد ماشین فکر کنم همه ی بچه های دانشگاه تشریف داشته باشن!

- نه بابا... پیاز داغ شو زیاد نکن. اینا بچه مایه دارن... به اندازه نفرات ماشین دارن.

به در ساختمون رسیدیم و با اون چند نفری که دم در بودن سلام و احوال پرسشی کردیم. من که هیچکدوم رو نمی شناختم... بعید می دونم سورن هم بشناسشون. چقدر هم آفه ی صمیمیت برداشته. انگار ده ساله با هم رفیقن.

یکی از اون مردا گفت: بفرمایید... فراز هم داخل...

خیلی آروم به سورن گفتم: فراز دیگه کیه؟

سورن: نمی دونم! لابد میزبانه... من که تا حالا اسمشو هم نشنیده بودم.

- تو که حتی اسم میزبان رو هم نمی دونی چرا منو برداشتی آوردی؟ نکنه کلا دعوت نیستیم؟

سورن: نه به خدا... اون یارو صادقی بهم گفت بیایم. آدرس هم اون داد.

- صادقی دیگه کیه؟ همون پسر مَلَنگه؟!!! یعنی خاک بر سرت که به حرف اون ما رو برداشتی آوردی اینجا.

سورن: حالا کوتاه بیا... یه شب که بیشتر نیست. چرا عین دخترا ناز می کنی؟

یه لحظه توی حد فاصل پله ها که اون چند نفر روش ایستاده بودن و در ورودی مکث کردیم و با چند ضربه به در وارد سالن شدیم.

این دیگه نهایت بد شانسی من بود. همون لحظه که وارد سالن شدیم یه نگاه خصمانه به سورن انداختم. خودش می دونست می خوام بهش بگم "حسابتو می رسم" این دست لامصب منو گرفته بود و نمی داشت از همون راهی که اومدم برگردم. اگه می دونستم می خواد منو ببره به یه پارتی که دختر و پسر رو نمی شه از هم سوا کرد عمرا اگه همراهش میومدم.

همون لحظه میزبان اومد. جلوی یکی از پسرای بی بود که قبلا توی دانشگاه دیده بودمش اما از بچه های کلاس ما نبود. با ما احوال پرسی کرد و خوش آمد گفت.

این دفعه دیگه من دست سورن رو گرفته بودم و ول نمی کردم. خدا رو شکر سالن خیلی بزرگ بود. رفتیم یه گوشه از سالن و نشستیم.

- چرا نگفتی دخترای دانشگاه هم هستن؟

سورن: به جان بهراد من نمی دونستم، تازه تو هم نپرسیدی.

- مرض... در ضمن به جون خودت!

سورن: بی خیال داداش. حالا که اومدیم ازش لذت ببر. (یه چشمک زد) من که می دونم تو از خدات.

- مگه من مثل توام؟ پسری هیز! من از دو سالگی دیگه با مامانم توی مجلس زنونه نمی رفتم. خودمم خندم گرفت، دیگه در این حد هم نبودم.

سورن: انقد تیریب پسر مودب برندار. آگه نمیومدیم یه جوجه کباب مفت رو از دست می دادیم.

- تو هم که فقط به خاطر جوجه کباب اومدی...

سورن: مهمترین دلیلش همین بود.

وقتی ما اومدیم مهمونی شون هنوز به رقص و این چیزا نرسیده بود. یه آهنگ لایت گذاشته بودن اما کسی نمی رقصید. همه مشغول حرف زدن بودن. یه گوشه از سالن یه میز بزرگ که روش انواع و اقسام خوراکی بود گذاشته بودن. میوه، شیرینی... و البته مشروب. اما هیچکس مشروب نمی خورد! من موندم این جماعت محترم که انقد با اخلاق تشریف دارن کُلُّهُم چرا اومدن پارتی!!!

سورن که دوباره مثل دیوونه ها داشت با این و اون نگاه می کرد و یواشکی می خندید. واقعا که این بشر بیمار.

- باز به چی می خندی؟ ببینم یه کار می کنی بنزازنمون بیرون.

سورن: باور کن دست خودم نیست. اون دختر موهاشو بلوند کرده بعد نوک موهاشم رنگ قرمز گذاشته. عین طوطی شده.

- بسه بابا... دیوونه بازی در نیار. به جای این حرفا پاشو برو دو تا لیوان مشروب بریز و بیار.



سورن: خوب شد گفتم. حواسم نبود. الان می‌رم.

سورن زود رفت سمت میز و دست به کار شد. منم سیگارمو از جیبم در آوردم و یه سیگار آتیش کردم. چند لحظه منتظر شدم. سورن داشت میومد که سه تا دختر رفتن سمتش و شروع کردن به صحبت... فقط دعا می کردم سمت من نیان. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم. از همه مهمتر دوست نداشتم سیگارمو الکی خاموش کنم. خدا رو شکر بعد از دو سه دقیقه همشون بی خیال شدن و باهمدیگه خدافظی کردن.

سورن: آخیش! خلاص شدم. داشتم قاطی می کردم.

- بده من دق مرگم کردی.

سورن چند ثانیه سکوت کرد و گفت: نمی پرسی اینا کی بودن؟

- به من چه؟

سورن: آره خب... منطقیه.

فقط داشتم به این فکر می کردم که زودتر از اینجا خلاص شم. کم کم اعصابم داشت بهم می ریخت. سورن اصرار داشت که تا موقع شام بمونیم و بعد بریم. اما شام توی سرش بخوره. من موندم این که بچه مایه داره چرا انقدر واسه یه جوجه کباب بال بال میزنه! انگار تا حالا نخوردن. سرمو به مبل تکیه دادم و آروم سیگار می کشیدم. سورن که هم که با خودش گل می گفت و گل می شنید. یهو یه نفر گفت: سلام آقای یوسفی!

با بی میلی از جام بلند شدم. باز هم سیما و دوستش بودن. فکر کنم خیلی از این سورن خل و چل خوششون اومده. چون دم به دقیقه در تعقیب ما هستن. باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم. نمی دونم چرا نمی نشستن! منم که حوصله ی ایستادن نداشتم بدون توجه به اونا نشستم. من نمی دونم این چه مدیه که توی مهمونی ها این لیوان می گیرن دستشون و سرپا با همدیگه حرف می زنن! تازه مشخص بود که توی لیوان دخترا آب پرتغاله نه مشروب. سورن نزدیک بود خندش بگیره اما برای این که تابلو نشه یه لبخند زد و بهشون پیشنهاد داد که بشینن. من و سورن کنار هم نشستیم و اونا هم هر کدوم روی یه مبل یه نفره نشستن. دوباره با سورن

مشغول صحبت شدن. بعد از چند دقیقه سیگارم تموم شد. خواستم پاکت سیگارم را از روی میز بردارم تا یکی دیگه بکشم.

میترا: فکر نمی کردم شما هم تشریف بیارید آقای ماکان.

حس کردم لحنش کمی کنایه آمیز بود. لابد فکر می کرد من خیلی مشتاق این مهمونی های مرغ و خروسی بودم! البته اهمیت نداشت... هر جور دلش می خواذ فکر کنه. بدون این که بهش نگاهی کنم سیگارم رو روشن کردم و

گفتم: حالا که می بینید اومدم.

سورن: بهراد دوست نداشت بیاد، من بهش اصرار کردم.

میترا: صحیح!

این میترا با خودش درگیره ها! یکی نیست بگه خودت چرا اومدی؟! یه جوری برخورد می کنه انگار من دخترم و اون پسر!

سورن با میترا و سیما شروع به صحبت کرد. کلا سورن خیلی علاقه داره که با دخترا حرف بزنه. همیشه هم اون سریال در پیته رو می بینه که یه بهونه ی خوب برای حرف زدن با دخترا داشته باشه. آخه دخترای دانشگاه همیشه با همدیگه در مورد اون سریال حرف می زنن.

بچه ها داشتن با هم حرف می زدن. منم به مهمونای دیگه نگاه می کردم. بیشترشون دانشجو بودن. در فاصله ی چند متری ما دو تا پسر که نمی شناختمشون بین مهمونا قدم می زدن و با همه احوالپرسی می کردن. یکی شون که قد بلندتر بود نگاهش به این سمت افتاد و به طرف ما اومد. مطمئن بودم به خاطر من و سورن این طرفی نمایان. همینطور هم بود. سیما و میترا ایستادن و با اون دو نفر سلام و احوالپرسی کردن. من و سورن هم عین ماست نشسته بودیم و نگاهشون می کردیم. با دست به سورن اشاره کردم که اینا کی اند؟ سورن هم شونه هاشو

بالا انداخت. اون پسر که قد بلندتری داشت یه لبخند زد و گفت: چقدر امشب زیبا شدید خانوم افشار.

اون یکی پسر اخم کرد. مثل این که فهمید دوستش چه حرف احمقانه ای زده و سریع بحث رو عوض کرد و گفت: آقایون رو به ما معرفی نمی کنید؟

من و سورن که کلا توی باغ نبودیم برای یه لحظه به خودمون اومدیم و از جامون بلند شدیم.

میتر! بله حتما... ایشون آقای یوسفی و ماکان هستن از همکلاسی هامون توی دانشگاه.

با هم دست دادیم و من که حال و ایساده نداشتم دوباره نشستیم. اون دو نفر ازمون عذرخواهی کردن و گفتن باید پیش مهمونای دیگه هم برن. وقتی داشتن می رفتن به سیما و میتر نگاه کردم. حس کردم خیلی از دیدن اون دو نفر ذوق زده شده بودن. مخصوصا میتر که مات و مبهوت به اونی که قدش بلندتر بود نگاه می کرد.

سورن: ببخشید! اینا کی بودن؟

سیما: مگه نمی دونید؟

سورن: چی رو؟

سیما: ایشون قرار به جای استاد احمدوند بیان.

سورن: ایشون یعنی هر دوتاشون؟

سیما: نه... اون آقای که قدش بلندتر بود. آقای حسینی.

سورن: پس اون یکی چی؟

- اون یکی ول معطله!

من و سورن خندیدیم اما مثل این که سیما و میتر بهشون بر خورد. اصلا نخندیدن... البته به خاطر بی جنبه گی شونه.

سورن رو به من گفت: عجب استادیه! اومده پارتی.

- از اوناست که خیلی احساس خاکی بودن می کنه.

سورن: آره، اما باید مواظب باشه، ممکنه بارون بیاد گل بشه.

- باحال گفتی.

سورن: مرسی.

سیما که دیگه تحمل ما دو تا رو نداشت بلند شد با لحن کنایه آمیز به میترا گفت: من میرم

پیش بچه ها... پیشنهاد می کنم تو هم حتما بیای.

من هم لیوانم رو به سورن دادم و گفتم: برو واسه من از اون شراب سبزِ بیار. تا حالا ندیده

بودم... می خوام عقده کشایی کنم.

سورن: آه... راس میگیا. منم ندیده بودم. برم برای جفت مون بیارم.

واقعا خودم روم نمی شد برم بیارم. چون سورن با کسی تعارف نداره فرستادمش. اونم سریع

لیوان هامونو برداشت و رفت سمت میز. من و میترا هر دو سکوت کرده بودیم. دوباره خم

شدم تا پاکت سیگارمو از روی میز بردارم. یه جوری بهم نگاه می کرد. پاکت سیگار رو

طرفش گرفتم...

- سیگار؟

میترا: نخیر! سیگاری نیستم.

- اوه ببخشید. آخه یه جوری نگاه می کردید فکر کردم شاید سیگار می خواید.

میترا: داشتم به موهاتون نگاه می کردم... واقعا جالب.

- ممنون. دستپخت سورن.

میترا: مشخص بود. ببخشید یه سوال بپرسم ناراحت نمیشید؟

- ممکنه بشم.

میترا: حالا بپرسم یا نه؟

- آگه خیلی ناراحت کننده ست نه.

میترا: نه خیلی... چرا شما توی کلاس به جز آقای یوسفی با کس دیگه ای حرف نمی زنید؟

- این که ناراحت کننده نبود! بگذریم... چون من فقط با سورن دوستم.

میترا: آقای یوسفی هم با شما دوست اما با بقیه هم حرف می زنه!

- خب اون اخلاقیش اون جوریه. من زیاد در برقراری ارتباط با دیگران موفق نیستم.

میترا: یه سوال دیگه! آگه یه نفر به خواهرتون سیگار تعارف کنه چی کار می کنید.

- من خواهر ندارم.

میترا: فرضا...

- کاری از دوستم برنمیداد.

میترا: غیرتی نمیشید؟

- نه، به نظرم موضوع مهمی نیست. سیگار هم توی ایران ممنوع نیست. در جریان هستید که؟

میترا عصبانی شد و از جاش بلند شد. در حین رفتن گفت: برای همین که همیشه تنهایی...

نمی دونم سیگار چه ربطی به این موضوع داشت!

سورن سریع اومد و کنارم نشست. لیوان هارو گذاشت روی میز و گفت: چی شد؟ من دیدم دارید حرف می زنید جلو نیومدم.

- نمی دونم، فکر کنم ناراحت شد.

سورن: مگه چی گفتی؟

- هیچی. فقط بهش سیگار تعارف کردم.

سورن: به به! واقعا خسته نباشی.

بعد از کلی افت و خیز فشار بنده بالاخره سورن از مهمونی دل کند و زدیم بیرون. من که اصلا نمی‌تونستم رانندگی کنم. تا خرخره مست بودم. شیشه‌ی ماشین رو تا بیخ کشیده بودم پایین. باد سرد به صورتم می‌خورد. البته سردی‌ش برام اهمیت نداشت. فقط ازش لذت می‌بردم. بوی نم درختا که بهم می‌خورد اثرش بیشتر از مشروب بود.

- غم از دلت در اومد؟ به جوجه کبابت رسیدی؟

سورن: آره، اتفاقا نه که مفت بود خیلی هم مزه داد.

- الان میری خونه خودت؟

سورن: آره.

- من خوابم نمی‌بره. فشارم افتاده... بیا خونه‌ی من تا صبح حرف بزنیم. شب عید هم هست... بی‌کاری.

سورن: دلت خوشه‌ها! در ضمن من خسته‌ام.

- افه نیا دیگه. من بلد نیستم با اون دوربین‌ها کار کنم. بیا فیلم هاش رو بذار ببینیم شاید چیزی ازش در اومد.

سورن: باشه. کشتی ما رو.

- زیاد هم توی فکر نرو موقع رانندگی. مست هم که هستی... الان کنترل نامحسوس می‌گیرنمون می‌بره اعمال قانون مون می‌کنه.

سورن، حواسم هست.

به خونه رسیدیم. درو برای سورن باز کردم تا ماشین رو بزنه داخل حیاط. خودم هم سریع رفتم توی خونه. دیگه حوصله‌ی این لباس هارو نداشتم. خدارو شکر این دغه دیگه خونه با

خاک یکسان نشده بود. همه چیز مثل قبل بود. رفتم توی آشپزخونه و بساط چایی رو علم کردم. اونجا هم همه چیز عادی بود. تمام وسیله ها سر جاشون بودن. سورن هم اومد داخل. از اونجایی که من و مسعود و سورن همیشه ی خونه ی همدیگه پلاسیم چند دست لباس تو خونه ی همدیگه داریم که یه وقت احساس ناراحتی نکنیم. سورن هم لباس هاشو عوض کرد و رفت سراغ دوربین ها. داشتم لباسای سورن رو از وسط اتاق جمع می کردم که از پذیرایی صدام کرد.

سورن: بهراد دارم فیلم ها رو می دارم. بدو بیا ببینیم.

بلند گفتم "الان میام" سریع لباسای سورن رو گذاشتم توی کمد دیواری و رفتم پیشش. کنار همدیگه روی مبل نشستیم و سورن لپ تاپ رو گذاشت روی پاهاش و فیلم رو پخش کرد. از ظهر که دوربین ها رو کار گذاشته بودیم شروع شد. سورن اول فیلم دوربین اتاق خواب رو پخش کرد. فیلم رو زد روی دور تند که سریع تر پخش بشه. هر دومون زل زده بودیم به لپ تاپ. هیچ چیز غیر عادی نبود. از قصد توی اتاق و پذیرایی لامپ های مهتابی رو روشن گذاشته بودم که موقع شب دوربین بتونه تصاویر رو ضبط کنه. فیلم به ساعت نه و نیم، ده شب رسید. زمانی که خونه نبودم. توی فیلم متوجه یه حرکت پشت در اتاق شدیم... اون دری که سمت حیاط باز می شد و شیشه داشت. سورن فیلم رو نگه داشت و از اون قسمت پخشش کرد. جفت مون سرمون رو جلوتر آوردیم تا دقیق تر ببینیم. برای یه لحظه انگار یه نفر از پشت در اتاق رد شد جوری که سایه ش رو دیدیم. یه دقیقه اتفاقی نیفتاد. بعد خیلی آروم در اتاق باز شد. یه نفر داشت کم کم در اتاق خواب رو باز می کرد. در، چند سانت باز شد و متوقف شد. بعد از چند ثانیه دوباره یه کم دیگه باز شد و یهو در اتاق رو به هم کوبید. انقد محکم کوبید که با دیدن اون صحنه من و سورن هم یکه خوردیم. انگار اون شخصی که پشت در اتاق بود پشیمون شد که وارد اتاق بشه. نکنه متوجه دوربین شده؟! اما نه... دوربین که توی دید اون نبود. اصلا از کجا می دونست!؟

سورن که دید من ترسیدم و حسابی بهم ریختم گفت: سعی کن آروم باشی. شاید کلا نقشه مون رو فهمید و پشیمون شد.

- نمی دونم... تو رو خدا فقط یه چیزی بگو که من نترسم!

سورن: آگه می خواست بهت آسیب بزنه تا حالا زده بود.

- حاضرم بیاد یه فصل کتکم بزنه اما دیگه بس کنه.

سورن: بیا فیلم دوربینی که توی پذیرایی گذاشته بودیم هم ببینیم. شاید اونجا قیافه ش معلوم باشه.

- من نمی تونم... آگه خدایی نکرده چیزی توی اون فیلم ببینیم حتما روانی میشم.

سورن: باشه، الان من می بینم و بهت میگم.

سورن در عرض دو سه دقیقه فیلم رو با دور تند دید و گفت: خوشبختانه یا متأسفانه اینجا چیزی نبود.

- جدی میگی یا این جور میگی که من نترسم؟

سورن: باور نداری بیا ببین.

- نه لازم نیست. باور کردم...

سورن: چایی دم کردی؟ من برم بیارمش...

سورن سریع از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه. یه جورایی مشکوک میزد. یه لحظه احساس کردم شاید چیزی توی فیلم دیده باشه و می خواد مخفی ش کنه. خواستم فیلم رو بذارم اما می ترسیدم... آگه چیزی توی فیلم می دیدم تنهایی توی این خونه روانی می شدم... تا آخر عمر که سورن پیش من نمی مونه.

سورن از آشپزخونه برگشت.

- مطمئنی چیزی توی فیلم دوم نبود؟

سورن: آره... گفتم که آگه باور نداری بیا ببین.

- حالا میگی چی کار کنم؟



سورن: واقعا نمی دونم! نکته اینجاست زمانی وارد خونه میشه که هیچکس نیست. دو تا احتمال وجود داره. یا آشناست... یا این که خونه تو زیر نظر داره.

- به نظرت احتمال کدومش بیشتر؟

سورن: شاید هر دو! مطمئنی در مورد دوربین به کسی چیزی نگفتی؟

- امروز که همش به خودت بودم. وقت نشد به کسی بگم.

هر دومون به فکر فرو رفتیم.

- سورن! تو همسایه های منو می شناسی؟!

سورن: نه... من همسایه های خودمم نمی شناسم! چه برسه به تو... حتی تو کوچه تون هم نمی بینمشون.

- پس این یارو اسدی اسم منو از کجا می دونه؟!

سورن: شاید از مسعود پرسیده باشه. هر چیزی ممکنه. اما یه چیزی مُسلمه.

- چی؟

سورن: یارو فقط می خواد بترسونت. وگرنه زدن تو، توی این خونه ی بی چفت و بست کاری نداره. حتی منم به راحتی می تونم از دیوار پیام بالا و کارتو بسازم.

- خب حالا گیریم که ترسیدم... چه جوری بهش بفهمونم که دیگه ول کنه؟!

سورن: احتمالا اونو خودش تشخیص میده. به هر حال... ساعت نزدیک یک و نیم نصف شب. کاری از دست مون برنمیاد. منم خیلی خوابم میاد.

- باشه... چاره ای نیست. الان میرم رختخوابارو میارم.

رفتم سمت اتاق خواب تا از کمد دیواری برای سورن رختخواب بیارم. تو فکر این بودم که کاش رفته بودیم خونه ی سورن. فضای خونه برام ترسناک شده بود. خدارو شکر کردم که سورن پیشمه. و گرنه سخته قلبی رو شاخش بود.

توی پذیرایی رختخواب خودم و سورن رو با فاصله ی کمی از هم روی زمین انداختم.

سورن: این طور که معلومه امشب رو باید متاهلی سر کنم!

- شرمنده... دست خودم نیست. تازه موندم از فردا شب چه خاکی تو سرم بریزم.

سورن: اشکال نداره. درکت می کنم. آگه به خاطر تو نبود تا حالا رفته بودم خونه ی خودم. کی میشه تو این خونه رو عوض کنی!؟

- با این وضعیت مالی فکر کنم تا بیست و پنج سال آینده همین جا باشم... البته با این فرض که تا اون موقع نمرده باشم!

سورن: می دونی اشکال عمده ش اینه که تمام اتاق هاش تو در تونه... یه باغ بی صاحب هم دیوار به دیوارشه... همسایه ی اینور هم که کلا خونه نیست... از همه بدتر دستشویییش ته حیاط و الان من دارم می ترکم اما زورم میاد برم دستشویی!

- می خوای باهات بیام؟

سورن: نه مشکلی نیست. نمی ترسم... فقط حال ندارم تا اونجا برم.

توی رختخواب دراز کشیدم و گفتم: حالا که خوابت میاد سریع برو دستشویی و برگشتی هم برق رو خاموش کن.

سورن رفت و بعد چند دقیقه برگشت. برق رو خاموش کرد و خوابید. من که از اولش هم خوابم نمیومد... اون فیلم هم که دیدم بدتر شدم. تصمیم گرفتم چند تا سیگار بکشم شاید این جوری خوابم ببره. یه ساعتی گذشت و من هنوز در حال سیگار کشیدن بودم. هر فکر ناجوری هم در مورد خونه و اون یارو به ذهنم خطور می کرد. اینجور که معلوم بود سورن

هم بیدار بود. چون همش دنده به دنده می شد... در حالت عادی وقتی می خوابه خیلی کم حرکت می کنه. یه لحظه به حرفای سورن در مورد خونه فکر کردم. راست می گفت... باغی که دیوار به دیوار خونه م بود خیلی ترسناک به نظر می رسید. یه بار داخلش رو دیده بودم. یه خونه ی کاهگلی داخلش... خالی از سکنه. اصلا معلوم نیست صاحبش کیه؟ نگهبانی هم نداره. فقط بعضی شب ها یه چراغ توش روشن میشه که نورش از خونه ی من معلومه.

- هنوز بیداری؟

سورن: آره... البته با اجازه ت می خوام بخوابم.

- میگم به نظرت اگه یه شب که من خونه بودم اون یارو از دیوار بپره توی خونه شانسی دارم؟

سورن: آه... به چه چیزایی فکر می کنی!!! نترس نمیداد.

- از کجا می دونی؟

سورن: می دونم دیگه...

- نکنه کار خودته؟

سورن: دهنتو ببند، می خوام بخوابم.

- شوخی کردم بابا. بی جنبه... راستی الان دوربین ها روشن؟

سورن: نه دیگه... دو تا گردن کلفت اینجا خوابیدیم، دوربین می خوام چی کار؟

- شاید وقتی خوابیدیم بیاد... کسی چه می دونه.

\*\*\*

صبح حوالی ساعت ۸ از خواب بیدار شدم. چشمام به شدت می سوخت. فکر کنم این لنزه فاسد شده باشه. باید فکر یه جدیدش باشم. یه نگاه به رختخواب سورن انداختم و دیدم نیست. گفتم شاید گلاب به روم رفته جایی. حدود یه ربع منتظر بودم اما خبری نشد. اول لنزها رو از توی چشمام در آوردم و به هال و اتاق خواب سر زدم. اونجا نبود. از روی تراس به ته حیاط

نگاه کردم. برق دستشویی هم خاموش بود. حس کردم از راهروی باریکی که حموم توش قرار داره صدا میاد. انتهای اون راهرو، چند تا پله ی کوتاه چوبی بود که به در اتاق زیر شیرونی منتهی می شد. البته اتاق که چه عرض کنم! ارتفاع اتاق زیر شیرونی حدودا یک متر بود. احتمالا فقط یه بچه ی زیر شش سال می تونست توش سر پا و ایسه. حدس زدم سورن رفته باشه اونجا. نزدیک پله های چوبی رفتم و صداش زدم. بیهو از پشت سر یکی زد رو شونه م.

- ترسیدم نکبت! فکر کردم رفتی بالا.

سورن: رفتم بالا اما دوباره برگشتم و یه نگاهی هم به حموم انداختم. یه نگاه پشت سرت می نداختی منو می دیدی؟

با همدیگه از راهرو خارج شدیم و اومدیم سمت آشپزخونه.

- چی کار می کردی؟

سورن: هیچی... خواستم ببینم اتاق زیر شیرونی ت چه جور یاست!

- خب حالا چه جوری بود؟

سورن: خیلی به هم ریخته بود. یادت باشه تمیزش کنی.

دیگه یواش یواش دارم به سورن هم مشکوک میشم. یعنی ممکنه به خاطر بهونه ای به این مزخرفی از خوابش زده باشه! اون زمان که تازه اومده بودم توی این خونه هم اتاق رو دیده بود... یه کم هم بهم کمک کرد تا وسایل اضافیم رو اونجا بذارم.

سورن: برنامه ت واسه امروز چیه؟

- احتمالا برم به مسعود سر بزنم. به هر حال امروز اولین روز سال... می خوام به صله ارحام ببردازم.

سورن: اوه... اون وقت با کی؟

- با مسعود دیگه. تو رو که دیدم. فقط مونده مسعود.

سورن: خسته نباشی.

- مرسی، تو هم میای؟

سورن: آره، به چن وقتی هست ندیدمش.

- راستی امروز مغازه ها باز نیست؟

سورن: فکر نمی کنم، چه مغازه ای؟

- آرایشی بهداشتی.

سورن: آهان! دیدم رنگ چشمت یهو مشکی شد... حالا می میری لنز نداری؟! امروز باز نیستن.

- نه... من بدون لنز می میرم.

سورن: نمیر بابا... من تو خونه دارم. زیاد هم استفاده نکردم. اون واسه تو. کی بریم خونه ی مسعود؟

- سر ظهر میریم که ناهار چتر شیم اونجا.

سورن: طرح خوبیه، موافقم.

- صُبحونه چی می خوری واست بیارم؟

سورن: هه... چه سوال احمقانه ای.

- چیه؟ نکنه رژیم داری؟

سورن: نخیر، احمقانه بود چون جنابعالی چیزی تو خونه ت نداری... گدا گشنه!

- به نکته ی ظریفی اشاره کردی. اصلا انتخاب رو بی خیال... خودم واست یه چیزی میارم.

این سورن هم الکی کلاس می ذاره. خدایی اهل صبحونه خوردن نیست. منم نیستم... اساسا وقتی از خواب بیدار میشم نمی تونم چیزی بخورم. در عوض از خجالت ناهار در میایم. با این حال ظرف چند دقیقه صبحونه رو حاضر کردم.

سورن: برای اولین بار در تاریخ بشریت! نسکافه با پرتغال... با هم... اونم به عنوان صبحونه!

- قرار نیست همزمان بخوریشون که! اول اون پرتغال هاتو زهرمار کن بعد هم نسکافه بخور که خوابت هم بپره. در ضمن هر دوش هم مقویه. مخصوصا پرتغال!

سورن: واقعا شگفت انگیز!

- چی؟

سورن: این که تو خونته نسکافه داری!!! از اینا گذشته... همین اخلاق ها رو داری که بهت میگن عجیب.

- کی بهم میگه عجیب!؟

سورن: یه سری از بچه های دانشگاه... البته اونا این کارای خارق العاده تو ندیدن. وگرنه دیگه نمی گفتن عجیب... می گفتن جفنگ.

- جدی به من میگن عجیب!؟ چه باحال!!!

سورن: آخی... چه ذوقی کرد بچه. حالا نمی خوای بدونی دقیقا کدوم یکی از بچه های دانشگاه میگن؟

- نه... از قدیم گفتن "نبین کی میگه، ببین چی میگه".

سورن: اوه... اوه... زود بخور که خون به مغزت نرسیده، داری چرند میگی.

- آهان راستی! چند وقت بود می خواستم ازت یه سوال بپرسم یادم می رفت.

سورن: خب حالا بنال.

- مرض... خواستم بپرسم تو چرا با من دوست شدی؟ کلا چرا با من رفاقت می کنی؟

سورن: چه می دونم! از خریدتمه.

- جدی میگم... آخه ما خیلی با هم فرق داریم.

سورن: این که فرق داریم چه ربطی داشت؟! کلا من با کسایی مثل خودم نمی تونم کنار بیام. چون من همیشه دوست دارم اولین باشم... ریاست طلبم... که البته این واسه من بیشتر توی مُد و این چیزا خلاصه شده. تحمل ندارم کسی باهام رقابت کنه.. بیشتر به فروردینی بودنم برمی گرده.

- خب چه ربطی به دوستی ما داشت؟

سورن: به دوستی ربط نداشت، این جواب اون حرفت بود که گفتی "ما با هم فرق داریم".

- جواب سوال اصلیم چی شد؟!

سورن: توضیحش سخت. علی رغم میل باطنیم باید بگم جذابیت هایی هم داری.

- خوب شد اینو گفتی. کم کم داشتم افسردگی می گرفتم. ولی آخرش من نفهمیدم چی شد!

سورن: انقد توی هر چیزی دنبال دلیل و منطق نباش... بی خیال.

\*\*\*

سورن: اول بذار من یه سر به خونه بزنم، بعد میریم پیش مسعود.

- باشه... فقط یادم باشه لنز رو هم ازت بگیرم.

با سورن از خونه زدیم بیرون. مثل همیشه توی کوچه ی ما کلاغ پر نمی زد. حین رد شدن از کوچه کلی اطراف رو نگاه کردم. یاد اون یارو افتادم که چند شب پیش رو به روی در خونه م وایساده بود... اما امروز خبری نبود.

قبل از این که سورن در خونه رو باز کنه گفت: فقط آروم بیا که این یارو صاحب خونه خفت مون نکنه. من به بابام اینا گفتن عید می خوام برم اصفهان.

- باشه حواسم هست.

خیلی آروم کلید انداخت و وارد خونه شدیم. درو هم باز گذاشتیم چون می خواستیم زود برگردیم. همین که وارد خونه شدیم دیدم صاحب خونه داره از پشت پنجره دست تکون میده. مثل این که سورن یارو رو ندید.

آهسته به سورن گفتم: مدار بسته دارید؟

سورن: چی؟

بعد که به پنجره ی طبقه بالا اشاره کردم دو زاریش جا افتاد.

سورن: آه... این که اینجاست!... بعد با صدای بلند گفت: سلام آقای فلاحی.

اونم از پشت پنجره دستی تکون داد.

سورن: مرده شور قدم نحس تو بیره.

- به من چه؟! حالا مگه می میری اگه ببینت!

سورن: نمی میرم اما به بابام گزارش میده که خونه ام و مجبورم عید دیدنی برم ریخت نحس کل فکو فامیلو ببینم.

- همین دیگه، توانایی "نه" گفتن نداری دیگرانو مقصر می کنی.

سورن: ببند بابا. (ادامو در آورد): توانایی نه گفتن... خوبه، خودت مثل سگ از بابات می ترسی.

- باز من تو روی این خندیدم... حیف که کارم پیشت گیره.

سورن: گیر نبود هم نمی تونستی کاری کنی.



همیشه وارد خونه ی سورن که میشم اعصابم به هم میریزه از بس که خونه ش کثیف. هر از گاهی دلم واسه ش می سوزه خودم میام مرتبش می کنم. بعضی وقتا هم مامانش میاد.

- خونه ت عین طویله ست.

سورن: تو چرا انقد اخلاقات زنونه ست؟! ول کن بابا.

- چرا هر کس به نظافت اهمیت میده بهش انگ میزنی؟

سورن: من به هر کس چی کار دارم؟! از بین اطرافیان من تنها کسی که از این اخلاق ها داره تویی.

- بی خیال. زودتر حاضر شو بریم. اون لنز وا مونده ت هم واسه من بیار.

خونه ی سورن برعکس خونه ی من خیلی شیک و ساختمونش هم نو سازه. یه سالن حدودا بیست و چهار متری داره و انتهای سالن دست چپ دو تا پله می خوره که اتاق خواب ها و حمومش اونجا ست. سورن رفت توی یکی از اتاق ها که لباس عوض کنه، منم رفتم توی اون یکی اتاق خواب. فکر کردم شاید لنزهاشو اونجا گذاشته باشه. توی اتاق خواب، کنار تخت یه میز گذاشته که البته شباهتی به میز توالت نداره... صرفا یه میز! روی میز انواع و اقسام ادکلن و عینک دودی یافت می شد. چند تا کرم سفید کننده و ضد آفتاب هم بود. در کمال تعجب چیزهای دیگه ای هم دیدم!!! واقعا دارم به عقل سورن شک می کنم.

توی همین لحظه سورن از در اومد.

سورن: به چی نگاه می کنی فضول؟!!

- به لوازم بزکت. خیلی جالبه! بین این همه کرم و ماتیک لنزها رو پیدا نکردم.

سورن: خفه شو! ماتیک کجا بود؟ لنزها هم توی اون یکی اتاق.

- راستی این لاک هات منو کشته!

سورن: آه... خوب شد گفتی. یادم باشه توی عید حتما استفاده کنم.

- شوخی می کنی!!! واقعا می خوای لاک بزنی؟

سورن: شوخی ندارم. در ضمن می بینی که مشکیه... لاک مشکى پسر و نه ست.

- خدایا! این چی میگه؟! نکنه جدی جدی آخر الزمان شده؟!!

سورن: برو بابا... بی جنبه. الان اکثر پسرای مشهور لاک می زنن.

- لابد مثل آدام لامبرت؟!!

سورن: آره خب، اونم می زنه. بیل کالیتز هم دیدم که لاک مشکى می زنه.

- بی خیال، قربونت... برو لنزها رو بیار که زودتر بریم.

- حقا که خیلی گند سلیقه ای. آخه این چه لنزیه؟!!

سورن: الاغ مگه ندیدی توی این رمان ها هر کی می خواد کلاس بذاره میگه چشماش خاکستریه؟!!

- مگه تو رمان می خونى؟

سورن: نه.

- پس حرف حسابت چیه؟! اصن رمانو بی خیال. خاکستری خیلی غیر طبیعیه. به من هم نمیداد. شبیه اون موجود آدم خوار شدم.

سورن: خوبه که! اصن من نمی دونم چه اصراری داری لنز بذاری؟! بیماری؟

- از رنگ چشمای خودم خوشم نمیداد. حرفیه؟!!

سورن: سعی کن با اصل خودت بسازی.

- ببین کی به کی میگه؟! باور کن من نمی دونم رنگ واقعی موهای تو چیه بس که رنگ می زنی!

سورن: من برای تنوع رنگ می زنم.

- خب منم واسه تنوع لنز می دارم. گیر دادی ها...!

بالاخره به خونه ی مسعود رسیدیم. انقد این سورن حواسمو پرت کرد یادم رفت زنگ بزنم ببینم تنه‌است یا کسی خونه شه! ماشینی دم در پارک نبود که این یه کم خیالمو راحت کرد. امیدوار بودم مهمون نداشته باشه. اما خب... اگه فکر و فامیل اونجا بودن با وجود سورن کارم راحت تر بود. سورن ماشین رو پارک کرد و با هم رفتیم جلوی در.

- خدا کنه تنها باشه.

سورن: واسه چی گلک؟!!

- زهر مار... زنگو بزن.

سورن زنگ زد و بعد چند ثانیه مسعود جواب داد:

مسعود: بله؟!!

سورن: مسعود اگه کسی خونه ست بگو آره که ما نیایم بالا.

مسعود: بیاید بالا، کسی نیست.

دو تایی رفتیم بالا. مسعود در آپارتمان رو باز کرد. بعد سلام و احوالپرسی رفتیم داخل. البته سورن برای این که مسعود رو اذیت کنه گیر داده بود به خاطر سال نو روبروسی عید کنه که مسعود هم هی می گفت خفه شو!

مسعود توی پذیرایی روی میز سفره ی هفت سین چیده بود. آجیل و شیرینی هم گذاشته بود... خلاصه من و سورن احساس حقارت کردیم چون هیچ وقت از این کارا نمی کردیم... البته کمی هم حق داشتیم. چون همش تو خونه های همدیگه در رفت و آمد بودیم و خانواده هامون ما رو داخل آدم نمی دونستن که بیان خونه مون.

مسعود اومد پیش مون نشست و سورن ماجرای کار گذاشتن دوربین رو از سیر تا پیاز واسه ش تعریف کرد.

مسعود: کاش فیلم رو می آوردین من ببینم.

سورن: چیزی معلوم نبود... همین بود که برات گفتم.

مسعود: آگه می آوردی مجبور نبودی نقد فک بزنی.

سورن رو به من گفت: شما چی می کشید از دست این! خیلی سگ اخلاقه!!!

مسعود: سورن یه جوری می زمنت کُتلت شی ها...

سورن: عددی نیستی...

همیشه مسعود و سورن این بساط رو با همدیگه داشتن. البته شوخی می کنن با هم و هیچ کدوم از حرفاشون واقعا جدی نیست... اما آگه یه نفر شناسشون فکر می کنه هر لحظه ممکنه دعواشون بشه.

یهو صدای زنگ رو شنیدیم. آگه شانس منه که همه ی ایل و تبار روز اول عید اومدن به مسعود سر بزندن.

به مسعود گفتم: آگه از فامیلن ما همین الان میریم.

سورن: من هیچ جا نمیرم ها... می خوام ناهار چتر شم رو مسعود.

- من که میرم... تو خواستی بمون.

مسعود: حالا یه دقیقه خفه شید ببینم کیه!

مسعود رفت سمت آیفون و جواب داد و درو باز کرد.

- کی بود؟

مسعود: بابات اینا...

سورن: آه... ریدم تو شانست بهراد!

- دیگه مجال موندن نیست... من که میرم.

سورن: تابلو میشه که... بهشون بر می خوره ها!

- آگه برم اونا راحت ترن. باور کن...

سورن: باشه.

مسعود کلی اصرار کرد که بمونیم اما واقعا دوست نداشتم اولین روز سال کوفت همه مون بشه. انقدر توی اون چند ثانیه با هم، سر موندن و رفتن کل کل کردیم که بابام اینا رسیدن پشت در. مسعود گفت: دو دقیقه بشینید بعد برید... این جواری خیلی ضایه ست.

قبول کردیم و رفتیم نشستیم... شدیدا در تلاش بودم که ریلکس جلوه کنم!

مسعود از چشمی در نگاه کرد و آروم گفت: "محمد اینا هم هستن".

فکر کنم این جواری بهتر شد. عمو محمد که باشه دوباره شروع می کنه به حرف زدن و استدلال های غلط و... به هر نحوی توجه بقیه رو جلب می کنه. اون وقت دیگه همه ما رو یادشون میره. مسعود درو باز کرد و بلافاصله بعد از سلام کردن بهشون گفت که "مهمون دارم" بابا و مامانم و عمو محمد و زنش و علیرضا اومدن داخل. تقریبا همه شون از من بدشون میاد... فقط درجه هاش فرق داره. سورن با همه سلام و احوالپرسی گرم کرد و منم آروم سلام می دادم که آگه کسی جواب نداد زیاد خیط نشم. بابام که کلا منو ندید!!! یا نخواست ببینه...

مامانم هم یه نیم نگاهی انداخت اما جواب نداد. باز دم بقیه گرم که جوابمو دادن. همه نشستن. من و سورن هم نزدیک در ورودی روی یه مبل کنار همدیگه نشسته بودیم. منتظر بودم دو دقیقه بگذره و زودتر بزنم بیرون. اون دو دقیقه به اندازه ی دو سال برام گذشت چون هیچکس هم حرفی نمیزد و این بدتر منو معذب می کرد.

مسعود که از حالتش می شد فهمید دوست داره کله ی همه شونو بکنه گفت: چرا ساکتین؟  
بفرمایید شیرینی...

مطمئنم آگه باهاشون تعارف نداشتم می گفت "چرا خفه خون گرفتین؟..."

یواشکی به سورن اشاره کردم و سورن بلند به مسعود گفت: خب مسعود جان ما دیگه بریم...

مسعود: کجا؟ ناهار بمونید...

سورن: دستت درد نکنه. باید جایی بریم... ممنون.

مسعود: ای بابا... پس اصرار نمی کنم ولی همین روزا حتما بیاید.

سورن: حتما.

با همه خیلی کلی خدافظی کردیم و من جلوتر از سورن رفتم تا کفش هامو بپوشم. سورن قبل از این که بیاد کفش هاشو بپوشه دم در مکث کرد و با مسعود مشغول پیچ پیچ شد. من خم شده بودم تا کفش هامو بپوشم. همین که خواستم بلند شم حس کردم سرم گیج رفت. یه کم مکث کردم... فکر کردم سر گیجه م برطرف شد اما همین که خواستم از پله ها برم پایین کاملا جلوی چشمم سیاه شد. برای چند ثانیه هیچی ندیدم.

چند تا پله سقوط کردم. انقد سریع اتفاق افتاد که خودمم نفهمیدم چی شد. بدنم گرم بود و برای یه لحظه درد رو حس نکردم اما همین که آخرین پله رو رد کردم و روی زمین افتادم درد رو با تمام وجود حس کردم. ساق پام به شدت درد می کرد. فکر کنم به لبه ی پله ها خوردم. ظرف چند ثانیه سورن و مسعود بهم رسیدن.

از صدای مسعود می شد فهمید که حسابی نگران شده اما بازم دست از غر زدن بر نمی داشت.

مسعود: چشم کورت پله رو ندید؟!!

سورن: کمک کن بلند شه به جای این حرفا.

جفت شون سعی داشتن بهم کمک کنن بلند شم ولی خودم نمی تونستم تکون بخورم. یه جورایی بدنم بی حس شده بود.

سورن: یه چیزی بگو بفهمیم زنده ای!

مسعود: متاسفم که اینو میگم ولی دوباره باید بریم تو خونه.

اینو که شنیدم با هر ضرب و زوری که بود گفتم: نه... نه!... بهتر شدم.

مسعود: چی چیو بهتر شدم! دماغتم داره خون میاد.

سورن: می خوای ببریش خونه که چی بشه؟ بریم بیمارستان...

برای یه لحظه از دور چند تا صدای آشنا شنیدم. سورن و مسعود هم متوجه صدا شدن.

مسعود خیلی آروم به سورن گفت: کسی داره میاد بالا؟

سورن: آره فکر کنم.

خیلی سریع سورن و مسعود کمک کردن که وایسم. حدس می زدم قیافه م افتضاح شده باشه. از قرار معلوم برای مسعود مهمون اومده بود و مهمونای دیگه که توی خونه بودن درو واسه شون باز کرده بودن. ظرف سیم ثانیه دیدیم عمه مژگان و دخترانش دارن از پله ها میان بالا... از این طرف هم مهمونای داخل خونه اومدن دم در استقبالشون. ما سه تا هم نه راه پس داشتیم نه راه پیش! اینجا بود که دیگه حسابی عصبی شده بودم. کاری هم از دستم برنمیومد برای همین دوباره خنده های عصبی اومد سراغم. البته این دفعه زیاد هم عصبی نبود... وقتی به حالت خودم فکر می کردم خنده م می گرفت. یواشکی به سورن و مسعود گفتم: لو ندید من زمین خوردم.

مسعود: پس بگیم کتکش زدیم؟

- اصن چیزی نگید...

عمو محمد و علیرضا اومده بودن جلوی در آپارتمان. عمه مژگان تا ما سه نفر رو دید شروع کرد به احوالپرسی و تبریک عید بعد چند ثانیه تازه دو زاریش جا افتاد و متوجه حالت من شد. عمو محمد و علیرضا هم همچنان به ما خیره شده بودن. مطمئنم فکر می کردن ما با هم کتک کاری کردیم.

سورن خیلی زود با همه خدافظی کرد و دست منو گرفت تا جفت مونو از این وضعیت خلاص کنه. با همدیگه از پله ها پایین می رفتیم اما خیلی آروم حرکت می کردیم تا زیادی

تابلو نشیم چون ساق پای من شدیدا درد می کرد و عین چلاق ها راه می رفتم. همینطور که من و سورن از بقیه جدا می شدیم نسترن از مسعود پرسید: چی شده دایی؟!

مسعود: هیچی... بفرمائید بالا...

\*\*\*

- به نظرت خیلی ضایه بود؟

سورن: نه زیاد...

- جدی؟

سورن: چون با اونا زیاد برخورد نداری، نه... آن چنان ضایه نبود.

- خیالم راحت شد. امشب اینجا بمون.

سورن: نه دیگه، خونه یه کم کار دارم. فردا دوباره میام بهت سر می زنم.

- باشه... پس فعلا...

سورن: خدافظ.

سورن منو تا خونه رسوند. خیلی اصرار کرد بریم بیمارستان اما یه جورایی قرطی بازی می شد... آخه کدوم آدم عاقلی به خاطر اینجور چیزا میره بیمارستان؟! روی دست و پاهام فقط آثار کبودی و کوفتگی بود. با این حال هر چی می گذشت فکر می کردم دردش داره بیشتر میشه. برای همین جو گیر شدم و دو تا قرص ژلوفن خوردم. نزدیکای غروب بود که شدیدا خوابم گرفته بود. دیگه نمی تونستم بشینم. توی پذیرایی یه بالش انداختم و روی زمین ولو شدم. هوا یه کم تاریک شده بود.

چند دقیقه که گذشت و حس کردم کم کم پلک هام دارن سنگین میشن، یه صدای خفیف از اتاق زیر شیرونی شنیدم. انگار یه وسیله ای افتاد روی زمین. چون وسایل اتاق زیر شیرونی رو خیلی نامرتب چیده بودم برام تعجبی نداشت. احتمالا یکی از وسایل افتاد روی زمین. دوباره سعی کردم بخوام که یه صدای دیگه اومد. این دفعه به حدی شدید بود که لوستر هم یه تکون



کوچیک خورد. مونده بودم چی کار کنم! با این پاها برام خیلی سخت بود که از پله ها برم بالا اما نمی شد بی خیالش بشم. دوباره خودمو زدم به پوست کلفتی و دراز کشیدم. فکرم مشغول صداها شده بود و خوابم پرید. مونده بودم برم سر بزخم یا نه! شاید سورن در اتاق رو باز گذاشته باشه و گربه ای چیزی رفته باشه اونجا. با این فکر خیالم راحت تر شد و برای همین بلند شدم که یه سری به بالا بزخم. به محض این که از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن چند تا صدای پشت سر هم شنیدم. انگار یه نفر شروع کرد به دویدن. با این صدا کاملا فرض گربه رو فراموش کردم. پلنگ هم این جوری راه نمیره! به فکرم رسید به سورن زنگ بزخم. اما مردد بودم... اگه چیزی اون بالا نباشه تا آخر عمر مسخره م می کنه... اصن چرا به سورن زنگ بزخم! خرس گنده... خجالت هم نمی کشه! یه کم به خودت بیا.

بالاخره عزم رو جزم کردم. مرگ یه بار شیون هم یه بار. خیلی مصمم، تصمیم گرفتم برم بالا و به اتاق سر بزخم.

همین که راه افتادم به سمت راهرویی که در اتاق توش بود رسیدم صداها به حدی زیاد شدن که باز پشیمون شدم. دست خودم نبود اگه یه نفر اونجا باشه با این وضعیت اوراق من می زنه دلمو میاره. به این نتیجه رسیدم که برم و از آشپزخونه یه چاقو بردارم. حداقل این جوری دفاع از خود محسوب می شد. از راهرو خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه. داخل کابینت چند تا چاقو بود. یه کم مکث کردم تا یه مناسبشو انتخاب کنم. یه چاقو نسبتا بزرگ برداشتم و خوشحال بودم که الان حال طرفو می گیرم... همین که خواستم برگردم یه چیزی محکم خورد توی سرم. انقدر محکم بود که در عرض یه ثانیه نقش زمین شدم.

روی زمین افتاده بودم چشمم بسته بود، نمی تونستم تکون بخورم... حتی نمی تونستم چشممو باز کنم. حس کردم با یه جسم تیز زد توی سرم. جاش شدیداً درد می کرد. بدتر از درد این بود که مطمئن بودم یه نفر بالای سرم ایستاده... کاملا حسش می کردم. خیلی خیلی ترسیده بودم. حتم داشتم کارمو می سازه. خوب داشتم به اطراف گوش می کردم اما صدایی نمیومد. انگار طرف نفس هم نمی کشید. دوباره حس کردم حرکت کرد. این دفعه به طرفم خم شد و کنارم نشست... اون لحظه فشارم افتاد... خودم سردی بدنم رو حس می کردم. کم کم

داشت اشکم درمیومد. اما دوست نداشتم بفهمه هنوز بیهوش نشدم. هر لحظه وضعیت بدتر و بدتر می شد... مثل این که خیال داشت منو حرکت بده چون تماس دستشو زیر سرم حس می کردم اما نکته اینجا بود که دستش به قدری لطیف بود که من هیچ فشاری حس نمی کردم... یه لحظه انگار خدا بهم نظر کرد و از هوش رفتم.

\*\*\*

پشت سرم درد خفیفی رو حس می کردم. اما انگار حالم بهتر شده بود. سعی کردم چشمامو باز کنم و خدارو شکر این دفه تونستم. در کمال ناباوری روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. کم کم داشتم شاخ در میوردم! مگه یارو بیمار بود که خودش زد و خودشم منو رسوند بیمارستان؟! خواستم بشنیم که یه صدای آشنا شنیدم.

سورن: نه! بلند نشو... دکترت گفته نذارم بلند شی.

- چی شده؟

سورن: سوال قشنگی بود، البته من باید از تو بپرسم.

در اتاق نیمه باز بود. دقیق که نگاه کردم دیدم مسعود و اون یارو اسدی با یه مامور نیروی انتظامی دارن با هم حرف می زنن. حدس زدم که طرف رو گرفتن. یه کم خیالم راحت شد. بعد چند لحظه حرفاشون تموم شد و افسر نیروی انتظامی با اسدی رفتن و مسعود اومد توی اتاق. همین که منو دید دستشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: تو خونه ت چه غلطی می کردی؟

- من نمی دونم... کاری نمی کردم...

سورن: دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

تمام اتفاقات رو مو به مو برایشون تعریف کردم. قیافه هاشون واقعا باحال شده بود.

- حالا شما چه جوری خبر دار شدید؟!

سورن: اول بگو ببینم مطمئنی درگیری خاصی بین تون پیش نیومد؟!

- من که با اون درگیر نشدم. فقط اون منو زد...

مسعود: چند نفر اونجا بودن؟

- فقط من و اون یارو... که اونم ندیدمش.

مسعود: عجیب!!!

- چی عجیب؟

سورن: مسعود بذار من توضیح بدم. ببین سر شب یکی از همسایه هات اومد جلوی در خونه ی من و گفت سریع پیام خونه ی تو. منم حسابی نگران شدم و سه سوته خودمو رسوندم. بعد دیدم چرنده و پرنده اطراف خونه ت جمع شدن. هیچی دیگه... من گفتم حتما دیگه بهراد مُرد! سریع اومدم از همسایه ها پرسیدم چی شده که اونا گفتن یه ساعتی میشه که از خونه ت صدای جیغ و داد میاد. خودم که دقت کردم صداها رو شنیدم. حتی صدای جیغ یه زن هم میومد. انگار چند نفر داشتن با هم دعوا می کردن... خواستم از دیوار پیام بالا که همون لحظه پلیس رسید. مثل این که قبلا همسایه هات خبرشون کرده بودن. خلاصه با مسعود هم تماس گرفتم و خودشو رسوند. وقتی به پلیس ها گفتم دوستم اجازه دادن باهاشون وارد خونه ت بشم. اومدیم تو و همه ی خونه رو گشتن. اما کسی نبود. آخرش رفتیم توی حموم و دیدیم تو اونجا افتادی و سرت کلا خونی بود. خیلی ناجور بود... بعدم که آوردیمت بیمارستان.

با حرفای سورن فکر کنم دوباره فشار خونم بالا و پایین شد. نفسم بالا نمیومد. بیشتر از هر چیز ترسیده بودم. یعنی چند نفر به جز من توی خونه بودن؟! مطمئنم دفه ی دیگه جون سالم به در نمی برم.

- نه... نه... باورم نمیشه.

مسعود: خونسرد باش. مطمئنی قضیه همین بود که گفتی؟

- آره... هیچی رو جا ننداختم. همش همین بود.

سورن: فکر خودتو مشغول نکن. بخواب... شاید تا فردا چیزی یادت اومد.

- مگه الان ساعت چنده؟

سورن: حدودا دو و نیم نصف شب.

- این یارو اسدی اینجا چی کار می کرد؟!

مسعود: پلیس از یکی از همسایه ها خواست که به عنوان شاهد بیاد و همه چیزو توضیح بده...

- آدم هم که قحط بود...

مسعود: البته فردا میان با خودت حرف بزنی. الان دکتِر نداشت.

اون شب سورن به عنوان همراه پیشم موند. مسعود اصرار داشت بمونه اما سورن نداشت. همون بهتر... از حالت مسعود پیدا بود حسابی سگ شده. آگه می موند کلی غُر می زد. توی اورژانس هم تخت خالی نبود که سورن بخواب. با هزار بدبختی یه صندلی پیدا کرد که فقط بتونه بشینه. راضی نبودم به خاطر من انقد اذیت بشه.

صبح دوباره مامور آگاهی اومد و همه چیز رو با جزئیات براش تعریف کردم. اتفاقی که برای من افتاده بود با چیزی که دیگران تعریف می کردن زمین تا آسمون فرق داشت. یه حسی بهم می گفت همه فکر می کنن دروغ میگم. شاید هم اونا حق داشتن... نمی دونم!

مسعود: یه چیز باحال!

- چی؟

مسعود: دیشب که می خواستم پیام بیمارستان شام خونه ی بابات اینا بودم. البته قبل شام سورن زنگ زد و چیزی به من نرسید...

- خب! بقیه ش...

مسعود: هیچی دیگه. سورن زنگ زد گفت پیام خونه ی تو... داشتم راه میفتم که دوباره تماس گرفت و گفت پیام بیمارستان. منم عین این فیلما بلند گفتم "بیمارستان؟" بعد همه کوپ کرده بودن. باید قیافه هاشونو می دیدی. واسه شون گفتم تو رو بردن بیمارستان و به منم خبر دادن سریع برم. مامانت شده بود اسفند روی آتیش ولی بابات نداشت همراه من بیاد.

- مامان من داشته زجه موره می زد اونوقت تو میگی "یه چیز باحال"!!!

سورن خیلی خوابش میومد... عین آدمای مست خندید منم خنده م گرفت.

مسعود: آه... چقد خزی. اصل مطلبو نگرفتی. تا دیشب من اصن فکر نمی کردم واسه کسی مهم باشی.

- ولی خودم می دونستم چقدر برای همه مهم ام!

مسعود: خفه شو بابا. پاشو بریم از دیشب تا حالا پدر ما رو در آوردی.

با این که یه جورایی درب و داغون بودم اما تصمیم گرفتم برای این که از شر فکرای ناجور خلاص بشم و کمتر بترسم یه کم کار کنم. هر چی بیشتر توی خونه می موندم بیشتر فکر و خیال برم می داشت. خوشبختانه دو بار هم تونستم سرویس رفت و برگشت تهران رو برم و پول بیشتری دستمو گرفت. البته توی راه چند بار نزدیک بود از جاده منحرف بشم اما مسافرهایی که کنارم نشسته بودم کمی فرمون ماشین رو کج کردن و متوجه ام کردن.

بعد از ظهر پنجمین روز عید بود. چون توی اون چند روز کمتر خونه بودم بعد از اون اتفاقا چیز خاص دیگه ای حس نکردم. اما یه چیزی که کم کم داشت اعصابمو به هم می ریخت این بود که از اون شب تا حالا احساس رخوت و بی حالی م هنوز برطرف نشده بود. همش احساس خستگی می کردم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم. به زحمت تونستم از جام بلند شم و تا حیاط برم. البته می تونستم حدس بزنم کی پشت دره!!!

مسعود: سلام، آقا بهراد! می داری پیام تو؟

- آرزو به دل موندم یه بار کسی غیر از تو و سورن زنگ این خونه رو بزنه. در هم پشت سرت ببند.

مسعود: تقصیر خودتِ دیگه. مگه غیر از ما با کس دیگه ای هم حرف می زنی؟

- آره خب... راستی فکر کردم منو یادتون رفته.

مسعود: فکر کردی همه مثل خودتن؟! چند بار اومدم که نبودی... موبایلت هم که کلا تعطیل.

- بذار برم واست چایی بیارم.

مسعود: نه نمی خواد. بشین باهات کار دارم.

- تعارف می کنی؟

مسعود: خفه شو... بشین.

- چه بی اعصاب!

مسعود: بعد از اون شب اتفاق دیگه ای نیفتاد؟

- توی این چند روز یا بیرون بودم یا خواب... متوجه چیز خاصی نشدم.

مسعود: خوبه...

- کارت همین بود؟!

مسعود: نه کاملاً. می خواستم یه چیزی بگم اما نمی دونم... شاید لازم نباشه.

- خب بگو...

مسعود: از طرف نیروی انتظامی باهات تماس نگرفتن؟

- نه بابا...

مسعود: آره... آگه تماس می گرفتن باید تعجب می کردیم. ببین بهراد چند روز پیش سورن اومد پیش من و یه مسئله ای رو گفت که فکر منو به خودش مشغول کرده.

- آگه نمی خوامی بگی مجبورت نیستی ها...

مسعود: نه نه میگم. من و سورن فکر می کنیم اتفاقی که توی این چند وقت واسه ت پیش اومده کار... چه جوری بگم! کار "جن" هاست.

خنده م گرفته بود... این حرفا از مسعود بعید بود!

- احمقانه ترین حرف ممکن!

مسعود: منم اولش همین نظر رو داشتم. اما هر چی می گذره بیشتر دارم به این موضوع اعتقاد پیدا می کنم.

- مثلاً رو چه حساب این حرفو می زنید؟!

مسعود: ببین مثلاً همین اتفاق اخیر رو در نظر بگیر. مگه نگفتی وقتی یارو داشت از روی زمین بلندت می کرد هیچ فشاری رو حس نمی کردی و دستش خیلی نرم بود؟

- این که نشد دلیل! ممکنه یارو یه شغلی داشته باشه که باعث شده دستاش نرم بمونن. تازه اون زمان من تو حال خودم نبودم... شاید طبیعیه که فشاری حس نکردم.

مسعود: اصلاً این هیچی... اون صداهایی که همسایه ها از خونه ت شنیدن چی؟

- خب...

مسعود: برای این نمی تونی دلیل بتراشی! حالا اینم به کنار... یادت گفتم با سنگ شیشه ی خونه تو شکستن؟!

- آره...

مسعود: یادت میاد سنگش چه جوری بود؟

- زیاد دقت نکردم... یه کم زاویه دار بود.

مسعود: همین دیگه... اینجا همه ی سنگ ها گرد و بدون زاویه ست.

- بازم اینا دلایلی منطقی ای نیست.

مسعود: آره شاید نوع سنگی که پرتاب شده دلیل منطقی ای برای آزار و اذیت جن ها نباشه اما خود پرتاب سنگ دلیل خوبییه... من شنیدم چند نفر دیگه توی همین شهر بودن که جن ها اذیت شون می کردن و مدام به خونه شون سنگ پرتاب می کردن. سنگش هاش هم نوع خاصی بوده. برای اونا راحت که در عرض چند ثانیه از یه جا یه جای دیگه برن... کاری نداره یه دونه سنگ رو از کوه به اینجا بیارن. بگو ببینم فهمیدی از کدوم سمت پرتش کردن؟

- از طرف این ویلا بغلی... خودت بودی همچین فرضیه ای رو قبول می کردی؟

مسعود: آگه مثل تو برای هر چیز دنبال دلیل و منطقی بودم، نه... اما یه چیز دیگه که منو مطمئن میکنه...

- چی؟

مسعود: سورن بهم گفت که چند شب پیش اینجا، خونه ی تو خوابیده و صبح زود صدای دویدن از اتاق زیر شیرونی شنیده. برای همین رفته و یه نگاهی انداخته.

- چیزی هم دیده؟

مسعود: نه... البته آگه ناراحت نمیشی طبیعیه که چیزی نبینه.

- بر فرض که تو درست میگی و کار اجنه ست... حالا اومدی اینجا منو بترسونی؟

مسعود: نه... اومدم بگم که حالا که تقریبا می دونیم قضیه چیه بهتر دنبال راه حل باشیم.

- آهان... خب حالا راه حل چیه؟!

مسعود: آگه قضیه ختم شده باشه که هیچ... اگر نه من یه نفر رو می شناسم که می تونه کمک کنه.



- دعانویس؟

مسعود: نه... دعانویس نیست... دقیقا همیشه گفت چی کار ست اما مشکل خیلی ها رو حل کرده.

- ممنون از اطلاعاتت.

مسعود: راستی واسه تولد سورن چی می خوای بخری؟!

- اوه... اصلا یادم نبود! می خواد جشنی چیزی بگیره؟!

مسعود: می شناسیش که... بخاطر چهار تا دختر هم که شده حتما جشن میگیره.

- پس من نمیرم. بعدا کادوش رو بهش میدم... همین چند شب پیش منو برداشته برده پارتی! می بینم کل پسر و دخترای دانشگاه اونجا جمعن!

مسعود: جدی؟ سورن به من گفت تو اونو بردی پارتی!

- عجب آدمیه!!

مسعود: من که باور نکردم... البته اونم محض خنده می گفت. راستی یه چیز دیگه... مامانت می خواست بیاد ببینت اما...

- بابام نداشت! کاملا طبیعیه.

مسعود: همش حالتو از من می پرسه.

- اگه انقد مشتاقه دیدن منه پیچوندن بابام زیاد هم سخت نیست!

مسعود: شاید نمی خواد زندگی رو به کام خودش تلخ کنه... تو که جدا زندگی می کنی... آخرش مامانت باید با بابات زندگی کنه... چاره ای نداره.

- راست می گی. از اون شانس ها هم ندارم که از هم طلاق بگیرن، حداقل بتونم مامانمو ببینم. می بینی عشق با آدم چی کار می کنه؟! به خاطر همدیگه از بچه شون گذشتن...

مسعود: آگه واقع بین باشی تو هم برای اونا بچه ی خوبی نیودی...

- اما کسی سعی نکرد منو متوجه کنه.

مسعود: سعی کردن! اما روش های بدی رو انتخاب کردن. خودت می دونی... همه منو به عنوان یه آدم بداخلاق و سگی می شناسن اما آگه یه روزی بچه داشته باشم هیچ وقت کتکش نمی زنم.

- دمت گرم. کاش من بچه ی تو بودم...

مسعود: البته در مورد تو استثنا قائل می شدم!

حدود یک ساعتی با هم گپ زدیم و مسعود ازم خدافظی کرد. قضیه ی کادو خریدن برای سورن فکرمو مشغول کرده بود. تو این بحران مالی، اینو کجای دلم بذارم؟! از شانس بد من تنها دوست گدا گشنه ی سورن هم خودمم! البته همیشه یه جورایی ماست مالی ش کرد چون ما با هم خیلی صمیمی ایم. خودش درکم می کنه. تصمیم گرفتم تا درآمد اون چند روز رو خرج نکردم، برم و برای سورن یه هدیه بخرم. به خیلی چیزا فکر کردم... کتاب که به تیرپیش نمی خوره... ادکلن هم که پارسال خریدم! هیچی به ذهنم نمی رسید. توی پاساژ اصلی شهر قدم می زدم، به امید این که یه چیز مناسب پیدا کنم. بالاخره توی ویتترین یکی از مغازه ها یه چیز جالب دیدم. ساده بود اما مطمئن بودم سورن خوشش میاد. یه ست جاسیگاری و فنکدک چاقو توی یه جعبه ی چوبی... جاسیگاری و فنکدک نقره ای رنگ بودن و مارک گوچی روش بود. البته یقینا مارکش تقلبی بود... اما در ظاهر خوب بودن. با بدبختی یه کاغذ کادوی مشکی هم پیدا کردم. یارو مغازه داره هم گیر داده بود که چرا مشکی؟! شگون نداره و این حرفا... همیشه که واسه یه پسر گردن کلفت کادوی صورتی خرید. در ضمن مشکی خاص تره! مطمئنم هیچکس از مشکی استفاده نمی کنه.

هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم. توی کوچه هیچکس نبود... خدارو شکر از همسایه ی فضول هم خبری نبود. با خیال راحت رفتم خونه. خیلی گشنه م بود. سریع برای خودم غذا درست کردم و تا خرخره بار زدم. بعد هم مثل همیشه جلوی تلویزیون پلاس شدم. هنوز هم

حس می کردم بی حال. تا قبل از غذا خوردن فکر می کردم به خاطر گشنگی. این حالت اعصابم خرد می کرد. از اون شب هنوز هم برطرف نشده بود. داشتم برای خوابیدن تمرکز می کردم و به حرفای مسعود فکر می کردم. نمی دونستم انقدر خرافاتیه! مگه میشه هر جنی که از راه برسه بیاد خونه و زندگی منو به هم بریزه؟

توی این فکرا بودم که دوباره یه صدایی شنیدم. این دفه نفهمیدم صدا از کجا اومد. با دقت به محیط گوش کردم. دوباره یه صدای دیگه اومد. مطمئن شدم که از اتاق خواب. سر جام نشستم. برای چند لحظه صدا قطع شد. برای مدت کوتاهی خیالم راحت شد اما دوباره صدا رو شنیدم. خوب بهش دقت کردم... کم کم داشت شدیدتر می شد. انگار یه نفر داشت وسایل اتاق رو به این طرف و اون طرف پرت می کرد. عزمم رو جزم کردم و تصمیم گرفتم باهانش رو به رو بشم... هر چی که هست. یقینا الان تمام اتاق رو به هم ریخت. بهونه ی خوبی دستم داده تا حسابشو برسم. گلدون کریستالی که روی میز گذاشته بودم رو برداشتم و پشت در اتاق وایسام. خوشحال بودم از این که این دفه دیگه طرف رو گیر انداختم. با سه شماره خیلی سریع در اتاق باز کردم. به محض ورودم به اتاق در کمد دیواری که نیمه باز بود فوراً بسته شد. با دیدن اتاق نزدیک بود سخته بزنم... البته نه به خاطر به هم ریختگیش... چون اصلاً به هم نریخته بود! در کمال تعجب همه چیز خیلی منظم مثل قبل سر جاش بود. تنها فرقش این بود که در کمد بسته شد. انگار یه نفر رفت و توش قایم شد. قلبم تند تند میزد. سعی کردم نفس عمیق بکشم و آرام باشم. می خواستم برم و در کمد رو باز کنم. یه دفه یاد حرفای مسعود افتادم. نکنه واقعا کار جن باشه؟! هر چی که بود باید باهانش رو به رو می شدم. گلدون رو محکم توی دستم گرفتم تا برم و در کمد رو باز کنم. خواستم قدم از قدم بردارم اما با صدای زنگ در به قدری جا خوردم که گلدون از دستم افتاد و هزار تیکه شد!

همین بهونه کافی بود تا بی خیال کمد بشم و برم سمت در حیاط. آه... بازم این!

- سلام.

اسدی: سلام بهراد جان! خوبی؟!

- به لطف شما...

اسدی: راستش یه صدایی از خونه ت اومد، نگران شدم.

- چه صدایی؟

اسدی: مثل شکستن شیشه بود.

- جای نگرانی نیست، ممنون.

چقدر از آدمای فضول بدم میاد! با هم که مشغول حرف زدن بودیم هی سعی می کرد توی خونه رو نگاه کنه. حرفامون تموم شده بود که سورن هم از راه رسید. اسدی هم خیلی گرم باهاش احوال پرسى کرد. فکر کنم خیلی دوست داره خودشو به ما بچسبونه. خداروشکر قدم سورن سبک بود و اونم گذاشت رفت.

سورن: چی می گفت این؟

- مرتیکه ی فضول! اومده میگه از خونه ت صدا میاد!

سورن: چه صدایی؟

- ول کن بابا... چه خبرا؟

سورن: آهان... اومده بودم واسه تولدم دعوتت کنم.

- تو ام بی کاری ها! نه قربونت من نمی تونم بیام.

سورن: چرا؟! من قول دادم.

- به کی قول دادی؟

سورن: هیچی بابا... حالا چرا نمیای؟

- حالم خوب نیست. از اون شب نمی دونم چرا حوصله ندارم... حس راه رفتن هم ندارم.

سورن: رنگ و روت هم زرد. شاید به خاطر خونیه که ازت رفته.

- شاید... راستی سرم زیاد خون اومده بود؟

سورن: اوه آره... موهات کلا خونی بود. خیلی وحشتناک شده بود.

- ولی عجیب نیست که بعد سه چهار روز هنوز این جوری ام؟!!

سورن: این که بدتر شدی عجیب. حتی توی بیمارستان هم نقد زرد نبود.

- نکنه دارم می میرم؟

سورن: آه... بی مزه. راستی من فکر می کنم اتفاقای اخیر..

حرف سورن رو قطع کردم

- می دونم... مسعود بهم گفت. دوس ندارم به این موضوع فکر کنم.

سورن: می ترسی؟

- گیریم که آره، البته ببخشید که من قرار یه عمر توی این خونه زندگی کنم. اگه بترسم

اشکالی نداره. در ضمن فکر نمی کردم نقد خرافاتی باشی!

سورن: هر جور دوس داری فکر کن. من به فکر خودتم. این که جن باشه یا نباشه واسه من

نفعی نداره.

- ممنون از توجهت. راستی من که نمی تونم پیام، کادوت هم با خودت ببر.

سورن: نمی برم. اصلا بدون تو مزه نمیده.

- برو بابا... نمی خوام خاطرات پارسال زنده بشه. از اونیه که بهش قول دادی هم از طرف

من عذر خواهی کن.

سورن: خیلی نامردی. متاسفم واسه ت.

یه لحظه می خواستم به سورن قضیه ی کمدر رو بگم اما پشیمون شدم. نمی خواستم دو دقیقه

ای حرفای خودمو نقض کنم. مطمئنم سورن هم صد تا دلیل برای اثبات وجود جن توی خونه

ی من می آورد! اما به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه اتفاق افتاد بهش بگم.

بعد از تولد سورن بهم خبر رسید که مثل همیشه کل بچه های دانشگاه، که البته اصلا تعجبی نداشت توی جشن تولدش بودن. مسعود می گفت آخرای مهمونی رفته اونجا و یه سری از بچه ها سراغ منو ازش گرفتن. واقعا که برایشون متاسفم! من اگه جای اونا بودم به آدمی مثل خودم فکر هم نمی کردم. از مسعود نپرسیدم کیا سراغمو می گرفتن. برام مهم نبود. اونم چیزی نگفت... فکر می کنم به خاطر این بود که به اسم بچه ها رو نمی شناخت.

تعطیلات عید هم گذشت و خدا رو شکر تونستم یه کم کار کنم. فقط آرزوم اینه که این مدرک کوفتی رو بگیرم و یه جا مشغول کار شم. کلاسای دانشگاه هم شروع شدن.

\*\*\*

با سورن توی محوطه ی دانشگاه قرار گذاشته بودیم. از بین اون همه دانشجو به راحتی تونستم سورن رو تشخیص بدم. عین گاو پیشونی سفیده با اون سر و وضعش، یه تی شرت سفید پوشیده بود که روش تصویر جمجمه داشت و شلوار جین مشکی و البته یه پوتین مشکی که از صد متری برق میزنه... تابلونه که این بشر بچه مایه داره! در کمال خونسردی نشسته بود روی یه نیمکت و داشت سیگار می کشید.

- سلام.

سورن: سلام خوبی؟

- آه... فکر می کردم توی دانشگاه سیگار کشیدن ممنوعه.

سورن: آره.

- پس چرا می کشی؟

سورن: حس کردم کسی اهمیت نمیده.

و سیگارشو انداخت زمین و خاموشش کرد.

سورن: ای بابا...!

- چی شد؟

سورن: چرا نیومدی مش موهاتو ردیف کنم؟!

- یادم رفت. البته زیاد مهم نیست...

سورن: راست میگی. دیگه مش به دردش نمی خوره. فردا بیا کلا مدل شو واست عوض می کنم.

- میشه موهای منو فراموش کنی؟ بگو ببینم امروز رویه قضایی چی کار می کنه؟!

سورن: نمی دونم.

- می دونی الان کجاییم؟

سورن: آره نمکدون. منتها حوصله نداشتم درس هارو مرور کنم، فقط کتابا رو برداشتم و آوردم.

- خدا کنه شانس بیاریم امتحان نداشته باشیم.

با سورن رفتیم و کلاس رو پیدا کردیم. وقتی وارد کلاس شدیم دیدم اکثر بچه ها دارن درس می خونن، به سورن گفتیم: مطمئنی امتحان نداریم؟

سورن: باور کن من از تو بی خبر ترم!

دو تا صندلی خالی پیدا کردیم و کنار هم نشستیم. درس خوندن بقیه منو عصبی می کرد چون داشتیم مطمئن می شدیم که امتحان داریم.

- میگم از یکی بپرس آگه امتحان داریم جیم بزنینم.

سورن: چی چیو جیم بزنینم؟! فقط سه جلسه ی دیگه با این استاد داریم... آگه اینا رو هم نیایم می ندازمون!

- راستی استادش کی بود؟

سورن: نمی دونم. من انقدر نیومدم قیافه شو فراموش کردم!

بالاخره استاد رسید. وقتی دیدمش تازه یادم اومد اول ترم حال منو سورن رو گرفت به خاطر همین کلاس هاشو تعطیل کردیم و قید همه چیزو زدیم. مُسن بود... حدودا چهل و پنج سال... بعضی از دانشجوها مثل سگ ازش می ترسیدن... چون وقتی می خواد آدمو ضایه کنه چشمش رو به روی همه چیز می بنده... نمره... شخصیت طرف!

آروم به سورن گفتم: چه حسی داری؟

سورن: ترس... مرگ...

یه ذره خنده م گرفت اما دستمو آروم آوردم جلوی دهنم که لبخندمو نبینه... که متأسفانه دید. دو سه قدم اومد جلو تر. حدودا یه متر با من و سورن فاصله داشت.

استاد: چهره های جدید می بینم! اما نه... مثل این که قبلا هم توی کلاس من نشستید... آقای ماکان! انقدر غیبت داشتید که داشتم فراموش تون می کردم... ولی خوشبختانه یا متأسفانه من دانشجوهای رو که زیاد غیبت می کنن، هیچ وقت فراموش نمی کنم.

همینطور که داشت منو تهدید می کرد یه نگاه خصمانه هم به سورن انداخت.

استاد: حتما یادتون میاد که این جلسه امتحان تشریحی داشتید؟!

همگی همواره سکوت کرده بودن و هیچکس حرف نمی زد. اگه سر کلاس گس دیگه ای نشسته بودیم بچه ها برای کنسل کردن امتحان تلاش می کردن اما نمی دونم چرا به این استاد که می رسه همه لال میشن؟! خودم انقدر ازش می ترسم که اسمش هم فراموش کردم!

استاد: خب... برای این که زبون بقیه هم باز بشه بهتر اول بریم سراغ کسانی که می خوان غیبت های بی شمارشون رو جبران کنن. (انگشتش رو به سمت من نشونه گرفت) شما آقای ماکان!



- ام... استاد... من زیاد آمادگی ندارم.

التماس توی چشمام موج می زد اما طرف کوتاه نمیومد.

استاد: برامون مجازات ترهیبی و مجازات ترضیلی رو تعریف کنید.

چند ثانیه مکث کردم. هیچی به ذهنم نمی رسید. انگار اولین بار بود که همچین اصطلاحی رو می شنیدم. سورن شروع کرد به ورق زدن کتابش و آروم جواب رو زمزمه می کرد. جواب یه کم طولانی بود... سورن هم یه ذره تابلو داشت می گفت. برای یه لحظه قید همه چیز رو زدم. اون که می دونه من هیچی بلد نیستم. چرا این همه فشار روانی رو تحمل کنم؟!

- استاد بچه ها میگن "مجازات ترهیبی به عنوان کیفری ترساننده"...

با گفتن آخرین کلمه همه ی کلاس زدن زیر خنده! عین جمله ای که سورن می گفت رو تکرار کردم. می خواستم به :استاد بفهمونم که چیزی نخوندم. مرگ یه بار شیون هم یه بار.

به بچه ها اخم کرد و همه ساکت شدن. به سورن گفت: شما چی آقای یوسفی؟ بلدید یا درس خوندتون هم مثل تقلب رسوندتون ضعیف؟!

سورن: استاد، با عرض پوزش من هیچی بلد نیستم.

استاد: که این طور...

یه چند ثانیه به ما نگاه کرد و رفت سمت در کلاس. در رو باز کرد و گفت: دنبالم بیاید.

من و سورن هم پشتش راه افتادیم و رفتیم. خیرمون فقط به بچه های دیگه رسید چون با دیدن ما کلا همه رو فراموش کرد. اون جلوتر می رفت و ما هم پشتش بودیم.

سورن: ببین آخر عمری کارمون به کجا رسیده؟ داره عین بچه دبستانی ها می برمون پیش مدیر!

- همش تقصیر توئه دیگه! چرا انقدر سر بالا جواب دادی. (ادای سورن رو درآوردم): با عرض پوزش... حالا تحویل بگیر. با عرض پوزش داره می برتمون حراست.

سورن: نه بابا... مگه جرم کردیم!؟

استاد همچین برگشت سمت مون که من و سورن سر جامون و ایسادییم.

استاد: میشه ساکت باشید، لطفا!؟

سورن: چشم. چرا عصبی میشی استاد!؟

این سورن آخر سر منم به باد میده! یه جوری با این استاد حرف می زنه که هر چی می گذره قیافه ش ترسناک تر میشه.

توی راهرو از در اتاق حراست رد شدیم. خیالم یه کم راحت شد. استاد ما رو هل داد توی اتاق مدیر اما کسی نبود. درو بست و رفت.

سورن: حسابی قاطیه ها... چرا عین بچه دبستانی ها با ما رفتار می کنه!؟

- معلومه خیلی به خون مون تشنه ست.

سورن: آره... شانس بیاریم فلک مون نکنه.

- قیافه ش تابلوئه از این عقده ای هاست...

با شنیدن صدای در سریع حرفمو قطع کردم. یه نفر آروم به در زد و وارد اتاق شد. به به... یه چهره ی آشنا. همون استاد ست که اومده بود پارتی یکی از بچه های دانشگاه. به همدیگه خیلی خشک و خالی سلام کردیم. اون رفت و نشست روی یه صندلی و با کیفش مشغول شد. یه دقیقه بعد استاد قاطیه و مدیر دانشگاه اومدن.

سورن: اوه... آجان کشی کرده.

- خفه شو!

استاد ما رو به مدیر نشون داد و گفت: این دو نفر اصول انضباطی کلاس منو به هیچوجه رعایت نمی کنن. اگه دلم بر اشون نمی سوخت حتما به حراست تحویل شون می دادم.

مدیر: دقیقا چی کار کردن؟

استاد: از شروع ترم تا الان دومین باریه که می بینمشون، اونم با وجود این همه کلاسی که برای این درس مهم در نظر گرفته شده. در به هم ریختن نظم کلاس، حاضر جوابی هم که به حمد خدا استادن.

- باور کنید قصد بی ادبی نداشتیم.

استاد: اما بی ادبی کردید... من فکر می کنم شما دو تا هنوز توی دوران دبستان موندید.  
سورن: استاد اتفاقا وقتی داشتید ما رو می آوردید پیش جناب مدیر من همین حس رو داشتم!  
دوباره: استاد خشمگین شد. این دفعه حتی به سورن نگاه هم نکرد. رو به من گفت: آقای ماکان! دقت کردید چه دوست گستاخی دارید؟

هر چی می گذشت سورن بیشتر گند می زد. فکر کنم تا ما رو نبره حراست ول کن نباشه.  
- ببخشید استاد! باور کنید منظور خاصی نداره.

شدیدا از دست سورن عصبانی شدم. بدتر این که برای یه لحظه احساس کردم دماغ سنگین شده. انگار داشتم خون دماغ می شدم. دستمو گرفتم جلوی دماغو سرمو یه ذره پایین انداختم تا کسی متوجه نشه. اما از شانس بد من این: استاد سورن رو آدم حساب نمی کرد و مستقیما زُل زده بود به من.

استاد: شما که انقد در خوندن ذهن دیگران تبحر دارید و متوجه می شید که منظور داشت یا نداشت، بهتر درس معمولی تون رو بخونید... و وقتی هم که باهاتون حرف می زنم به من نگاه کنید و دستتون هم از جلوی بینی تون بردارید.

- ام... -

استاد: دستتونو بردارید!

خون کاملاً کف دستم پخش شده بود. دو سه بار دماغمو لمس کردم و دستمو برداشتم.

استاد: چت شد؟

سورن با افسوس سرشو تکون داد و گفت: " فشار روانی استاد!" و برای این که خودشو از اون مهلکه نجات بده دست منو گرفت و گفت: با اجازه تون.

استاد: چقدر عجله داری آقای یوسفی! شما اینجا بمون من باهات کار دارم. استاد حسینی دوستتون رو همراهی می کنه.

من که اصلاً دوست نداشتم با اون مرتیکه ی جلف همراه بشم فوراً راه افتادم و گفتم: "ممنون... من با سورن راحت ترم." و خیلی سریع جیم زدیم.

سورن که دنبال یه فرصت مناسب برای فرار بود و از قرار معلوم یه دونه خوبش نصیبش شده بود منو از وسط راه ول کرد و رفت کیف هامون رو از کلاس بیاره.

وقتی رسیدم به دستشویی کف دستام پر خون شده بود. فکر کنم هر چی خون داشتم از دماغم اومد بیرون! دیگه دارم به خودم مشکوک میشم. نکنه مرضی چیزی گرفتم؟! اصلاً دوست ندارم این جوری از دنیا برم. دو دقیقه صبر کردم تا خون دماغم بند بیاد. کم کم خونش داشت بند می اومد. سورن هم وارد دستشویی شد و چند تا دستمال کاغذی از توی کیفش بیرون آورد. خواستم دستمال ها رو از دستش بگیرم اما بهم نداد.

به نظر عصبانی میومد.

سورن: بذار خودم دماغتو بگیرم. سرتو بگیر بالا...

- آخ... حس نمی کنی داری خفه م می کنی؟! -

ظرف دو دقیقه نمی دونم چرا انقد خشن شد! دستمال ها رو گرفته بود روی دماغ من و داشت فشار می داد. اگه یه نفر ما رو توی اون حالت می دید حتما فکرای دیگه ای می کرد.

- آئی...

سورن: مرض! امروز باید بریم دکتر، خب؟

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی بد دل می سوزونی؟

سورن: خفه شو. با این که خون دماغ شدنت امروز نجاتمون داد ولی دیگه خیلی داره میره روی اعصابم.

- باشه... فقط یه چیزی...

سورن: چی؟

- دماغم داره کنده میشه.

سورن: آهان! ببخشید. یه لحظه خیلی عصبانی شدم.

بعد از ظهر سورن اومد دنبالم که بریم دکتر. هر چی اصرار کردم که خودم میرم زیر بار نرفت. فکر می کرد می پیچونم ولی این دفعه دیگه واقعا می خواستم بدونم چمه! اگه رفتی ام کارامو ردیف کنم...

توی ماشین سورن نشستم و حرکت کردیم. سورن همیشه توی داشبورد ماشینش پفک یا چیپس می داره، البته بیشتر برای من... داشبورد رو باز کردم و شروع کردم به پفک خوردن.

سورن: کی می خوای آدم شی؟ همین دیگه انقدر زرد شدی... از بس که پفک می خوری.

- تو اگه خیلی به فکر من بودی اینجا نمی داشتیش.

سورن: اگه نمی داشتم گیر میدادی که خودت بری بخری و وقتمو می گرفتی. بی خیال... حرف زدن با تو فایده نداره.

- راستی یه سوال؟ تو که مایه داری چرا ماشینتو عوض نمی کنی؟

سورن: یعنی 206 من از اون پراید مسخره ی تو ضایه تر؟

- من اگه پول هم داشتم 206 نمی خریدم... خیلی کوچیک. نگا کن! خودت به زور جا شدی.

سورن: چه گه خوردنا! کاری نکن با لگد پرتت کنم بیرون. تو که داری پفک کوفت می کنی

نمی گی اگه دکتر بخواد اون دهن و امونده ت رو نگاه کنه بالا میاره؟!!

- به نکته ی ظریفی اشاره کردی. اما مشکل من خون دماغ، نه سرماخوردگی!

سورن: از ما گفتن بود...

به مطب دکتر رسیدیم. زیاد شلوغ نبود. البته سورن قبلا نوبت گرفته بود. اون چند دقیقه انتظار به اندازه ی چند سال برام گذشت. بویی که توی مطب میومد اعصابمو خورد می کرد.

از همه بدتر منشیه داشت تلویزیون نگاه می کرد و زده بود برنامه ی عمو پورنگ! یعنی

مزخرف تر از این نمی شد! اینا کی می خوان بزرگ شن؟

نوبت مون که شد جلدی رفتیم داخل. طرف دکتر مغز و اعصاب بود اما نمی دونم چرا خودش نقد بی اعصاب بود؟! البته من یه کم شک داشتم که برای مشکل من باید بریم پیش دکتر مغز و اعصاب یا نه! می ترسیدم پول ویزیت حروم بشه و نتیجه ای نگیریم...

دکتر معاینه م کرد و خوشبختانه دهنمو نگاه نکرد... لازم هم نبود... فقط برام آزمایش خون نوشت.

وقتی از مطب اومدیم بیرون حس کردم از جهنم در رفتم.

- دقت کردی مطب ها چه بوی بدی دارن؟!!

سورن: به چه چیزایی فکر می کنی! فردا میام دنبالت با هم بریم آزمایشگاه.

- نه خودم میرم.

سورن: تو پشت گوش می ندازی.

- نه به جون خودم میرم... بی خیال... شام بهم چی میدی؟

همیشه سورن در جواب اینجور حرفام کلی بهم تیکه می نداشت و مسخره بازی در می آورد ولی این دفعه به راحتی قبول کرد. چقدر پکر بود... نمی دونستم نقد منو دوست داره! به قیافه ش نمی خورد.

با همدیگه رفتیم یه رستوران سنتی. البته من مدرن رو ترجیح میدم اما سورن دوست داشت توی فضای باز غذا بخوره. غذا سفارش دادیم و منتظر بودیم. هوا هم عالی بود. بعد از ظهر بارون اومده بود. بوی خوبی توی فضا پیچیده بود.

- یه سوال؟

سورن: بگو...

پاکت سیگارو از جیبم در آوردم و بهش تعارف کردم: می کشی؟

سورن: سوالت همین بود؟

- نه، می خواستم بگم آگه جواب آزمایش جوری بود که نشون داد من مُردنی ام، تو چی کار می کنی؟

سورن: دیگه کاری از دست من بر نیامد.

- نه ... یعنی منظورم اینه که چه حسی بهت دست میده؟!

سورن: تو ام سرت درد می کنه واسه مردن ها... خیلی دوس داری بمیری؟

- حالا تو فرض کن!

سورن: تو اول برو آزمایش، قبل این که بمیری من بهت احساسمو میگم.

- مثل این که امروز اعصاب مصاب نداری.

سورن: یه کلمه دیگه چرت بگی می زنم تو دهننت ها.

- اوه... باشه.

نمی دونم چرا حالات سورن منو به خنده می نداخت؟! این خون دماغ شدن یه سود واسه من داشت. این که سورن از خیر کوتاه کردن موهام گذشت... کلا یادش رفت.

\*\*\*

حوالی ساعت هفت صبح بود که موبایلم زنگ خورد.

سورن: تو هنوز خوابی؟

- نه بابا بیدارم.

سورن: زحمت کشیدی! آگه زنگ نمی زدم حتما تا لنگ ظهر می خوابیدی. ببین من امروز نمی تونم باهات پیام آزمایشگاه. مطمئن باشم خودت میری؟

- آره، خیالت راحت.

سورن: بهراد آگه نری خودم، می کشمت! یه وقت چیزی نخوری به این بهونه آزمایشگاه رو بیچونی...!

- نه... حواسم هست.

سورن: پس فعلا.

- خدافظ

کاملا فراموش کرده بودم. آگه سورن زنگ نمیزد حتما خواب می موندم. با بی رغبتی آماده شدم و رفتم. برای این که خوابم بیره ماشین رو نبردم. یه کم که پیاده روی کردم خوابم هم پرید. هوا یه خورده سرد بود. اما خوب بود.

توی آزمایشگاه کارم زیاد طول نکشید. دکتر آزمایشگاه بهم گفت که بعد از ظهر جوابش حاضر میشه. خیلی زود از آزمایشگاه زدم بیرون. خیابون یه کم شلوغ شده بود. منم چون



عجله ای برای خونه رفتن نداشتم آرام حرکت می کردم. برای یه لحظه توی اون جمعیت، نگاهم به یه چهره ی آشنا افتاد. سر جام و ایسادم و دقیق نگاه کردم. انگار همون مردی بود که چند وقت پیش جلوی خونه م دیده بودم. هیکلش واقعا درشت بود برای همین راحت تونستم بین جمعیت بشناسمش. دقیقا اون طرف خیابون بود. دوست داشتم برم نزدیک تر چون کلاش اجازه نمی داد صورتش دیده بشه، برای همین تصمیم گرفتم از عرض خیابون عبور کنم. تردد زیاد ماشین ها جلوی سرعتم رو می گرفت. وقت نداشتم از خط عابر پیاده رد بشم. با بدبختی از بین ماشین ها رد شدم. وقتی رسیدم اون طرف خیابون دیگه یارو اونجا نبود. هر چی اطراف رو نگاه کردم ندیدمش. آه... آخه با اون هیکل پهو کجا غیبش زد؟!

بدشانسی آوردم. اگه سریع تر به اون طرف خیابون می رسیدم حتما می دیدمش. شاید اگه تعقیبش می کردم به نتیجه ای می رسیدم. حیف شد... دیگه کاری نداشتم که انجام بدم برای همین راهی خونه شدم. تمام راه رو پیاده رفتم. به خیابون اصلی نزدیک کوچه مون که رسیدم سیگارمو روشن کردم. توی اون هوا خیلی می چسبید. داشتم به آزمایش و نتیجه ی احتمالی ش فکر می کردم و به اطراف نگاه می کردم. یک آن از دور نگاهم به کوچه مون افتاد.

همونجا و ایسادم و این دفه با دقت نگاه کردم. خودش بود... همون مرد هیکلی... چه جوری انقدر زود به اینجا رسیده بود؟! اصلا چرا اومده بود؟! توی اون لحظه مطمئن بودم که منو ندیده. با خونسردی تمام شروع کرد به راه رفتن. احتمال دادم که خونه ش همین اطراف باشه. کنجکاو شده بودم دنبالش برم چون یقینا به صورت اتفاقی اطراف خونه ی من پرسه نمی زد! با فاصله ی نسبتا زیادی که متوجه حضور من نشه دنبالش راه افتادم. داشت به سمت قسمت هایی بیلاقی که تپه های بیشتری دارن می رفت. به نسبت توی اون محله ها خونه های کمتری هست. با این حال خیلی سعی می کردم که منو نبینه. چند دقیقه ای بود که دنبالش بودم. سرشو پایین انداخته بود و آرام حرکت می کرد. وارد یه کوچه شد و تا اواسط کوچه پیش رفت. من سر کوچه، پشت یه دیوار و ایسادم که در یک فرصت مناسب حرکت کنم. همینطور که با دقت بهش نگاه می کردم متوجه شدم سرعتش رو به شدت کم کرد و بعد از چند ثانیه و ایسادم. وسط کوچه و ایساده بود و حرکتی نمی کرد. حدس زدم که متوجه حضور

من شده باشه اما حتی یه نیم نگاه هم به پشت سرش ننداخت. منتظر بودم آگه به سمت من برگشت فلنگ رو ببندم چون در نبرد با اون، حتما جسد کُتلت شده ی منو به خانواده م تحویل می دادن!

وقتی دوباره شروع کرد به راه رفتن خدا رو شکر کردم. منم پشت سرش حرکت کردم اما این دفعه احساس می کردم سرعتش رو بیشتر کرده. خیلی سریع تر راه می رفت. بعد از چند متر حرکت، راه رفتنش تبدیل به دویدن شد. به هیچوجه احتمال نمی دادم که منو دیده باشه اما رفتارش برام جای سوال داشت. انقد سریع می دوید که نزدیک بود ازش جا بمونم! مثل فشنگ وارد یه پست کوچی باریک شد. منم سریع دنبالش رفتم. همین که وارد کوچی شدم دیگه ندیدمش. داشتم قبض روح می شدم چون کوچی بن بست بود. خواستم خیلی زود از اونجا فرار کنم. همین که خواستم از پس کوچی خارج بشم دو تا دست خیلی قوی منو از پشت گرفتن. نفسم بالا نمیومد. دست هاش رو دور من گره زده بود. یه دستش نزدیک گردنم بود. حتی قدرتش رو نداشتم که فریاد بزنم. نمی تونستم سرمو بچرخونم و صورتش رو ببینم. منو محکم گرفته بود. با یه صدای خشن و عصبانی در گوشم گفت: خیلی از تعقیب و گریز خوشت میاد؟

همون لحظه منو انداخت زمین. چون محکم روی زمین افتادم نتونستم رفتنش رو تماشا کنم. گرچه اصلا نفهمیدم کی رفت!

برگشتم خونه و تمام فکرم مشغول اون مرد بود. نمی دونم چند دقیقه داشتم بهش فکر می کردم! طوری بود که ناهار رو به کلی فراموش کردم... اونم مسئله ای به این مهمی رو! به خودم قول داده بودم آگه اتفاق عجیب دیگه ای افتاد حتما به سورن بگم تا شاید بتونه یه راه حل براش پیدا کنه اما دقیقا نمی دونم میشه اینو جزو یه اتفاق عجیب قلمداد کرد؟! شاید اون لحظه که وارد کوچی ی بن بست شده رفته بالای دیوار؟! اما نه... مگه میمونه؟! البته از اون هیکل این چیزا بعید نیست. مطمئنم یه دلیل منطقی براش وجود داره. باید بیشتر دقت می کردم. احتمالا منو پشت سرش دیده.

بعد از کلی فکر کردن و به نتیجه نرسیدن، حاضر شدم تا برم و جواب آزمایش رو بگیرم. بعد از اون هم باید می رفتم جواب رو به دکتر می دادم. توی آزمایشگاه زیاد معطل نشدم. دکتر آزمایشگاه اسمم رو خوند و رفتم که نتیجه رو بگیرم. یه نگاهی به برگه ی جواب انداخت و گذاشتش توی پاکت.

- ببخشید! میشه ببینید من بیماری ای دارم یا نه؟

دکتر کاغذ رو از داخل پاکت بیرون آورد و بهش نگاه کرد.

دکتر آزمایشگاه: یه لحظه... نه، ندارید.

- مرسی.

با این که جواب منفی بود اما زیاد خوشحال نشدم. همچنان فکرم مشغول اتفاق صبح بود.

یکراست راهی مطب دکتره شدم تا نتیجه رو بهش بدم. توی راه عین روانی ها هم اطراف و پشت سرمو نگاه می کردم. همش می ترسیدم یارو دنبالم باشه و بخواد یه جورایی حالمو بگیره.

مطب دکتر هم زیاد شلوغ نبود که البته هیچ تعجبی نداره. کی میاد پیش همچین دکتر بداخلاقی؟! البته به جز من...!

- ببخشید آقای دکتر! به نظرتون مشکل چیه؟

دکتر: بیماری خاصی که نداری... تشخیص من فشار عصبیه. ببینم، زیاد کار می کنی؟

از این حرفش یه جورایی خنده م گرفت بس که من زحمت می کشم!!

- نه زیاد.

دکتر: مسئله ی خنده داری هست؟

- نه، ببخشید.

دکتر: گفتید چند وقت این جوری شدید؟!

- فکر می کنم چند روز قبل از عید بود...

دکتر: من چند تا قرص براتون می نویسم، سریعا تهیه کنید. یک ماه دیگه دوباره بیاید برای چکاب.

- خیلی ممنون.

همین که از مطب بیرون اومدم سورن اس ام اس داد: "بیا پیش من، مسعود هم اینجاست". اصلا حوصله ی معاشرت نداشتم. می دونستم به خاطر جواب آزمایش ازم خواسته برم اونجا. دوست نداشتم ناراحت بشه. راهی خونه ی خودم شدم... به فکر رسید دوربین هایی که سورن آورده بود رو جمع کنم و براش ببرم. برای من، به جز این که بترسونتم کاربرد دیگه ای نداشت. شاید به درد صاحبش بخوره.

\*\*\*

مسعود: سلام، گرفتی جوابو؟

سورن: چرا این ریختی شدی؟

خیلی توی فکر بودم. مطمئنم قیافه م احمقانه شده بود.

- چی؟ آهان ببخشید! سلام آره گرفتم. چیزی نبود.

مسعود: مطمئنی؟

- آره، اینم مدرک...

جواب آزمایش رو بهش دادم.

سورن: همچین ژست گرفته فکر کردم چند روز دیگه ریق رحمتو سر می کشه.

- آه... چه اصطلاح حال بهم زنی!

مسعود: بالاخره یارو چی گفت؟

- یارو کیه؟

مسعود: دکتر دیگه!

- آهان، دارو نوشت. گفت خوب میشم.

سورن: پس چرا قیافه ت این جوریه؟

- فکرم مشغول بود... گیر دادی ها!

سورن: بی خیال. اینارو چرا برداشتی آوردی؟

- دیگه لازم نیست، دیگه اتفاق خاصی نیفتاده که ازش فیلمبرداری کنم.

سورن: باشه، هر جور راحتی. راستی یه چیزی واست دارم.

سورن از روی عسلی کنارش یه جعبه رو برداشت و بهم داد.

- این چیه؟

سورن: موبایل.

- برای من گرفتی؟

سورن: مال توئه ولی من نگرفتم.

- یعنی چی؟

سورن: اینو یه نفر به عنوان کادوی تولد بهم داد ولی موبایل من نو بود. گفتم بدمش به تو

لااقل از شر اون موبایل زپرتی خلاص شی.

- منو بگو فکر کردم کسی واسم خریده!

سورن: حالا یعنی نمی خوایش؟

- معلومه که می خوام. یک مو از خرس کندن غنیمت.

مسعود: راستی چند روز دیگه عروسیه. شما دو نفر هم از طرف من دعوتین.

سورن: عروسی کی؟

مسعود: نسرين.

سورن: نسرين كيه؟... آهان يادم اومد. خواهر نسترن.

- حالا چرا مي خندي؟

سورن: هيچي! همينجوري. ايشالا قسمت بشه عروسي خودش هم خدمت كنيم. بهراد تو ميای ديگه؟

- نه... حوصله ندارم.

مسعود: من راضي ش مي كنم. خيالت راحت...

اين همه مشكل دارم آخه عروسي رو كجاي دلم بذارم؟! ديگه نبايد به اين اتفاقاي اخير فكر كنم. هر چي بيشتتر بهشون فكر مي كنم بلاهاي بدتري سرم مياد. از امشب مي خوام همه چيزو فراموش كنم.

\*\*\*

سورن و مسعود خيلي اصرار كردن كه شام پيششون بمونم كه البته منم موندم. خودم اصلا اعصاب غذا درست كردن نداشتم. بعد از شام حوالی ساعت يازده شب از سورن و مسعود خدافظي كردم. بعد تصميم گرفتم برم داروخونه ی شبانه روزی سر خيابون كه دارو هامو بگيرم. توضيحات مصرفش هم از دكتر داروخونه گرفتم. خوبه كه داروی خواب آور و آرامبخش هم نوشته. توی اين وضعيت واقعا لازمشون دارم! نزديك ساعت دوازده شب بود كه رسيدم خونه. نمی دونم چرا بيش از حد ترسيده بودم براي همين توی حياط، اطراف ساختمون رو نگاه كردم. می ترسيدم از اين كه کسی توی خونه باشه. بعد از كلي بازرسي وقتی مطمئن شدم وضعيت سفيده رفتم داخل خونه و لباس هامو عوض كردم. زياد خوابم نميومد. خواستم قرص ها رو بخورم اما به ذهنم رسيد حالا كه خوابم نمياد درس هامو يه مرور كنم. البته مرور كه چه عرض كنم... براي بار اولين درس هامو بخونم.

شب آرومی بود. باد نمیومد و آسمون مهتابی بود. راحت می تونستم به محیط گوش کنم و صداهای جزئی رو هم تشخیص بدم. کتاب رو دست گرفتم و مشغول شدم. تمام حواسم رو داده بودم به کتاب. چند دقیقه ای گذشت و برق قطع شد.

چه بد شانسی ای! تا من اومدم درس بخونم برق رفت! یه بار هم که ما خواستیم درس بخونیم اداره برق نداشت. خونه خیلی تاریک شد. اون طرف اتاق رو هم نمی تونستم ببینم. فقط نور مهتاب از در و پنجره وارد خونه شده بود و یه کم روشنش کرده بود. با خودم گفتم میرم و تا وصل شدن برق روی تراس میشینم... اونجا حداقل نور مهتاب هست! پاکت سیگارمو برداشتم و رفتم روی تراس.

تراس خونه م خیلی بزرگ بود و همه ی اتاق ها و آشپزخونه رو به هم وصل می کرد. ارتفاعش از سطح حیاط دو تا پله بود. به دیوار تکیه دادم و رو به حیاط نشستم. سیگارمو روشن کردم و مشغول پک زدن شدم. پاهامو دراز کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم. یه لحظه احساس خستگی کردم برای همین هم خواستم سرمو روی زمین بذارم. هر وقت درس می خونم خوابم می گیره! همونجا کنار دیوار دراز کشیدم. با این که زمین تراس سرد بود اما دوست نداشتم برم توی خونه یه ذره می ترسیدم و اونجا هم خیلی تاریک بود. نور مهتاب مستقیما به چشمم می خورد، طوری که چشم بسته هم حسش می کردم.

برای چند لحظه چشمم رو بستم و یه آن احساس کردم یه سایه روم افتاده! خیلی تند سر جام نشستم و اطراف رو نگاه کردم اما کسی رو ندیدم. همین که از سر جام بلند شدم برای یکی دو ثانیه سایه رو روی خودم دیدم اما کسی نبود و دیگه خبری از سایه هم نبود. اصلا صدایی پایی هم بر اثر سایه به گوشم نرسید! یه نفس عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم دوباره دراز بکشم. مطمئن بودم خیالاتی شدم. چشمم رو بستم و نور مهتاب رو با چشمای بسته هم حس می کردم. بعد از چند لحظه دوباره حس کردم یه سایه روم افتاده. سریع نشستم. هنوز سایه روی من بود. سایه ی یه آدم. اما از جسم خبری نبود! به حدی ترسیده بودم که بدنم شدیداً داغ شده بود. قلبم تند تند می زد. دستمو گذاشتم روی قلبم. دست چپم رو به زمین تکیه داده بودم. وقتی به دستم نگاه کردم متوجه شدم که خودم سایه ای ندارم!

بعد از چند ثانیه سایه ای که روی من افتاده بود و مانع رسیدن نور ماه شده بود شروع به حرکت کرد. داشت می رفت سمت باغچه. همه ی توجهم به اون سایه بود. وقتی به باغچه رسید گل ها و درختا خیلی آروم شروع به حرکت کردن. انگار نسیم ملایمی بهشون می خورد. حالا دیگه حرفای سورن رو باور کردم. حتم داشتم این سایه، سایه ی یه جن! اما خودشو بهم نشون نمی داد. حتما می دونست اگه ببینمش ممکنه غش کنم. چند ثانیه ای گذشت که برق وصل شد.

همین که برق وصل شد سریع رفتم توی اتاق و آماده شدم. باید از خونه می زدم بیرون و گرنه یا سخته می کردم یا خُل می شدم! اول به ذهنم رسید برم پیش سورن. یاد حرفای مسعود در مورد دعائویس و این چیزا افتادم و تصمیمم رو عوض کردم. یگراست میرم پیش مسعود. دارو هامو برداشتم و رفتم سمت در حیاط. ماشین رو توی کوچه گذاشته بودم. تند ی سوار شدم اما ماشین استارت نمی خورد! علی رغم میل باطنی مجبور شدم پیاده برم. همش می ترسیدم کسی دنبالم باشه و اسه همین همه ی راه رو دویدم. توی کوچه ها کلاغ پر نمی زد. تعجبی هم نداشت. ساعت نزدیک یک شب بود. ده دقیقه ای به خونه ی مسعود رسیدم. پشت سر هم زنگ می زدم. مسعود هم بدون این که آیفون رو جواب بده درو باز کرد. از پله ها رفتم بالا. مسعود می خواست بیاد پایین اما تا منو دید منصرف شد.

خیلی عصبانی بود ولی سعی می کرد آروم حرف بزنه.

مسعود: چته نصف شبی الاغ!؟

چون کل مسیر رو دویده بودم نفسم بالا نمیومد. همون لحظه نتونستم جواب بدم. خم شدم و دستمو گذاشتم روی زانو هام و متوجه کفش های جلوی در شدم. مثل این که مسعود مهمون داشت! مسعود که دید نمی تونم حرف بزنم دستمو گرفت و با همدیگه رفتیم داخل.

رفتیم توی یکی از اتاق خواب ها و نشستیم. از مسعود خواستم واسم یه لیوان آب بیاره و چند تا از قرص ها رو خوردم و کل داستان رو برای مسعود تعریف کردم.



مسعود: مطمئنی اشتباه نمی کنی؟

- آره... اون لحظه نه قرص خورده بودم... نه مست بودم... فقط یه ذره خوابم میومد که وقتی سایه هه رو دیدم کلا از سرم پرید. تازه دو بار هم تکرار شد.

مسعود: من که بهت هشدار داده بودم... تو هی می گشتی دنبال منطق! تحویل بگیر. شانس آوردی خودشو بهت نشون نداد.

- حالا میگی چی کار کنم؟

مسعود: همون که قبلا گفتم. بریم پیش اون یارو جن گیر... دعانویس یا هر کوفتی. شاید بتونه کمک کنه.

- آگه بدتر شد چی؟

مسعود: بدتر نمیشه!

- از کجا میدونی؟

مسعود: آقا اصن بدتر میشه! خیالت راحت شد؟ تو راه دیگه ای به فکر می رسی؟ من دارم میگم بریم پیش طرف ببینم اصلا قضیه چیه؟ با چی طرفیم؟! بعد یه فکری می کنیم.

- باشه... ریش و قیچی دست توئه. راستی تو که مهمون داشتی خونه ی سورن چه غلطی می کردی؟

مسعود: مؤدب باش و گرنه می ندازمت بیرون بری پیش همون جن.

- خفه شو... بگو دیگه.

مسعود: من خونه سورن بودم که مژگان زنگ زد و گفت گاز خونه شون قطع شده. الانم هوا یه خورده سرد شبا... امشب رو بیان اینجا بخوابن. منم قبول کردم.

- آخی... چقدر هم که همه شون ظریفن! تو خونه کمبود پتو داشتن؟!

مسعود: من چه می دونم! دیگه نمی تونستم بیرون شون کنم که... ناسلامتی خواهرمه.

- الان توی اون یکی اتاقن؟

مسعود: آره. من دیدم تو مثل وحشی ها زنگ میزنی دیگه نپرسیدم کی پشت در. همینجوری باز کردم که اینا بیدار نشن.

- ببخشید. دست خودم نبود.

مسعود: اشکال نداره. الان میرم واسه ت پتو میارم بخوابی. فردا هم زنگ می زنی به دوستم و آدرس طرف رو می گیرم.

- مرسی.

به خاطر قرص ها شب رو راحت خوابیدم. انقدر زود خوابم برد که وقت فکر کردن به اتفاقاتی اون روزو نداشتم.

صبح زود مسعود اومد و بیدارم کرد. گیر داده بود که برم صبحونه بخورم چون عمه خانوم فهمیده بودن من اونجام و نمی دونم چرا یهویی عزیز شده بودم. هنوز اثر قرص ها از بین نرفته بود برای همین بهونه آوردم و برای صبحونه نرفتم. اصن من صبحونه خور نیستم. تازه همینم مونده برم ور دل نسترن و عمه مژگان نون پنیر سق بزنی!

دوباره خوابیدم. نزدیکای ساعت ده صبح بود که این بار با صدای سورن از خواب بیدار شدم.

- آه... تو از کجا اومدی؟

سورن: از در!

- هه خندیدم...

سورن: مسعود بهم اس ام اس داد و گفت که امروز می خواد برید پیش جن گیر. منم اومدم اینجا که باهاتون پیام.

- آگه خیلی مشتاقی تو به جای من برو.

سورن: باید خودت هم باشی حتما. حالا دیگه پاشو... زود باش.

با بی رغبتی از جام بلند شدم. یه جورایی دل شوره داشتم. اصلا راضی نبودم بریم پیش این یارو. یه حسی بهم می گفت نمی تونه بهم کمک کنه. دست و صورتمو شستم و رفتم توی پذیرایی.

مسعود: به! چه عجب! بالاخره بیدار شدی... اینقد نیومدی تا مژگان اینا ناراحت شدن و رفتن.

- برو بابا. لابد فرار کردن برای این که منو نبینن! بی خیال... آدرس طرفو گرفتی؟

مسعود: هر جور دوس داری فکر کن. آره گرفتم... اگه حال داری همین الان بریم.

- باشه.

سه تایی سوار ماشین سورن شدیم و حرکت کردیم. مسعود آدرس رو حدودا بلد بود برای همین خودش رانندگی می کرد. منم روی صندلی پشت ماشین نشستم.

- این یارو کجا زندگی می کنه؟

مسعود: حومه شهر.

- مرده یا زن؟

مسعود: بیشترش مرده.

سورن: یعنی چی بیشترش مرده؟! بالاخره مرده یا زن؟

مسعود: همین دیگه... نکته اینجاست. می دونید... چه جوری بگم؟!

سورن: اگه موردی هست بگو لااقل بدونیم با چی مواجه میشیم!

مسعود: ببینید یارو "دو جنسه ست" دوستم می گفت حدودی هفتاد درصدش مرده، سی درصد زن. در نگاه اول متوجه هیچی نمیشید.

با این حرف مسعود حسم برای رفتن، کاملاً منفی شد! احساس خوبی نداشتم. از دیدن این جور آدم‌ها خوشم نمیاد.

سورن: حالا چه جوری اینقد دقیق درصدشو گرفتن؟

مسعود: ابله! گفتیم حدودی.

سورن: اسمش چیه؟

مسعود: فکر کنم "امیرمحمد".

بالاخره تونستیم خونه شو پیدا کنیم. یه خونه ی دو طبقه ی تقریبا قدیمی با نمای سیمانی بود. مسعود زنگ زد و گفت که می خوایم ازش چند تا سوال بپرسیم. اونم آیفون رو زد و در باز شد.

باید می رفتیم طبقه ی اول. در آپارتمان یه ذره باز بود. سورن چند تا تق به در زد و فوراً یه نفر درو کاملاً باز کرد و بهمون سلام کرد. یه پسر حدوداً بیست و هفت ساله بود. موهایش قهوه ای روشن بود و چشماش هم تقریباً همون رنگی بود. پوستش خیلی سفید بود. مسعود راست می گفت. اگه بهم نگفته بود طرف دو جنس ست عمراً اگه می فهمیدم. سه تایی رفتیم توی خونه. خونه ش کوچیک بود. یه پذیرایی بیست و چهار متری با یه آشپزخونه ی این کنارش و یه اتاق خواب که درش کاملاً باز بود. توی اتاق خواب هم یه تخت دو نفره گذاشته بود.

خونه ی ساده ای بود. خبری از مبلمان هم نبود. دور تا دور پذیرایی رو پشتی چیده بود. ما هم رفتیم و یه گوشه نشستیم اونم اومد رو به رومون نشست. وقتی داشت باهامون احوالپرسی می کرد متوجه شدم صدای زنونه ای داره. البته یه ذره زنونه بود اما خب مشخص بود.

مسعود: راستش چند وقتی میشه برای برادرزاده م یه سری اتفاقای عجیب میفته که بهش آسیب هم زده. یه نفر شما رو بهمون معرفی کرد. می خواستم اگه اشکالی نداره راهنمایی مون کنید...

امیرمحمد: برادرزاده تون رو می شناسم.

مطمئن بودم قبلاً ندیدمش. چون چهره ها رو خوب به ذهن می سپارم.

سورن: از کجا؟

امیرمحمد: وصف شونو شنیدم. میشه یکی از اتفاقایی که واسه ت افتاده رو تعریف کنی آقا بهراد؟!

سورن یواشکی به مسعود گفت: اسم بهرادو بهش گفته بودی؟ مسعود جواب داد: نه.

- شما که اسم منو می دونید و منو می شناسید چطور نمی دونید چه اتفاقی افتاده؟

امیرمحمد: بذار راحت تر با هم حرف بزنیم. شاید تعریف تو از اتفاقی که افتاده با چیزی که من می دونم متفاوت باشه. می خوام از زیون خودت بشنوم.

بعضی از اتفاقای اخیر رو خیلی خلاصه براش تعریف کردم. حین تعریفای من هر از گاهی به اتاق نگاه می کرد.

مسعود: با این تفاسیر نظر شما چیه؟ فکر می کنید این اذیت ها از طرف اجنه ست؟!

امیرمحمد: به احتمال زیاد بله... حتما یه مشکلی هست!

سورن: چه مشکلی؟

امیرمحمد: وقتی خدا آدم رو آفرید یه فاصله بین اجنه و آدم قرار داد که جن ها نتونن به آدم نزدیک بشن. ولی تو حتما یه کاری کردی که این فاصله رو از بین بردی!

- نکته همین جاست! من اصلا نمی دونم چی کار کردم و چرا این اتفاقا واسم میفته. فقط دوست دارم از شرشون خلاص شم.

امیرمحمد: اگه می خواید دلایلش رو براتون پیدا کنم یه ذره طول می کشه. (یه لبخند زد و گفت) متأسفانه الان منبع اطلاعاتم در دسترس نیست!

سورن: هیچ حدسی نمی تونید بزنید؟!

امیرمحمد: در کل برای اینجور اتفاقا دلایل زیادی وجود نداره... دلایلم از شمار انگشت های دو دست هم کمترن. اما همین که بدونیم دلایلش چیه کافیه تا قضیه رو رفع کنیم. می تونه به خاطر آسیبی باشه که شما به اونها زدید...

سورن: مثلا چه آسیبی؟

امیرمحمد: مثلا سوزونده باشیدون... یا زخمی شون کرده باشید... البته به طور ناخواسته.

- به نظر خودتون مسخره نیست؟! من چطور می تونم چیزی که نمی بینم و نمی دونم کجاست رو زخمی کرده باشم؟!

امیرمحمد: بیشتر کسانی که یه جن رو زخمی کردن روحشون هم باخبر نبوده. مثلا خیلی اتفاقا یه چاقو رو به یه گوشه ای از خونه پرتاب کردن و از قضا به یه جن خورده. درسته تو اونا رو نمی بینی ولی اونا تو رو می بینن... اونا هم جسم دارن... اما خیلی لطیفه... برای همین می تونن نامرئی ش کنن. (باز هم نگاهش به سمت اتاق بود) ممکنه شما رو به این دلیل اذیت نکرده باشن. گفتیم که باید تحقیق کنیم.

سورن: تا شما دلایلو پیدا می کنید بهراد چی کار کنه که بتونه شب رو راحت توی خونه ی خودش بگذرونه؟!

امیرمحمد: یه چیزی بهش میدم که توی این چند روز بتونه توی خونه ش بمونه.

مسعود: بیشخید! چرا انقد به اتاق نگاه می کنید؟!

امیرمحمد: راستش دو تا بچه جن دارن روی تخت بازی می کنن. نگران اینم که یهو زمین بخورن.

محیط خونه ش داشت اعصابمو خورد می کرد. دوست داشتم زودتر از اونجا بزنم بیرون. با این جمله ی آخرش هم استرسمو بیشتر کرد.

از جاش بلند شد و رفت داخل اتاق خواب.

سورن آروم به ما گفت: بهتر نیست دیگه بریم؟! می ترسم کارمون به احضار جن بکشه!

مسعود: منم موافقم.

سه تایی از جامون بلند شدیم. اونم از اتاق بیرون اومد. یه چیزی دستش بود. دادش به من و گفت: این برای توئه.

یه چیزی بود که دورش پارچه پیچیده بود. می خواستم پارچه رو کنار بزنم و توش رو ببینم، گفت: الان بازش نکن. امشب ساعت دوازده برو توی حیاط و یه آتیش درست کن. آتیش رو با چوب روشن کن که زغال هم داشته باشی. وقتی آتیشت رو به خاموشی رفت و هنوز زغال ها قرمز رنگ بودن اینو بذار زیر زغال ها.

- ممنون.

مسعود: چقد تقدیم کنیم؟

امیرمحمد: هنوز براتون کاری نکردم که پول بگیرم. فقط یه شماره تلفن به من بدید که اگه دلیل رو پیدا کردم باهاتون تماس بگیرم.

مسعود شماره ی خودش رو داد. باهاتش خدافظی کردیم اومدیم دم در آپارتمان و کفش هامونو پوشیدیم. چند تا پله رفتیم پایین که گفت: ببخشید! من یه چند ثانیه با شما کار دارم.

منظورش سورن بود. سورن گفت: شما برید توی ماشین من الان میام.

من و مسعود رفتیم داخل ماشین و سورن هم بعد دو دقیقه اومد.

سورن: راه بیفت بریم.

- چی کارت داشت؟

سورن: هیچی... می خواست شماره ی من و تو هم داشته باشه که اگه مسعود نتونست جواب بده به ما زنگ بزنه.

- مطمئنی فقط همین بود؟

سورن: آره.

- هر چی تو بگی... راستی من اصلا ازش خوشم نیومد. حرفاش هم برام قابل درک نیست!

مسعود: بهراد اگه بخوای از منطق دم بزنی، دندوناتو می ریزم تو حلقه! مگه ندیدی سمت هم می دونست؟

- شاید یه نفر اتفاقی بهش رسونده باشه. تازه اگه تونست مشکل رو حل کنه حساب!

سورن: منم تو خونه ش حس بدی داشتم. فضاش سنگین بود.

- شما حرفشو درباره ی جن های توی اتاق باور می کنید؟!

سورن: نمی دونم و... از اون آدم این چیزا زیاد بعید نیست!

مسعود: به قول سورن فضای خونه ش سنگین بود. آدم توش احساس ناراحتی می کرد. شاید واقعا با اجنه در ارتباط.

- باید ببینم چی کار می تونه واسه من بکنه... تا اون موقع معلوم میشه.

سورن: بی خیال... ناهار رو چی کار کنیم؟!

مسعود: من که سریع باید برم شرکت و گرنه اخراج می کنن. وقت ناهار ندارم.

سورن: پس ما رو برسون خونه ی خودم.

مسعود، من و سورن رو جلوی خونه پیدا کرد و سویچ ماشین رو به سورن داد و پیاده رفت.

- به نظرت نعل اسب با نعل خر فرق داره؟!

سورن: نمی دونم! واسه چی؟

- می خواستم ببینم این نعلی که امیر محمد بهم داده مال خره یا اسب؟

سورن مشتاقانه از آشپزخونه اومد بیرون و کنار من نشست.

سورن: آ... ببینم، نعل بود؟! فکر نمی کنم مال اسب یا خر بودنش فرق داشته باشه. به نظرت روش چی نوشته؟

- متوجه نشدم. به نظر نمیداد از سوره های قرآن باشه. یه چیز نامفهومه... فکر کنم سر کارمون گذاشته.

سورن: بالاخره می ندازیمش توی آتیش... معلوم میشه سر کاریه یا نه!

- اینارو ولش کن، ناهار چی گذاشتی؟

سورن: برنج دم کردم... تن ماهی هم داریم. بی خیال... فردا شب عروسیه دختر عمه ته. خوشحال نیستی؟

- نه! من چرا خوشحال باشم؟! مسعود که نگفت فردا شب!

سورن: همینجوری یه چیزی گفتم. مسعود به من گفته بود قبلا... اتفاقا برای فردا شب یه مدل موی خیلی باحال واست در نظر گرفتم.

- نه تو رو خدا! نمی خواد... همون یه بار واسه هفتاد پنجم بسه.

سورن: به جون تو این دفه فرق داره. خیلی رسمی تره...

- رسمی تر؟! مگه اون دفه رسمی بود؟ اصلا من چرا دارم با تو بحث می کنم؟! آره بابا...

بعد از ناهار، من و سورن هر دو مون چپه شدیم و تا غروب خوابیدیم. من که از دیشب هنوز خسته بودم، به هیچوجه نمی تونستم جلوی خواب رو بگیرم. غروب هم که هوا تقریبا تاریک شده بود تصمیم گرفتیم بریم خونه ی من تا آخر شب مراسم نعل رو با حضور هم برگزار کنیم! گرچه واقعا احمقانه بود...

\*\*\*

سورن: بهراد تو خوابت میاد؟!!

- نه.



سورن: عجیب! الان نزدیک دوازده شبه و منم خوابم نمیداد!

- چی ش عجیب؟! بعد از ظهر پنج ساعت خوابیدی ها! مسخره کردی؟

سورن: شوخی کردم چرا عصبی میشه؟ یه پیشنهاد دارم. اول بریم این یارو نعلی رو بذاریم توی آتیش... چون خواب مون هم نمیداد بعدش من روی موهای تو کار می کنم.

- تو خوابت نمیداد چرا از من مایه می ذاری؟

سورن: ببین من این حرفا حالیم نیست...

- کاملا مشخصه!

سورن خندید و گفت: پاشو بریم آتیش روشن کنیم، تا چوب هاش زغال بشه ساعت از دوازده هم گذشته.

قبول کردم و با همدیگه رفتیم توی حیاط تا آتیش روشن کنیم... خوشبختانه توی حیاط چوب داشتیم. یه آتیش نسبتا کوچیک روشن کردیم و نشستیم کنارش و منتظر شدیم تا چوب ها زغال بشن.

سورن: فرصت خوبیه امشب با این زغال ها یه کم قلیون هم بکشیم.

- من که نمی کشم، به ریه هام فشار میاد.

سورن: تو که یکسره داری سیگار می کشی، حالا چی شده یهو؟

- سیگار فرق داره. دود قلیون سنگین تره. اون دفه نزدیک بود توی خواب سخته کنم. اصن تو با من چی کار داری؟! تو بکش...

سورن: هر جور راحتی... ساعت چند؟!

- دوازده و بیست دقیقه. بذارش زیر زغال ها.

سورن: بیا تو بذارش... شاید آگه من بذارم اثر نکنه.

- باشه.

نعل رو گذاشتم توی آتیش و بایه چوب زغال ها رو هُل دادم روش بعد از چند ثانیه از دور صدای جیغ شنیدیم. حدس زدم یکی از همسایه ها بوده باشه. صدا خیلی خفیف بود.

- نعل رو بذاریم همین جا باشه یا وقتی سرد شد ببریمش!؟

سورن: اون یارو امیر محمد که چیزی نگفت. لابد فرقی نداره... فعلا بذار همین جا باشه. بیا بریم خونه، با موهات کار دارم.

هیچ رقمه نمی شد از دست سورن فرار کرد. منم زیاد برام اهمیتی نداشت... اجازه دادم این دفه هم موهامو کوتاه کنه. حداقل بهتر از آرایشگاه محل مونه... همیشه موهامو کج و کوله می زنه!

این بار سورن جلو و وسط موهام رو یه خورده کوتاه کرد و همه ش رو بالا زد. اطرافش هم خورد زد... یه تیکه ی جلوی موهام رو هم مش سورمه ای زد. فکر می کنم این دفه خیلی بهتر شده...

- آره... اینو بیشتر دوس دارم. سورمه ای قشنگ تره.

سورن: می خوامی کل موهاتو سرمه ای بزنی!؟

- نه دیگه. باز تو روت خندیدم!؟ همین کافیه.

سورن: ولی عجب هلویی شدی! اصن فکر نمی کردم.

حرفشو سریع قطع کردم: فکر نمی کردی قیافه ی گهم انقد خوشگل باشه... اون دفه هم همینو گفتی... کلا همیشه همینو می گی که به گندی که به موهام زدی ایراد بگیرم.

سورن: خیلی بی لیاقتی. همین مدل رو بیرون کمتر از سی تومن ازت نمی گیرن.

- یعنی الان باید پول بدم!؟

سورن: نه، دستت درد نکنه. تو پول بده نیستی. فقط پاشو برو حموم چون حواسم پرت شد و کلی مو خورده ریخت توی لباس... آگه نری ادیت میشی.

ساعت نزدیک یک و نیم شب بود که رفتم یه دوش بگیرم. وقتی توی حموم بودم هر چند دقیقه یه بار سورن چند تا تق به در می زد و می پرسید: "بهراد هستی!؟" و من جواب می دادم تا خیالش راحت بشه.

بعد از حموم سورن بساط قلیون رو عَلم کرد. گرچه تمایلی نداشتیم. بعد از کلی حرف زدن هنوز حس می کردیم خواب مون نمیداد. برای این که عیش اون شب مون تکمیل بشه مشروب آوردیم و تا خرخره مست کردیم. بعد از کلی قلیون کشیدن و مشروب خوردن هر دو مون سر درد گرفتیم و دیگه اصلا خواب مون نمی برد. نزدیک ساعت چهار و نیم صبح بود که سورن پیشنهاد داد بریم بیرون و قدم بزنیم... تا سر درد مون هم بپره...

هوا گرگ و میش بود. داشتیم توی کوچه باغ های اطراف خونه قدم می زدیم. هوا یه خورده سرد بود اما زیاد اهمیتی نداشت. چند دقیقه بدون این که هیچ کدوم حرفی بزنیم راه رفتیم. به یه جاده خاکی رسیدیم که یه طرفش سنگ و صخره بود و یه طرف دیگه ش هم دره ی عمیق که توی دره کلی درخت بود.

سورن: یه سوال! به نظرت نسترن از این که به تو جواب رد داده پشیمون نشده؟!

- خیلی بعید... چون من تا الان توی زندگی م به هیچی نرسیدم.

سورن: ای بابا... مگه بقیه چی کار کردن؟! تازه همه چیز که پول نیست. آگه من دختر بودم حتما از تو خواستگاری می کردم.

فکر کنم این مشروب حسابی روی سورن اثر کرده بود! داشت پرت و پلا می گفت...

همینطور مشغول حرف زدن بودیم که یه نفر اسم سورن رو صدا زد. سورن حدس زد پسر همسایه شون، مهدی باشه. چون با همدیگه سلام و علیک دارن.

سورن هم با صدای بلند گفت: مهدی، تویی؟!

اما جوابی نیومد. حرف هامون رو قطع کردیم و فقط راه می رفتیم. به جز صدای پاهامون توی اون تاریکی صدای دیگه نمی شنیدیم. همینطور راه می رفتیم که همون صدا رو شنیدیم که سورن رو صدا می زد. دوباره سورن جوابش رو داد و گفت: مهدی تویی؟ چرا جواب نمیدی؟! بازم جواب نیومد تا این که چند بار سورن رو صدا زد. اما وقتی که سورن جواب می داد اون صاحب صدا سکوت می کرد.

سورن یه لحظه فکر کرد چون مست، توهم زده. برای این که خیالش راحت بشه از من پرسید "تو هم صدا رو می شنوی؟" و من تایید کردم، بالاخره بعد از چند بار صدا شنیدن و جواب شنیدن، دوباره سورن رو صدا زد. اما این بار سورن منو صدا زد.

و گفت: بهراد! یه چیزی بگم نمی ترسی؟

من تا این جمله رو شنیدم از ترس موهای بدنم سیخ شد، قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن، اما گفتم: نه.

سورن: این صداهایی که می شنویم صدای اجنه ست... چون این طرف که دره ست و خیلی عمیق... هر چقدر هم که جلوتر میریم اون صدا از بین صخره ها شنیده میشه و هیچ صدای پایی هم نمیداد!

تا حرف سورن تموم شد توی اون تاریکی شروع کردیم به دویدن... انقدر تند دویدیم که نفهمیدیم کی به خونه رسیدیم!

- یعنی به نظرت واقعا یه جن داشت تو رو صدا میزد؟! -

سورن: گفتم که آره... مگه تو کتاب نمی خونی؟ من یه جا خوندم قوه ی تقلید جن ها خیلی بالاست. به هر شکلی می تونن در بیان. دیگه یه تقلید صدا که این حرفا رو نداره. ولی نمی دونم چرا منو صدا زد؟! -

- لابد می دونسته اگه منو صدا بزنه سخته می زنه! کسی چه می دونه؟! ببین من میرم دستشویی، اگه صدات زدم بدون که جنی، آلی... چیزی داره منو می بره. سریع بیا کمک...!

سورن: باشه برو.

هوا هنوز کاملا روشن نشده بود. یه جورایی خیالم راحت بود از این که سورن پیشمه. کمتر می ترسیدم... اما از این هم می ترسیدم که اوضاع همینجوری بمونه و من بخوام تنها توی این خونه زندگی کنم.

رفتم دستشویی و برگشتی گفتم برم و نعل رو از کنار حیاط بردارم. رفتم اون جایی که آتیش روشن کرده بودیم و زغال ها رو کنار زدم. نعل سر جاش نبود. فکر کردم شاید سورن، دیشب که برای قلیون زغال برداشته، نعل رو هم با خودش برده باشه. برگشتم خونه...

- نعلِ کو؟! -

سورن: توی حیاط... برو بیارش.

- نبود! تو دیشب نیوردیش؟

سورن: نه بابا، اون موقع که من رفتم زغال بردارم خیلی داغ بود. دست نزدم!

- پس کی برده؟

فقط به یک چیز می شد فکر کرد. مطمئنا دزد برای بردن یه نعل خونه ی کسی نمیومد!

سورن: شاید کلا اون نعل برای این بود که اونا ببرنش! مثلا به عنوان هدیه... رشوه...

- آخه چه ارزشی داشت؟!!

سورن: نمی دونم وا... ترجیح میدم الان به جای فکر کردن، بخوابم. دیگه مغزم نمی کشه. اگه توی خواب توسط اجنه کشته شدم حلالم کن.

- باشه... تو هم همینطور.

با این که به شوخی این حرفا رو می زدیم اما هر دومون واقعا می ترسیدیم. سورن بیچاره که به خاطر من گیر افتاده بود و گرنه عمرا اگه حاضر می شد توی این خونه بخواب.

ساعت شش صبح بود. توی پذیرایی خوابیده بودیم چون از همه جا دل باز تر بود. توی خواب و بیدار احساس کردم یه نفر داره با انگشت، تق تق به دیوار می زنه. دو سه بار تکرار شد اما همین که دقت کردم صدا قطع شد و بعد چند دقیقه خوابم برد.

\*\*\*

نزدیک ظهر بود. طاق باز خوابیده بودم. یه لحظه حس کردم یه نفر سمت راستم نشست و به طرف چپم خم شده. سریع چشمامو باز کردم دیدم سورن با یه چاقو روم خم شده.

- میشه بگی داری چه غلطی می کنی؟

سورن: آخ ببخشید! بیدارت کردم... داشتم با چاقو دورت خط می کشیدم.

- که چی بشه؟

سورن: اون یارو گفت، امیرمحمد، گفت وقتی خواب بودی دورت با چاقو خط بکشم که جن ها توی خواب ادیتت نکن.

- فکر کردم جن اومده دخلمو بیاره! حالا برو کنار بذار پاشم... تو که منو بیدار کردی، دیگه نمی خواد خط بکشی.

سورن: به نظرت جن ها چه شکلی اند؟!!

- چه می دونم! مثل این که مطالعه ی جنابعالی در این زمینه بیشتر.

سورن: مثلا مردم میگن جن ها سُم دارن.

- فکر نکنم! مگه خر و گاون که سم داشته باشن.

سورن: اووو تو هین نکن! یهو دیدی سم داشتن و حالتو گرفتن.

- باشه این دفه که یارو جن خَفَم کرد دقت می کنم ببینم سم داره یا نه خوبه؟

سورن: اگه بعدش زنده موندی حتما نتیجه ش رو بهم بگو.

- راستی نمیشه این عروسیه رو بی خیال شیم؟! اصن مگه اونا من و تو رو دعوت کردن که می خوایم بریم؟! نکنه بریم و خیط مون کنن؟!

سورن: اولاً که من واسه شام عروسی نقشه کشیدم. ثانیاً مسعود بیمار نیست که ما رو از روی هوا دعوت کنه، لابد بهش سفارش کردن. بعدم گیریم که دعوت نکرده بودن، نمی ندازنت بیرون که... ناسلامتی تو پسردایی عروسی.

- من پسردایی عروسم، تو چی؟

سورن: منم دوستتم دیگه... سخت بگیر. راستی یه چیز مهم بهت بگم یهو شوکه نشی. مسعود گفت عروسی رو توی باغ گرفتن و زن و مرد قاطی اند.

- آه... لعنت! چقد بدم میاد از این فیه ی روشن فکری!

سورن: شاید خانواده ی داماد این جوری خواستن؟

- هر خری... مهم نیست. نمیشه نریم!؟

سورن: من هیچ کاره ام. اگه می خوای کنسل کنی با مسعود حرف بزن.

\*\*\*

دم غروب بود. هر چی به مسعود زنگ می زدم جواب نمی داد. فکر کنم فهمیده بود می خوام چی بهش بگم! سورن نشسته بود جلوی آینه و داشت موهاشو درست می کرد.

- دیگه چرا به مسعود بگیم نمیریم؟! تقصیر خودشه که جواب نمیده...

سورن: اسم رفتن رو نیار که ناراحت میشم. کلی رو موهام کار کردم. الان هم حاضر شو که بریم خونه ی من تا لباس درست و درمون ببوشم و از اون طرف هم بریم باغ...

- اگه خیلی مشتاقی تنها برو.

سورن: بدون تو لطفی نداره. زود باش. راستی می خوای چی بپوشی؟!

- چی بپوشم؟! اصن چی دارم که بپوشم؟! به جز تنها کت و شلوارم...

سورن: می تونی تیپ اسپرت هم بزنی... البته نه. زیاد رسمی نیست. برو همون کت و شلوارت رو بپوش که بریم.

متفرفم از کت و شلوار! مخصوصا از شلوارش... اصلا با شلوار پارچه ای حال نمی کنم. دوست داشتم نپوشم اما یاد کیوان افتادم. اون هیچوقت لباس رسمی نمی پوشه. برای این که مثل اون بی شخصیت جلوه نکنم راضی شدم بپوشم.

کت و شلوار مشکیم رو با یه پیراهن سفید پوشیدم و کروات مشکی. مونده بودم کروات هم بزنم یا نه که سورن پیشنهاد داد بزنم. منم قبول کردم اما دوست نداشتم زیادی رسمی به نظر برسم... در واقع با اون لباس ها راحت نبودم برای همین کروات رو یه خورده شل بستم. رفتیم خونه ی سورن تا آماده بشه. سورن یه شلوار جین مشکی پوشید و تی شرت سفید با نوشته ها انگلیسی، با کت مشکی اسپرت. توی این چند سال که با سورن دوست بودم همیشه حسرت زندگی ش رو می خوردم. به نظرم هیچی کم نداره. برای من خوش قیافه بودن خیلی اهمیت داره که متاسفانه خودم چندان خوشگل نیستم! رنگ چشمای سورن سبزه و در عین حال چشمای درشتی داره. دماغش هم خوبه... زیاد کوچیک نیست اما به صورتش میاد. پوست سفیدی داره و موهای پر کلاغی که اکثر مواقع رنگشون می کنه و البته هیكلش هم روی فرمه. فکر کنم برای همین بین دخترای دانشگاه طرفدار داره و یه جورایی بیشترشون باهاش سلام علیک دارن... بر خلاف من!

بالاخره سورن از آینه دل کند و راهی شدیم. هوا کاملا تاریک شده بود. با ماشین سورن رفتیم و خودش هم پشت فرمون نشست. چون آدرس سر راست بود، حفظش کرده بود. بعد چند دقیقه رسیدیم اونجا. باغ توی یکی از جاده ی مشهور حوالی شهر بود. جلوی باغ کلی ماشین پارک شده بود. با بدبختی یه جا برای پارک پیدا کردیم و پیاده شدیم.

سورن: راستی یه چیزی! ما که کارت نداریم نکنه راه مون ندن!

- بهتر! اتفاقا خیلی خوب میشه...

سورن: الان زنگ می زنم مسعود بیاد مجوز ورودمونو صادر کنه.

- جواب نمیده.

سورن به مسعود زنگ زد و ازش خواست بیاد جلوی در باغ. عجب نامردیه این مسعود! جواب منو نمی داد. ظرف چند ثانیه مسعود اومد جلوی در ورودی و ما هم جلو رفتیم و به

واسطه ی مسعود بهمون اجازه ی ورود دادن. برعکس چیزی که فکر می کردم باغ خیلی شلوغ بود. بیشتر مهمونا رو نمی شناختم. معلوم بود داماد خانواده ی پر جمعیتی داره بزنم به تخته! من و سورن و مسعود رفتیم و دورتر از بقیه ی مهمونا نشستیم. برای یه لحظه توی اون جمعیت کیوان رو دیدم. برخلاف همیشه کت پوشیده بود... یه کت اسپرت سفید. کپی خرس قطبی شده بود. مطمئنم کلی هم واسه تیپ خودش کیف کرده! علیرضا هم کنارش بود. اونم یه کت و شلوار سربی با پیراهن طوسی پوشیده بود. کروات هم که هیچی... کلا خانواده ی من با کروات بیگانه ان!

- دقت کردی تو فامیل ما هیچکس کت و شلوار مشکی نمی پوشه؟

مسعود: آره، اتفاقا خیلی وقت بهش پی بردم. توی این جمع که فقط ما سه تا کت مشکی پوشیدیم. حتی داماد هم مشکی نپوشیده.

سورن: چه رنگی پوشیده؟

مسعود: سفید.

سورن: خاک بر سرش! هنوز نمیدونه عروس باید سفید بپوشه!؟

مسعود: خدا پدرتو بیامرزه آخه عروس هم سفید نپوشیده! لباسش گرمیه. دیروز با کلی ذوق اومد به همه نشون داد.

سورن: فامیلاتون یه کم شیرین می زنن ها! نکنه شام هم آبگوشت!؟

مسعود خندید و گفت: نه خیالت راحت. عقل شون به این چیزا می رسه.

کم کم جمعیت مهمونا تکمیل شد و همه شروع کردن به بزن و برقص. سورن هم که مثل همیشه همه رو سوژه کرده بود و واسه ما هم تعریف می کرد و سه تایی می خندیدیم. هر کی ما رو می دید فکر می کرد خیلی داره بهمون خوش می گذره. البته سورن فامیلای نزدیک ما رو تقریبا می شناخت و با اونا کاری نداشت... هم مراعات مسعود رو می کرد و هم یه خورده ارزش می ترسید. یهو سورن زد به دست من و گفت: رفیقت داره میاد.

یه جوری که تابلو نباشه به سمتی که سورن اشاره می کرد نگاه کردم. دقیقا نسترن داشت میومد سمت ما. یه کت و دامن صورتی هم پوشیده بود که اصلا بهش نمیومد! البته به من چه؟! هر چی دلش می خواد بپوشه...

اومد و روی یه صندلی، پشت میز ما نشست.



نسترن: به به جناب ماکان کبیر! چه عجب من شما رو دیدم. ماشاالله چقدر هم خوشتیپ شدی. دیگه باید واسه ت آستین بالا بزنیم.

مسعود: خدا اون روز رو نیاره!!

کلا نسترن با من و سورن حرفی نزد... البته همون بهتر. اصلا حوصله ش رو نداشتم. ما هم سکوت کرده بودیم. داشتیم نشون می دادیم که با حضورش معذیبیم و زودتر زحمت رو کم کنه.

مسعود: چه خبر؟

نسترن: چند دقیقه ی دیگه عروس و دوامد میان و... راستی شما امشب باید برقصی دایی!

مسعود: رو چه حساب؟ من بابام رقااص بوده یا مامانم!؟

با این حرف مسعود تصویر پدربزرگ و مادربزرگم توی ذهنم نقش بست و زدم زیر خنده. نسترن هم یه چشم غره بهم رفت و ادامه داد...

نسترن: دایی چرا نمیای اون طرف... همه دارن سراغ تو می گیرن!

مسعود: اگه خیلی مشتاق دیدنم اند چرا خودشون نمیان منو ببینن؟! راستی کیوان کجاست؟

نسترن با حالت مغرورانه ای گفت: کیوان سرش شلوغ. فعلا داره درخواست دختر خانومای خوشگل رو رد می کنه.

مسعود با تعجب پرسید: مگه نیومده عروسی!؟

نسترن: چرا چرا! اونجاست... به طرف کیوان اشاره کرد.

مسعود: ولی من توی این جمع دختر خوشگلی نمی بینم!

خیلی سعی کردم نخندم اما وقتی لبخند سورن رو دیدم، منم خندم گرفت. نسترن اگه می تونست می زد تو گوش مسعود. خیلی بهش برخورد برای همین موقتا خدافظی کرد و سریعا رفت.

در همین حین موبایل مسعود شروع کرد به زنگ زدن.

مسعود: جانم؟

... -

مسعود: جدی میگین؟! خب چی بود؟

... -

مسعود: آهان باشه. ولی من باید هماهنگ کنم. بهتون خبر میدم.

... -

مسعود: خدافظ.

- کی بود؟

مسعود: یارو جن گیره. گفت دلیل رو پیدا کرده.

- دلیلش چیه؟

مسعود: پشت تلفن نگفت. گفت باید حتما بیاد و خونه تو ببینه.

سورن: نگفت چرا؟!!

مسعود: نه، گفت وقتی اومد توضیح میده. حالا چی کار کنم؟! بهش آدرس بدم؟

توی دلم اصلا راضی نبودم که اون بیاد خونه م. حس خوبی نداشتم اما چاره ای نبود! از قرار معلوم توی این وضعیت تنها راه پیش روم همین بود.

- باشه. بهش آدرس بده.

سورن: به نظرتون می تونه کاری کنه؟! به نظر من اگه چیزی بارش بود انقد طول و تفسیر نمی داد. همون دفه ی اول راه حل درست رو بهمون می گفت.

مسعود: یادتونه اون روز گفت "منبع اطلاعاتش در دسترس نیست" حتما خودش یه جنی چیزی داره که ازش اطلاعات می گیره!

سورن: راست میگی ها! بهش فکر نکرده بودم. به قیافه ش هم می خورد این چیزا.

- اگه جن هم داشته باشه یعنی نمی تونه فوراً احضارش کنه?!!

مسعود: شاید از اصرار کاریش باشه. کسی چه می دونه.

سورن: در هر حال این یارو خیلی مشکوک می زنه. باید درباره ش تحقیق کنیم.

مسعود: مگه اومده خواستگاریت؟! فو قش هم آگه نتونست کاری کنه میریم پیش یکی دیگه...  
بعد از زنگ زدن امیر محمد دیگه حوصله ی نشستن نداشتم. هی به سورن اصرار می کردم که بریم اما سورن گیر داده بود شام رو بخوریم و بعد بریم. با بی میلی تا شام منتظر موندم و بعد از شام به زور سورن رو از جاش کندم! با مسعود خدافظی کردیم و از باغ بیرون اومدیم.

سورن: تازه داشتم وسوسه می شدم که برم برقصم.

- می تونستی سویچ رو به من بدی و خودت بمونی.

سورن: رقصیدن بدون تو لطفی نداره آخه...

- من کی رقصیدم که این بار دوم باشه؟! بی خیال... به نظرت این یارو جن گیره می تونه کمکی بکنه?!

سورن: نمی دونم. الان عقلم به هیچ جا قد نمیده. باید ببینیم فردا چی میشه!

- امشب دیگه برو خونه ی خودت.

سورن: فکر خوبی نیست. بذار ببینم فردا یارو چی میگه. آگه راه چاره ای پیدا کرد از فردا شب دیگه نیام.

سورن باز هم شب رو پیش من موند. همین که رسیدیم خونه از همه ی اون قرص و داروهای دکتر خوردم و خوابیدم. اونقدر اثر قرص ها زیاد بود که فکر کنم آگه زعفر جنی هم با لشکرش به خونه م حمله می کردن بیدار نمی شدم!

ساعت نُه صبح بود که با صدای سورن از خواب بیدار شدم. داشت با موبایلش حرف می زد. حدس زدم مسعود پشت خط باشه. همون طور که دراز کشیده بودم حس کردم دماغم یه کم سنگین. همین که نشستم کلی خون ریخت روی تی شرتم. اینم از اولین بدشانسی امروز! سورن هنوز مشغول حرف زدن بود اما از جاش بلند شد تا کمک کنه. با اشاره بهش فهموندم که لازم نیست و سریع رفتم تا سر و وضعم رو درست کنم. صورتمو شستم و تی شرت رو عوض کردم. برگشتم پیش سورن.

سورن: داروهاتو مرتب می خوری؟

- آره، نمی دونم چرا این جور می شد!

سورن: احتمالاً باید کل داروها رو بخوری تا کلاً از بین بره.

- شاید... با مسعود حرف می زدی؟

سورن: آره گفت امروز غروب با اون یارو میان اینجا.

اینم از دومین بدشانسی! فکر کنم اینقدر از این موضوع ناراحت بودم که دوباره خون دماغ شدم. حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

برای این که لااقل تا غروب این موضوع رو فراموش کنم، بیشتر روز رو درس خوندم. سورن هم توی اینترنت دنبال مورد مناسب برای پایان نامه ش بود... در واقع می خواست ببینه فروشگاه اینترنتی برای پایان نامه وجود داره یا نه!

- چیزی واسه پایان نامه ت پیدا کردی؟

سورن: نه بابا... آخرش هم مجبور میشم به خاطرش تا تهران برم.

- منم موندم چی کار کنم! اون استاد راهنما یه چیزایی بهم گفت اما هیچی ازش نفهمیدم.

سورن: طبیعیه.

یهو صدای زنگ رو شنیدیم. کتابمو پرت کردم توی هال و سورن هم رفت تا درو باز کنه. شدیداً استرس گرفته بودم. ولی چاره ای نبود... باید با قضیه رو به رو می شدم.

مسعود و امیر محمد اومدن داخل و باهم سلام علیک کردیم.

سورن: برم یه چایی بیارم...

امیر محمد: نه ممنون.

سورن: تعارف می کنید؟

امیر محمد: نه اصلا. حرفام زیاد طول نمی کشه. جای دیگه هم کار دارم.

سورن: هر جور راحتین...

امیر محمد به حال اشاره کرد و گفت: همیشه اونجا حرف بزنیم!!

قبول کردیم و رفتیم توی هال. اونجا مبل نداشت برای همین فکر کردم شاید کلا با مبل و این چیزا حال نمی کنه و برای همین تو خونه ی خودش هم مبل نداشت. من و سورن کنار هم نشستیم و مسعود هم رو به روی ما، با کمی فاصله کنار امیر محمد نشست.

امیر محمد همش به در و دیوار خونه نگاه می کرد. کل خونه رو زیر نظر داشت.

امیر محمد: همون طور که دیشب خدمت ایشون (اشاره به مسعود) گفتم تونستم علت مزاحمت هایی که برای شما پیش اومده رو پیدا کنم.

سورن: بله... خیلی مشتاقیم بدونیم.

امیر محمد: از وقتی شما رو دیدم دارم روی این موضوع کار می کنم. وقتی پرس و جو کردم بهم گفتن مشکل از خونه تونه. برای همین اصرار داشتم بیام اینجا و خونه رو ببینم.

- دقیقا مشکل خونه چیه؟

امیر محمد: موضوع اینه که همسایه هاتون با بودن شما توی این خونه مشکل دارن.

نمی دونم چرا فکر رفت سمت اسدی! حس می کردم همه ی این آتیش ها از گور اون بلند میشه.

- تا اونجایی که می دونم با همسایه ها مشکلی ندارم... فقط جدیداً یکی شون رو زیاد می بینم.

امیر محمد: منظورم اون همسایه ها نبود. در واقع همسایه های جنیت باهات مشکل دارن! اونا همین جا، توی همین خونه زندگی می کنن.

مسعود: خب مشکل شون با بهراد چیه؟

امیر محمد: اونا نمی تونن حضور شما رو تحمل کنن چون شما مسلمون شیعه اید و اونا از نسل جن های یهودن. از شما خوششون نمیاد. معتقدن فقط یه گروه می تونه توی این خونه زندگی کنه...

سورن: و اون یه گروه هم اونا هستن!!!

امیر محمد: دقیقا. اگه تا حالا تو رو نکشتن خیلی شانس آوردی! دلیل این اتفاقایی هم که واست افتاده اینه که اونا برای تو یه دعای شوم کردن... هفت تا کلید رو با نیت بد برای تو توی هفت تا چاه عمیق اطراف شهر انداختن.

با شنیدن این حرفا به حدی ناراحت شدم که بغض گلوم رو گرفتم. حس می کردم دیگه کارم تمومه! از شون متنفر شدم.

سورن: حالا باید چی کار کنیم؟!

امیر محمد: متاسفانه دو راه بیشتر ندارید.

سورن: چی؟

امیر محمد: اولین راه اینه که باید یکی به دست اون یکی کشته بشه. یعنی یا تو اونا رو بکشی یا اونا تو رو بکشن.

مسعود: به نظرتون ممکنه بهراد موفق بشه اونا رو بکشه؟

امیر محمد: نمی خوام نامیدتون کنم اما احتمالش تقریبا صفر. اونا یه نفر نیستن! زور اجنه هم از زور آدمها بیشتر... تازه برای اونا مهم نیست که یه مسلمون رو بکشن. حتی می تونن توی خواب هم ترتیبش رو بدن.

- راه دوم چیه؟

امیر محمد: راه دوم اینه که قضیه رو مسالمت آمیز حل کنید. یعنی تو باید اونا رو راضی کنی.

- چه جوری؟ باید چی کار کنم؟!

امیر محمد: کارایی که به طور معمول هیچ شیعه ای انجام نمیده... اونا سه تا پیشنهاد دارن که با انجام دادن یکی شون از شر همه ی این مشکلات خلاص میشی. اما اگه انجامشون ندی

حتما می کشتنت... اگرم از این خونه بری هیچ وقت ولت نمی کنن. همون طور که صاحبای قبلی این خونه رو ول نکردن.

مسعود: و اون سه پیشنهاد چی هستن!؟

امیر محمد: یا باید توی این خونه "زنا" کنی و یا این که "قتل نفس" انجام بدی. آخرینش هم اینه که یه بز رو سر ببری و از خونش بخوری.

مسعود عصبانی شد و گفت: ترجیح میدم خودم بهراد رو بکشم اما به همچین کارایی تن نده!

با مسعود موافق بودم. حتی حاضر بودم توسط جن ها کشته بشم اما چنین کارایی نکنم!

- ممکن نیست همچین کارایی کنم...

سورن: یعنی هیچ کاریش نمیشه کرد؟

امیر محمد: نمی دونم! من فقط چیزایی که بهم گفته بودن رو برای شما بازگو کردم... این که شما چی کار می کنید به خودتون بستگی داره.

مسعود: بهتر دیگه این بحث رو ادامه ندیم. فکر می کنم کار شما هم اینجا تموم شده باشه.

مسعود از جاش بلند شد و امیر محمد هم به تبع اون بلند شد.

امیر محمد: در هر صورت... تنها کمکی که از دست من بر میومد همین بود...

مسعود قصد داشت تا دم در همراهیش کنه. مشخص بود مسعود بیشتر از همه ی ما از این موضوع عصبانی بود. فکر کنم خیلی خودشو کنترل کرد که نزنه دندونای امیر محمد رو خورد کنه. کاملا ابروهاش رو در هم کشیده بود...

امیر محمد هنوز از حال بیرون نرفته بود که به اتاق خواب اشاره کرد و گفت: راستی توی کمد دیواری اونجا یه جن هست که دوست نداره جاش رو عوض کنه... مراقب خودتون باشید.

من به اتاق خواب نگاه کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که "دیگه هیچوقت توی اتاق خواب نمی خوابم"

مسعود تا دم در باهانش رفت و یه دقیقه بیشتر طول نکشید که برگشت پیش من و سورن.

مسعود: مرتیکه ی... استغفرالله... باید همون لحظه می زدم تو دهنش. باور کنید آگه دوستمو ببینم می کشمش به خاطر این آدمی که بهمون معرفی کرد!

سورن: البته مرتیکه در مورد ایشون لفظ غلطیه! تو هم انقد عصبانی نشو... دوستت که کف دست بو نکرده بود.

نشستم و به دیوار تکیه دادم. هیچکس به اندازه ی من ناراحت نبود...

- بچه ها! یه درصد احتمال بدید که درست گفته باشه. من باید چی کار کنم!؟

سورن و مسعود چند ثانیه سکوت کردن.

مسعود: شده برم و اون هفت تا کلید رو از ته چاه بکشم بیرون نمی دارم قضیه به همچین کارایی ختم بشه.

- من که نمی تونم اونا رو بکشم... اونا دخلمو میارن...

سورن: همیشه یه راهی هست، من بهت قول میدم واست پیداش می کنم.

مسعود و سورن خیلی سعی می کردن منو امیدوار کنن اما مطمئن بودم هیچ کدوم نقشه ای ندارن و صرفا برای آروم کردن من این حرفا رو می زدن.

- از بین اون سه راه، زنا رو که باید حذف کرد... من از شرایطش خارجم! خون بز هم که هیچی... می مونه قتل. فکر کنم آگه خودمو بکشم قضیه ختم بشه. اونا هم راحت میشن. وصیتم هم اینه که بعد از من این خونه رو خراب کنید...

مسعود: دهننتو ببند! چرا اونا نباید برن؟! اصلا از کجا معلوم این یارو راست گفته باشه!؟

سورن: دیشب نگفتم بهش مشکوکم؟! الانم به نظرم مسعود راست میگه. از کجا معلوم یارو چرت نگفته باشه!

- برای چی باید دروغ بگه؟

سورن: شاید خودش آدم درستی نیست و می خواد بقیه رو هم به گناه بندازه.



- یه درصد احتمال بده که درست گفته باشه...

سورن: من هیچ احتمالی نمیدم. مطمئن باش چرت گفته.

سورن خیلی با اطمینان حرف میزد و طرز حرف زدنش خیال منو راحت می کرد. راست می گفت. شاید طرف می خواست دیگران رو هم به گناه بندازه... کسی چه می دونه!

مسعود برای این که حال و هوامون رو عوض کنه غذا از بیرون سفارش داد. برای یکی دو ساعت موضوع رو به کلی فراموش کردم. بعد از جمع کردن ظرفای غذا وسط پذیرایی ولو شدم. کار همیشگیم بود. سورن و مسعود کنار هم رو به روی تلویزیون نشسته بودن فیلم می دیدن. خواستم سیگار بکشم اما بسته ی سیگارم خالی بود.

- سورن سیگار داری!؟

سورن بسته ی سیگارش رو از روی میز برداشت و توش رو نگاه کرد.

سورن: فقط یه دونه دارم. بیا اینم واسه تو... سگ خوردش!

- پرتش کن.

سیگار رو واسم پرت کرد و روشنش کردم. دوباره فکرم رفت سمت حرفای امیر محمد. می ترسیدم به اتاق خواب نگاه کنم. یعنی واقعا یه نفر توی کمد دیواریه؟! وای خدا... آخه جا قحط بود؟ حتما باید این جن های یهودی بیان تو خونه ی من؟! اونم توی کمد دیواری؟! این دیگه آخر بدشانسیه!

سورن: قرآن تو خونه داری؟

- آره.

سورن: به نظرم قرآن رو باز کن و بذار یه جای خونه. مثلا روی میز... یا هر جا که خودت فکر می کنی خوبه. احتمالا مفید باشه...

- باشه. توی اتاقه، میرم میارمش. الان می خوام برم سیگار بگیرم. بدون سیگار نمی تونم امشب رو سر کنم.

سورن: می میری سیگار نکشی؟

- آره می میرم. (از جام بلند شدم) تو چیزی نمی خوای از مغازه سر کوچه واست بگیرم؟!

مسعود: تو بشین. من حس می کنم دارم خفه میشم. میرم بیرون یه کم هوا بخورم واسه تو هم سیگار می گیرم.

سورن: پس واسه منم یه پاکت بگیر. دستت درد نکنه.

مسعود: باشه.

مسعود بلند شد و رفت بیرون. بهمون گفت که در حیاط رو باز میذار. سورن هم پاشد بره رو تراس بشین تا مسعود برگرده.

به ذهنم رسید برم و از توی اتاق، قرآن رو بیارم. گذاشته بودمش پیش بقیه ی کتاب هام. رفتم سمت اتاق. واردش شدم و چراغ رو روشن کردم. در اتاق رو کاملا باز گذاشتم. به طرف کتاب هام رفتم و داشتم با دقت دنبال قرآن می گشتم. یه آن در اتاق با شدت تمام به هم کوبید و بسته شد. با صدای کوبیده شدن در حساسی یکه خوردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید فوری از اتاق برم بیرون! هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که چراغ اتاق خاموش شد. انقدر همه جا تاریک شد که هیچی نمی دیدم. باید یه کاری می کردم. می خواستم سورن رو صدا بزنم که یه نفر با دست جلوی دهنمو گرفت. اون یکی دستش رو هم دورم حلقه کرد. به حدی دستامو محکم گرفته بود که نمی تونستم تکونشون بدم. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. اشکم در اومده بود. منو به طرف کمد دیوار عقب کشید و واردش شدیم. رختخواب های زیادی نداشتیم و فاصله ی کمی تا زمین داشتیم. هنوز پشت سرم بود و منو گرفته بود. در کمد دیواری هم محکم بسته شد. من و اون تنها توی کمد دیواری بودیم. بعد چند ثانیه با شنیدن صدای سورن و مسعود امیدوار شدم. قصد داشتن وارد اتاق بشن ولی نمی تونستن. دایم منو صدا می زدن. همین که صدای مسعود و سورن رو شنیدم محکم سر منو به دیوار کوبید. این کارو همین طور تکرار می کرد. یه لحظه دستش از جلوی دهنم کنار رفت.

با التماس اسم سورن رو فریاد زدم. خیلی زود صدای شکستن شیشه رو شنیدم. دیگه اونو پشت سرم احساس نمی کردم. مسعود و سورن در کمدر باز کردن و کمک کردن بیرون پیام. نمی تونستم بدون کمک راه برم. رفتیم توی هال. همون جا دراز کشیدم.

سورن و مسعود کنارم نشستند. سورن دستشو گذاشت روی زخم سرم و با نگرانی گفت: این قسمت سرش شکافته. چی کار کنیم؟

مسعود: چاره ای نیست. باید بریم بیمارستان. من میرم ماشین رو روشن کنم. زود برمی گردم...

مسعود و رفت و سورن پیش من موند.

سورن: آخه چی شد؟!

- یادمه گفتمی چرت گفته...

سورن: الان حرف نزن... من قول میدم درستش کنم. باید بلند شی...

سورن کمک کرد تا از جام بلند شم. مسعود هم برگشت. می تونستم خودم راه برم فقط یه کم سرگیجه داشتم. دوست داشتم هر چی زودتر از اون خونه بزنم بیرون.

\*\*\*

خیلی سریع رفتیم اورژانس بیمارستان. سر و صورتم به حدی خونی بود که دکترای بخش خیلی زود کارمو راه انداختن. زخم سرم زیاد عمقی نبود... دکتر فقط به چند تا بخیه اکتفا کرد.

مسعود: آقای دکتر! مطمئنید لازم نیست از سرش عکس بگیرید؟!

دکتر: نه، زخمای سر حتی اگه چند میلیمتر هم باشن زیاد خونریزی می کنن، یه امر طبیعی... به نظر من نیازی به عکس نداره. اما باید منتقل بشه به بخش و امشب اینجا بمونه. فردا صبح می تونین ببرینش.

مسعود: خیلی ممنون.

- من نمی خوام اینجا بمونم.

سورن: بچه نشو! پس می خوای بری توی اون خونه؟

- ترجیح میدم هر جایی باشم جز بیمارستان!

مسعود: آگه بریم خونه و بیفتی رو دستمون چی؟ لابد دکتر یه چیزی می دونه که میگه بمونید.

سورن: بی خیال! اصن نمی فهممشکل با اینجا چیه؟!!

- دست خودم نیست... حس خوبی ندارم. انگار دارن توی دلم جا یخی می شورن!

از بیمارستان متنفرم! اما اونشب مشکلم چیز دیگه ای بود. دلشوره داشتم... می ترسیدم... همه جوره احساس بدی داشتم. شاید هم به خاطر اتفاق اونشب بود... نمی دونم. اما هر چی بود من دوست نداشتم توی اون شرایط اونجا باشم.

از اورژانس به بخش منتقل شدیم. بهمون یه اتاق دو تختی دادن که البته یه تختش خالی بود. چون بیمارستان شخصی بود با دو تا همراه مشکلی نداشتن. مسعود و سورن هم هر دو پیش من موندن. پرستار اومد برام سرم وصل کرد و فکر کنم یه آرامبخش هم به سرم تزریق کرد. آخه حس وقتایی رو داشتم که مست بودم... خیلی لذت بخش بود!

فقط من و سورن توی اتاق بودیم. مسعود رفته بود بیرون هوا بخوره. سورن کنار اتاق، روی صندلی نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود. واقعا در برابر سورن و مسعود احساس شرمندگی می کردم. بنده های خدا این چند روز همش گیر کارای من بودن. آگه عمرم کفاف بده حتما براتشون جبران می کنم.

سورن هم از جاش بلند شد و گفت: میرم پیش مسعود.

کم کم داشت احساس ترسم از بین می رفت و به خاطر شلوغی بیمارستان یه کم ترسم ریخته بود. چراغ اتاق خاموش بود و نور راهرو از در نیمه باز اتاق وارد شده بود و اتاق رو از تاریکی مطلق بیرون آورده بود. شدیداً خسته بودم. هر از گاهی چشمام رو باز می کردم و نگاهم به رفت و آمد پرستارای بیمارستان میفتاد. کم کم داشت خوابم می برد. پلک هام سنگین شده بودن. برای یه لحظه چشمام رو باز کردم. قلبم داشت از جا کنده می شد... دوباره برگشته. این دفه دقیقاً جلوی در بود! همون مرد قد بلند... حتم داشتم اومد دخلمو بیار. جلوی در ایستاده بود اما به هیچوجه صورتش پیدا نبود. انگار یه هاله ی خاکستری روی صورتش بود... کلاش هم بیشتر مانع دیدن صورتش می شد. توان فریاد زدن نداشتم. حتی نمی تونستم بشینم اما باید سعی می کردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با بدبختی تونستم بشینم. همین که دیدم داره نزدیک تر میاد تا مرز قبض روح شدن رفتم! فقط این به ذهنم رسید که لیوان شیشه ای کنار دستم رو از روی میز پایین بندازم. دستم رو دراز کردم و با هر ضرب و زوری که بود لیوان رو انداختم روی زمین و شکست. با این حرکت اون مرد عقب رفت و مثل فشنگ از اتاق خارج شد. پنج ثانیه طول نکشید که سورن و مسعود، سراسیمه وارد اتاق شدن.

مسعود: چی شده!؟

- اون اینجا بود..

سورن: کی؟

- همون یارو... جن... روح... نمی دونم! الان توی اتاق بود.

مسعود: کدوم وری رفت؟

- سمت راست...

مسعود با عجله از اتاق رفت بیرون.

سورن: تو همین جا باش...

سورن هم جهت مخالف مسعود، از سمت چپ راهرو رفت. آخه مسعود و سورن چی کار می تونن بکنن؟! آگه بلایی سرشون بیار چی؟

به محض این که سورن از اتاق خارج شد هر دو شون رو با التماس صدا زد. جوری که نزدیک بود اشکم در بیاد.

دیگه صدا زدن فایده ای نداشت. مسعود و سورن از جن هم سریع تر رفتن! دو تا از پرستار ای بخش خیلی زود اومدن توی اتاق تا ببینن چه خبر شده.

پرستار: چی شده؟

- من می خوام برم...

پرستار: تا صبح نمیشه.

وقتی دیدم بحث کردن فایده ای نداره سرم رو از دستم کشیدم بیرون، که البته خیلی هم درد گرفت. خیلی سعی کردم از اونجا فرار کنم اما پرستار، دکتر رو صدا کرد و چند دقیقه تونستن مانع رفتن بشن تا این که مسعود و سورن برگشتن. جر و بحث رو تموم کردم تا اتاق خلوت بشه.

- دیدینش؟! -

سورن: نه...

مسعود: من و سورن کل بیمارستان رو زیر پا گذاشتیم، اما نبود.

سورن: شاید فقط تو می بینی ش. شایدم اشتباه دیده باشی... مطمئنی درست دیدی؟

- آره.

مسعود: حالا چرا سرم رو کندی؟ جایی تشریف می بردی؟

- می خواستم پیام دنبال شما دو تا! دیگه هم نمی خوام اینجا بمونم.

کلی به مسعود و سورن اصرار کردم تا راضی شدن از بیمارستان بریم. دکتر هم که دید نمی تونه جلومون رو بگیره اجازه ی مرخصی داد. یکر است رفتیم سمت خونه ی سورن. نزدیک ساعت سه صبح بود که رسیدیم. همه مون شدیداً خسته بودیم و خیلی زود خواب مون برد.

\*\*\*

ساعت از ده و نیم گذشته بود که با صدای سورن از خواب بیدار شدم. صداش از پذیرایی میومد. داشت با یکی بگو مگو می کرد.

مثل این که مسعود هم بیدار شده بود چون توی اتاق نبود. نمی دونم چرا همیشه من آخرین نفری ام که از خواب بیدار میشم!؟

از اتاق اومدم بیرون و دیدم سورن جلوی در آپارتمان داره با یه نفر حرف می زنه. انگار صاحبخونه ش بود. همین که من رفتم حرفاشون تموم شد و سورن با عصبانیت درو بست.

- چی می گفت؟

سورن: علیک سلام!

- سلام، چی می گفت؟

سورن: هیچی بابا... مرتیکه ی نفهم... بهش میگم این چاه توی حیاط خشک شده، اصن درش که باز باشه خطرناک! نمی فهمه دیگه...

- مگه توی حیاط چاه هست؟

سورن: آره... توی حیاط پشتی یه چاه خیلی عمیق هست، این بابا گیر داده که هنوز خشک نشده و می خواد ارزش استفاده کنه.

- آب شو می خواد چی کار؟

سورن: چه می دونم! می خواد قبر پدرشو بشور...

- همین؟

سورن: باغ پشت حیاط مال اینه... می خواد با آب چاه، آبیاریش کنه.

- تا حالا با چی آبیاری می کرده؟

سورن: من چه می دونم! گیر دادی ها... اصل حرف من اینه که خطرناک درش باز باشه، چون هم خیلی عمیق، هم این که خشک شده.

- حالا انقدر حرص نخور... مسعود کجاست؟!

سورن: رفته سر کار دیگه. مثل من و تو که علاف نیست.

- راست میگی... یادم نبود.

سورن: صبحونه می خوری؟

- نه مرسی.

سورن: حالا چی کار کنیم؟!

- تا نهار صبر می کنیم ببینیم چی میشه...

سورن: چرند نگو! مشکل تو رو میگم چی کارش کنیم؟!

- آهان... خودم موندم. باید بگردم یه آدم درست حسابی رو پیدا کنم، البته نه مثل این یارو

امیر محمد!

سورن: آگه اونم گفت باید یکی از اون سه تا کار رو انجام بدی چی؟

- از کجا معلوم؟!

سورن: حالا تو فرض کن! شاید آگه به یکیش راضی بشی همه چی حل شه.

- امکان نداره. حاضرم بمیرم اما...

سورن بهم نزدیک تر شد و گفت: ببین! خوردن خون بز از همه شون راحت تره. شاید...



سریع حرفشو قطع کردم: اصلا حرفشم نزن! کم گناه کردم؟ می خوام اضافه ش کنی؟ خون بز نجس... چه جوری بخورمش!؟

سورن: مشروبم از نظر اسلام نجسه، چرا اونو می خوری؟ حالا واسه ما اسلامی شدی؟  
- مشروب رو با خون مقایسه می کنی؟ تازه مشروب هایی که من می گیرم جنسش خوبه.  
اصن همیشه که به گناه بزرگتر بکنم و با گناه قبلی توجیحش کنم. تازه مگه نشنیدی خون رو با خون نمی شورن!؟

سورن: هیچ ربطی نداشت... داری چرت میگی! من به خاطر خودت میگم و گرنه خود دانی!  
باورم همیشه سورن چقدر زود، زد زیر حرفاش! این همه دیشب به من دلداری داد. اصلا من موندم چرا باید به خواسته های مسخره ی یه سری جن یهودی تن بدم!؟

\*\*\*

ساعت شش بعد از ظهر بود که مسعود برگشت خونه ی سورن. کلا مسعود وقتی از سر کار بر می گرده خیلی سگ. اصلا همیشه باهاش حرف زد. تا مسعود مشغول غذا خوردن و استراحت بود من هم رفتم توی حیاط تا یه سیگار بکشم. حیاط خونه ی سورن خیلی بزرگ. البته با صاحبخونه ش مشترک ولی چون اونا طبقه ی بالا هستن کمتر میان توی حیاط. انتهای حیاط هم یه دیوار کوتاه هست و به یه باغ منتهی میشه... که سورن گفت باغ هم مال همین صاحبخونه ست.

چند دقیقه بعد مسعود اومد و روی تراس نشست. منم و ایساده بودم و هر از گاهی توی حیاط قدم می زدم.

مسعود: من و سورن می خوام بریم بیمه، ماشین سورن رو بیمه کنیم. تو هم یه نیم ساعت دیگه برو خونه ی من.

- سورن می خواد ماشینو بیمه کنه، تو کجا می خوای بری؟

مسعود: بیمه ایه آشنای منه. خودمم باهاش کار دارم. تو به این چیزا کار نداشته باش!

- من که قرار تنها باشم حالا چه فرقی داره خونه ی تو باشم یا خونه ی خودم؟!

مسعود: فرقش اینه که اگه خونه ی من بری دیگه تنها نیستی، من امشب مهمون دارم.

- ببینم تو اگه مهمون داری اینجا چه غلطی می کنی؟

مسعود: مژگان اینا لوله ی خونه شون ترکیده و چند روز درگیرشن. تازه منم که غذا درست

کردن بلد نیستم... ریش و قیچی رو دادم دست خودشون.

سورن هم اومد و کنار مسعود نشست.

- من اونجا نمیروم. حوصله ی اونا رو اصلا ندارم...

مسعود: خفه شو! من به خاطر خودت میگم بدبخت اگه اتفاقی افتاد می خوای چی کار کنی؟

سورن: راست میگه دیگه... تو برو توی یه اتاق بشین، با اونا هم کاری نداشته باش. کار من

و مسعود یه ساعته تموم میشه.

شروع کردم به قدم زدن و گفتم: همیشه که نمی تونم آویزون دیگران باشم... آروم داشتم از

سورن و مسعود دور می شدم

مسعود: قرار نیست تا آخر عمر این جوری زندگی کنی. تا اون موقع یه کاریش می کنیم.

سورن: کجا میری؟!

محو تماشای درختا شده بودم. بیشتر توجهم به درخت نارنج گوشه ی حیاط بود... همین که

سورن بهم گفت "وایسا" زیر پام خالی شد و افتادم.

چندین متر سقوط کردم و توی آب افتادم. همون چاهی بود که سورن با صاحبخونه ش در

موردش بحث می کردن. شانس آوردم اون جوری که سورن می گفت خشک نشده بود و

گر نه الان کثلت شده بودم! عمق آب تقریبا بالاتر از کمرم بود. مسعود و سورن او مدن کنار در چاه.

سورن: بهراد خوبی؟ زنده ای؟!!

- آره... چرا زودتر نگفتی اینجا چاه؟!!

سورن: مرض! عین گاو راه می رفتی... من گفتم و ایسا.

مسعود: حالا چه جوری درش بیاریم؟! زنگ بز نیم آتش نشانی؟

سورن: توی خونه طناب محکم دارم... بهراد! آگه طناب بندازم می تونی بیای بالا؟

- آره... مطمئن باش سعی می کنم!

سورن رفت تا طناب بیار و مسعود هنوز همون جا بود. چاه به قدری تاریک بود که دستای خودم رو به زور می دیدم. داشتم یخ می زدم چون آب چاه خیلی سرد بود.

مسعود: بهراد! من اصلا تو رو نمی بینم! فکر می کنی چاه چند متر باشه؟

- نمی دونم... شاید هشت متر یا کمتر...

چند ثانیه سکوت برقرار شد. به دیوار چاه تکیه داده بودم و خدا خدا می کردم سورن زودتر برسه. به خاطر تاریکی شدید ترسیده بودم و آگه مسعود بالای سرم نبود حتما سخته می کردم.

- مسعود! میشه تا سخته نکردم یه چراغ قوه ای چیزی بیاری؟!!

مسعود: باشه، الان میرم...

همین که مسعود رفت با خودم گفتم عجب غلطی کردم! حالا دیگه حتما از ترس می میرم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و به چیزای خوب فکر کنم. سکوت اعصابمو به هم می ریخت. چند تا نفس عمیق کشیدم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود و می تونستم کل چاه رو

ببینم. برای یه لحظه حس کردم رو به روی من کنار دیوار چاه، آب داره تگون می خوره. به خودم قبولوندم که به خاطر حرکت خودمه. اما هر چی می گذشت حرکت آب بیشتر می شد. از اون قسمت آب حباب خارج می شد. بعد چند ثانیه حباب ها شروع به حرکت کردن. داشتن از کنار دیوار به سمت من میومدن. این دفعه دیگه راه فراری نداشتم. مسعود و سورن به دهانه ی چاه برگشتن و منو صدا زدن. اونقدر حواسم به حرکت آب بود که نتونستم جواب شون رو بدم. دوباره منو صدا زدن و این دفعه حواسم اومد سر جاش.

با صدای بلند گفتم: یه چیزی اینجاست!

سورن: نگران نباش! الان طنابو می ندازیم پایین...

یه چیزی جلوی پای من از ته آب داشت بالا میومد. با دقت به آب نگاه کردم. انگار یه شی بود! کاملاً سرمو بردم زیر آب و گرفتمش...

سریع از آب بیرون اومدم و طنابی رو که سورن پایین انداخته بود گرفتم.

- میشه کمک کنید پیام بالا؟!!

سورن و مسعود طناب رو بالا کشیدن و من هم با کمک دیوار چاه سعی می کردم بالا برم. با بد بختی تونستم از چاه پیام بیرون. همین که بیرون اومدم روی زمین ولو شدم. سورن یه لگد به پام زد و گفت: هی بهش میگم وایسا عین شتر سرشو گرفته بالا و داره میره...

مسعود: بهراد بهت نمیداد نقد سنگین باشی!

با دست بهشون اشاره کردم: این توی چاه بود.

سورن و مسعود با دقت نگاه کردن.

سورن: آه... نعل رو اینجا انداختن! ولی چرا؟!!

مسعود ماجرای نعل رو نمی دونست. رفتیم توی خونه و سورن قضیه رو واسه ش تعریف کرد. منم که حسابی خیس و گلی شده بودم رفتم دوش بگیرم. اما واقعا خوشحال بودم از این که توی چاه به چیز ترسناکی بر نخوردم.

از حموم که بیرون اومدم ساعت از هفت گذشته بود.

مسعود: برو حاضر شو! امروز کلی وقت مون رو گرفتی...

- مگه الان بیمه باز!؟

مسعود: خودش رو نمی دونم اما شعبه ای که ما می خوایم بریم باز!

- به نظرتون چرا نعل اونجا بود!؟

سورن: نمی دونم اما مسلما تو امروز اتفاقی توی چاه نیفتادی!

- حالا چی کارش کنیم؟

سورن: من می برم یه جایی گم و گورش می کنم. از قرار معلوم اثری هم نداشته.

مسعود: ولی مشخص شد این یارو امیر محمد زیاد هم چرت نگفته!

- چرا!؟

مسعود: اون گفت که حتی اگه از خونه ت بری هم ولت نمی کنن، می بینی که الان توی

خونه ی خودت نیستی و یهو سر و کله ی این نعل پیدا میشه...

سورن: بی خیال این حرفا. پاشین زودتر بریم، الان که کاری از دستمون برنمیاد... تا بعد ببینیم چی میشه.

آه... عجب گیری کردم! حاضرم برم خونه ی خودم با صد تا جن دست و پنجه نرم کنم اما پیش عمه مژگان و نسترن نباشم!

وقتی رسیدیم جلوی خونه ی مسعود، سورن توی ماشین موند و قرار شد مسعود یه سر تا خونه با من بیاد و سریع برگرده. زنگ زدیم و رفتیم بالا. از قرار معلوم فقط عمه مژگان و نسترن اونجا نبودن. پشت در آپارتمان چند تا کفش دیگه هم بود.

- این همه مهمون داری اون وقت خودت بیرون ول می کردی؟!!

مسعود: باور کن من از تو بی خبرترم.

- وقتی اینجا نیستی خونه ت کاروان سرا میشه ها... به نظرت کیا داخلن؟!!

مسعود: این کفش دراز که مال علیرضاست... احتمالا مامان و باباش هم باشن.

تا جمله ی مسعود تموم شد یه نفر درو باز کرد.

نسترن: سلام دایی.

مسعود: علیک سلام...

نسترن: شما پشت در بودین؟!!

مسعود: با اجازه ت. حالا میزاری پیام تو خونه ی خودم؟!!

نسترن: آخ... ببخشید. بفرمایید.

من که به نسترن سلام ندادم! هر چی نباشه من بزرگترم، ازش هم که خوشم نیاید. چرا باید سلام بدم؟ البته اونم پرو بازی درآورد و سلام نداد... که به درک. ولی مثل این که طاقت نیورد و همین که پام به خونه رسید نمکدون شو بیرون آورد و گفت: به به آقا بهراد! شب بود سبیلاتو ندیدم!

منم برای این که بیشتر سگ محلش کنم با اشاره ی دست به مسعود گفتم: "چی؟" مسعود هم بلند جواب داد: ولش کن، بیا تو...

همه توی پذیرایی نشسته بودن. سریع باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و رفتم توی اتاق خواب. مسعود هم دوباره از خونه بیرون رفت و من تنها شدم.

\*\*\*

به حدی احساس خستگی می کردم که حتی حوصله نداشتم چراغ اتاق رو روشن کنم. کنار پنجره نشسته بودم و داشتم سیگار می کشیدم. پنجره رو تا آخر باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه. شمال توی فصل بهار خیلی قشنگ میشه حیف که امسال نتونستم زیاد ازش استفاده کنم. همیشه توی عید چند روز با سورن می رفتیم بیلاق. خیلی حال می داد...

توی همین فکر بودم که یه نفر در زد و قبل این که اجازه ورود بهش بدم خودش وارد شد! زرتی هم چراغ رو روشن کرد. نزدیک بود چشم دربیاد! علیرضا بود و یه ظرف میوه هم دستش بود... دوستی خاله خرس!

یه لبخند زد و گفت: واسه ت میوه آوردم.

- مرسی...

اومد و رو به روی من نشست.

علیرضا: سردت نیست؟

- نه، ولی اگه تو سردت پنجره رو ببندم؟

علیرضا: نه، هر جور راحتی...

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم ولی نمی دونم چرا علیرضا نمی رفت بیرون!

علیرضا: بهراد! یه سوال ازت دارم دوست دارم صادقانه جوابمو بدی.

- باشه، بپرس...

علیرضا: چه جور ی بگم! تو هنوز...

- اگه نمی تونی بگی زیاد خودتو اذیت نکن...

علیرضا: الان میگم... تو بعد این چهار پنج سال هنوز نسترن رو دوست داری؟!

همچین سرخ و سفید می شد فکر کردم می خواد از من خواستگاری کنه!

- حقیقتش نه... می دونی اون زمان خیلی بچه بودم. فقط هجده سالم بود... تو عالم هیروت سیر می کردم... بچگی کردم و هنوز هم احساس گناه می کنم.

علیرضا: یعنی انقد پشیمونی؟

- از اینم بیشتر. نه این که بگم نسترن دختر بدیه... مسئله اینه که من اهل عشق و این چیزا نیستم... مطمئنم اگه ازدواج هم کنم طرفم بدبخت میشه.

علیرضا: آخه من نسترن رو دوست دارم. ولی حس می کنم اون دلش پیش تو گیره...

- نه قربونت... حس نکن! من و نسترن با نگاه می خوایم کله ی همدیگه رو بکنیم، چه برسه به عشق و عاشقی!

علیرضا: چی بگم و الله...

دوباره صدای در زدن شنیدم.

نسترن: میشه پیام تو؟

- بله...

نسترن اومد تو و ابتدای اتاق کنار در نشست.

نسترن: مامانم گفت که ما منتظر می مونیم تا دایی مسعود بیاد و با هم شام بخوریم ولی اگه شما گرسنه اید بفرمایید توی آشپزخونه تا واسه تون غذا بکشه.

- من که نه... ممنون.

علیرضا: منم گرسنه نیستم.



چند ثانیه سکوت برقرار شد. نسترن نشسته بود من و علیرضا رو نگاه می کرد. حتما داشت به این فکر می کرد که من علیرضا چقدر احمق بودیم که بهش علاقه مند شدیم!

نسترن: انگشترت قشنگ!

علیرضا که انگشتر نداشت... یقینا منظورش من بودم.

- قابل نداره.

نسترن: مبارک صاحبش! جنسش چیه؟

- چوب.

نسترن: چه طرحی روش کار شده؟

- سمبل ماه تولدم.

نسترن: اوه... چه جالب! منم اگه گیرم بیاد حتما واسه خودم یه دونه می خرم. چند روز پیش خواستم گردنبنده ماه تولدم رو بخرم اما گردنبنده تیر رو برده بودن. آخه متولدین تیر خیلی پرطرفدارن...!

- بله... نماد ماه سرطان خیلی طرفدار داره... خرچنگ بود دیگه، نه؟

نسترن: آره، من که همیشه خدا رو شکر می کنم از این که توی تیر به دنیا اومدم. شخصیت متولدین بعضی از ماه ها اصلا قابل تحمل نیست...

- لابد شهریور...

نسترن: دقیقا.

- او هوم...

دیگه باهش کل کل نکردم چون علی رغم این که معمولا نسترن چرند میگه، در این زمینه باهش موافقم. خودم هم از شهریوری بودنم راضی نیستم. گذاشتم فکر کنه حالمو گرفته، آخه راضی به ناراحتی دشمنم هم نیستم!

با صدای زنگ نسترن از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه بعد هم علیرضا با یه لبخند رضایت از جاش بلند شد و بیرون رفت. مثل این که مسعود بود. ظرف میوه ای که علیرضا آورده بود رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. خوشبختانه کسی تو آشپزخونه نبود. بعد چند لحظه مسعود هم اومد.

- چه عجب! یهو میذاشتی فردا میومدی!

مسعود: شرمنده. کارمون گیر کرد. مگه چی شده؟

- هیچی، فقط می خوام برم خونه ی خودم.

مسعود: باز گیر دادی! میمیری یه چند روز خونه نری؟

- آره میمیرم... الان هم می خوام برگردم.

مسعود: گه خوردی! بدبخت من به فکرتم که اینو میگم. هر دفعه تنهات گذاشتیم یه اتفاقی افتاد!

صدامو بالاتر بردم و گفتم: آخرش که چی؟! بالاخره که باید باهاتش رو به رو بشم.

مسعود اومد نزدیک تر و گفت: هیس! گفتم که تا اون موقع یه کاریش می کنیم.

- مگه خودت اون نعل رو خونه ی سورن ندیدی؟! دیگه خونه ی من و خونه ی تو نداره!

مسعود منو کوبید به یخچال و یقه مو گرفت؛

مسعود: اگه خیلی واسه مردن عجله داری خودم کارتو بسازم!؟

همین لحظه بود که با تق تق در به خودمون اومدیم. عمه مژگان و نسترن زل زده بودن بهمون. مسعود یقه ی منو ول کرد. یه خورده خنده م گرفته بود. برای فرار از موقعیت، سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و خودمو به اتاق رسوندم. بعد چند دقیقه مسعود هم اومد.

- چی شد؟!؟

مسعود: پبله کرده بودن که بدونن موضوع چیه...

- همش تقصیر توئه دیگه یهو یقه ی آدمو می چسبی!

مسعود: یه لحظه اعصابم بهم ریخت. حالا اشکال نداره. الان جفتی، خیلی عادی میریم شام می خوریم. بعدا هم یه فکری واسه رفتن و موندن تو می کنیم...

- همیشه من نیام؟

مسعود: خفه شو! اگه نیای فکر می کنن واقعا با هم دعوا کردیم.

همون طور که مسعود گفت خیلی عادی رفتیم برای شام. غذا هم قورمه سبزی بود. چقدر دلم هواشو کرده بود. البته به خوشمزگی قورمه سبزی های مامانم نبود اما خوب بود.

بعد از شام، توی پذیرایی موندم. دورتر از بقیه روی مبل نشسته بودم. مسعود هم توی آشپزخونه داشت به عمه مزگان و زن عمو برای شستن ظرف ها کمک می کرد. ساعت از ده شب گذشته بود که کارشون تموم شد و همه از آشپزخونه بیرون اومدن. مسعود می خواست بیاد پیش من که عمو محمد ازش خواست کنارش بشینه. عمو محمد طبق عادت همیشگی بلند شروع به صحبت کرد. همیشه یه جوری حرف می زنه که کل در و همسایه صداس رو می شنون. البته همیشه خرده گرفت آخه مدلتش اینه! حرف زدن عادتش مثل عربده ست. داشت با مسعود در مورد قیمت زمین توی شمال بحث می کرد و توجه همه به حرفاش بود. چند دقیقه گذشت. تمام حواسم به مسعود و عمو محمد بود. دقیقا سمت راست من در اتاق خواب قرار داشت که کاملا هم باز بود. چراغ اتاق خاموش بود. برای یه لحظه از گوشه ی چشمم متوجه یه حرکت از اتاق خواب شدم. سریع به اتاق نگاه کردم اما چیزی نبود. انگار خیالاتی شده بودم. دوباره به مسعود و عمو محمد نگاه کردم. مسعود به من نگاه کرد و به دماغش اشاره کرد.

می خواست منو متوجه موضوعی کنه. دستمو به سمت دماغ بردم و فهمیدم خون دماغ شدم. سریع از جام بلند شدم که برم سمت دستشویی اما همین که حرکت کردم برق قطع شد. مسعود گفت: "یه لحظه صبر کنید، من شمع میارم" مشخص بود که عجله ش به خاطر اینه که من سریع تر به دستشویی برسم. هنوز دو ثانیه از حرف مسعود نگذشته بود که صدای خورد

شدن شیشه رو شنیدیم. معلوم نبود شیشه ی کجا شکست. جیغ یکی از خانوما هم بلند شد، نمی دونم کی!... صداها خیلی در هم بود. من از همه بیشتر ترسیده بودم. کلا هنگ کرده بودم. همه چیز خیلی سریع اتفاق میفتاد. یه آن با یه نیروی قوی به سمت اتاق کشیده شدم و در اتاق محکم بهم کوبید. با تمام وجود مسعود رو صدا می زدم. هوای اتاق شدیداً سرد بود. هیچ صدای نا آشنای نمی شنیدم. فقط مسعود و بقیه بودن که قصد داشتن درو باز کنن. فشار شدیدی روی دستم حس می کردم. مطمئن بودم یه نفر دستمو گرفته. چند ثانیه ای طول نکشید که مسعود تونست در اتاق رو بشکنه و یه لحظه بعد برق وصل شد.

مسعود اومد توی اتاق و بقیه دم در موندن. وقتی اتاق روشن شد تازه فهمیدم نزدیک پنجره ام. دیگه هوا مثل قبل سرد نبود. مسعود اومد پیش من نشست و بغلم کرد. نمی خواستم دیگران منو توی اون وضعیت ببینن. در گوش مسعود گفتم: بهشون بگو برن بیرون.

مسعود بهشون اشاره کرد و رفتن بیرون. اما مشخص بود که هنوز پشت در هستن چون صدای پیچ شون میومد. هنوز داشتم گریه می کردم. یه ذره از مسعود فاصله گرفتم و یه مشت به سینه ش زدم.

- اینجا با خونه ی خودم چه فرقی داشت!؟!

مسعود: باشه، ببخشید!

- مرض! همه ی عالم آدم منو توی این وضعیت دیدن اون وقت تو میگی ببخشید!!!

مسعود: درسته ولی الان مسئله ی اصلی این نیست.

مسعود راست می گفت اما من واقعا از این ناراحت بودم که همه شاهد اون اتفاق بودن. دوست ندارم همه ی فامیل از کارم سر در بیارن و مهمتر این که دوست ندارم جلوشون از خودم ضعف نشون بدم.

به مسعود نگاه کردم. وقتی منو بغل کرد تی شرتش به خاطر خون دماغ من، خونی شد.

- تی شرتت کثیف شد.

مسعود: اشکال نداره. بهترین راه اینه که الان بریم خونه ی سورن. اول با هم میریم صورتت رو می شوریم و بعد راه میفتیم.

- نه دیگه... من فقط می خوام برم خونه ی خودم. حداقل اونجا بیست نفر نظاره گر مرگم نیستن!!!

مسعود: یه کاریش می کنیم... اول پاشو.

مسعود دستمو گرفت تا کمک کنه از جام بلند شم. همین که دستمو کشید نزدیک بود از درد تلف شم.

مسعود: چی شد؟

- دستم درد گرفت. چند دقیقه پیش این جورى شد.

مسعود: نشکسته که؟

- نه... فقط درد می کنه.

مسعود آرام گفت: وقتی رفتیم بیرون به هیچکس توجه نکن. سرتو بنداز پایین و برو... من درستش می کنم.

پشت مسعود و ایسادم و در اتاق رو باز کرد. همون طور که گفت بدون توجه به بقیه سرمو پایین انداختم و سریع رفتم توی دستشویی. تمام توجهم به صداها بود. همه داشتن از مسعود سوال می پرسیدن و مسعود هم هی می گفت: هیس... هیس...!

توی آینه به خودم نگاه کردم. قیافه م افتضاح شده بود. انگار مُرده بودم! خوشبختانه خون زیادی از دماغ نیومده بود. هنوز دستم می لرزید. بالاتر از مچ دستم به شدت درد می کرد. رنگش قرمز شده بود. دو دقیقه توی دستشویی موندم و اومدم بیرون. قیافه ی بقیه از من هم دیدنی تر بود. علیرضا هم داشت انتهای پذیرایی رو جارو می کرد... شیشه ی پنجره اونجا

رو شکسته بودن. مسعود اومد پیش من و با همدیگه تا دم در آپارتمان رفتیم. سویچ ماشینو رو به من گرفت و گفت: تو برو توی ماشین، من چند دقیقه ی دیگه میام.

فکر کنم مسعود رو برای پاره ای از توضیحات خواسته بودن! البته تعجبی نداشت قضیه واقعا مشکوک به نظر می رسید.

\*\*\*

- چی می گفتن؟

مسعود: چی شد؟... چرا این جوری شد؟... و از این سوالات....

- تو چی گفتی؟

مسعود: گفتم نمی دونم.

- اونا هم که حتما باورشون شد.

مسعود: چه اهمیتی داره؟

- هیچی...

مسعود: همه رفتن خونه ی خودشون.

- ترسیده بودن؟!

مسعود: خودت چی فکر می کنی؟

هر چی به مسعود اصرار کردم بریم خونه ی خودم قبول نکرد. آخرش هم مجبور شدم برم پیش سورن. وقتی رسیدیم اونجا ساعت یازده شب بود. کل ماجرا رو برای سورن تعریف کردیم.

سورن: ولی خوب شد که اومدین اینجا. من می خواستم همین الان راه بیفتم و پیام پیش تون.

مسعود: چرا؟

سورن: یه نفر رو پیدا کردم که می تونه بهمون کمک کنه.

- نه تو رو خدا! اگه منل اون یارو امیر محمد بود چی؟!!

سورن: گفتم امیر محمد... امروز رفتم محلی که توش زندگی می کنه و در موردش پرس و جو کردم. یکی از همسایه هاش رو دیدم.

- خب چی شد؟!!

سورن: نمی دونم چقد می شد روی حرفاش حساب کرد اما می گفت آدم درستی نیست. برای دیگران دعاهاى بد می نویسه...

سورن سرشو جلو آورد و آروم گفت: یارو می گفت این امیر محمد با بعضی از حاکم های جن می خواب.

من و مسعود علامت تعجب شده بودیم.

- یعنی چی می خواب؟!!

سورن: یعنی باهاشون رابطه ی اون جورى داره...

مسعود: جدی؟! مگه جن ها هم از این چیزا دارن؟!!

سورن: آره دیگه! کجای کاری؟ پس فکر کردی بچه هاشونو از روی هوا میارن!

مسعود: آخه مگه با آدم هم می تونن...؟

سورن: آره... من یه جا خوندم اعراب جاهلیت از این کارا می کردن اما حضرت محمد ممنوعش کرد.

- عجب! دیدم یه تخت دو نفره توی اتاقش بود! نگو داداشمون این کاره ست...

سورن: من که اینارو از همسایه ش شنیدم امیدوار شدم که مشکل تو هم یه راه حلی داشته باشه و امیر محمد ما رو گمراه کرده باشه. واسه همین از یکی از دوستای بابام پرس و جو کردم و آدرس یه آدم درست و حسابی رو ازش گرفتم. مطمئن باش می تونه کمک مون کنه.

- ولی شاید این امیر محمد زیاد هم بیراه نگفته باشه.

مسعود: واسه چی؟!

- مگه نمیگی با حاکم هاشون می خوابه؟ باید پارتی ش کلفت باشه.

سورن: نمکدون! با درست حسابی هاشون که نمی خواب. حتما اونا هم مثل خودش خرابن که با یه دوجنسه از این کارا می کنن.

- باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟ حالا این جدید که میگی آدم خوبیه؟ چی کارست؟ اخیانا دو جنسه که نیست؟

سورن: نخیر، این یکی یه جنسه ست. آدم خوبی هم هست. آدرسشو گرفتم که بریم پیشش.

- خدا به خیر بگذرونه...

داشتم توی آینه به خودم نگاه می کردم. رنگ پوستم شبیه اون مرده شوره توی لوک خوش شانس شده! انگار باید دوباره یه سری به دکتر بزنم.

سورن وارد اتاق شد و گفت: امروز باید بریم دانشگاه.

- چرا؟!

سورن: خودت چی فکر می کنی؟

- جالب! مسعود هم دیشب همین جمله رو بهم گفت.

سورن: بس که سوالاتی بدیهی می پرسی. به نظرت امسال سر جمع چند روز رفتیم دانشگاه؟

- چه می دونم! برام هم مهم نیست...



سورن: کاملا واضح! امروز امتحان نداریم برای همین می‌گم بریم یه خودی نشون بدیم.

- می‌گم امروز ظهر بریم جگرکی. فکر کنم شدیداً بهش محتاج باشم.

سورن: باشه، فقط زودتر حاضر شو که به کلاس برسیم.

\*\*\*

ساعت نزدیک ده و نیم صبح بود. با سورن خودمون رو به دانشگاه رسوندیم. کلاس شروع شده بود و ما دو تا نابغه هنوز شماره ی کلاس رو پیدا نکرده بودیم! بعد یه ربع موفق شدیم کلاس رو پیدا کنیم. در زدیم و وارد کلاس شدیم. رفتیم و روی صندلی‌ها ردیف آخر کلاس برای خودمون یه جا دست و پا کردیم. همین که نشستیم استاد اشرفی سکوت کرد و یه نگاهی بهمون انداخت.

استاد: شما چجور دوقلوهای هستید که شبیه هم نیستید!؟

حرفش خیلی بی مزه بود ولی همه خندیدن (محض ضایع کردن ما) من و سورن که کلا اولش نفهمیدیم چی گفت چون سورن یواشکی به من گفت: چی؟! منم موندم چی جواب بدم!

سورن: استاد ما دوقلو نیستیم.

استاد: خوب شد اشاره کردید آقای یوسفی و گرنه من متوجه نمی شدم!

سورن آروم به من گفت: "استاد نمکدون شو در آورده." و جفت مون خندیدیم.

استاد رو به بچه‌ها گفت: این دو نفر همیشه به من روحیه میدن. با این که وضعیت درسی شون تقریباً افتضاحه ولی همیشه می خندن.

- نظر لطف تونه استاد! البته ما امروز اومدیم از درس استفاده کنیم. می تونید بعداً نظرات شخصی تون رو به خودمون بگید.

فکر کنم استاد می خواست فحشم بده اما خودشو کنترل کرد! یه نفس عمیق کشید و رفت سراغ درس.

سورن: خاک بر سرت! چه طرز حرف زدن با استاد؟!!

- چیزی نگفتم... می خواستم بقیه از درس بهره ببرن.

سورن: شانس آوردی یارو پاچه پاره نیست...

- حالا تو چرا گر خریدی؟

سورن: هیچی بابا... بی خیال.

جالب که سورن خودش همیشه با استاد درگیره اون وقت الان گیر داده به من! ما که دیگه آب از سرمون گذشته. من یکی که اگه اخراج بشم ککم هم نمی گزه. بعد از تموم شدن کلاس متون حقوقی در زبان های خارجی که خوراک خودمه و خیلی هم از سر در میارم از کلاس اومدم بیرون. کلاس دیگه ای نداشتیم. توی سالن داشتیم راه می رفتیم که صدای یه نفر رو از پشت سرمون شنیدیم: ببخشید آقا!

برگشتیم سمت صدا. یه پسر تقریبا هم سن خودمون بود. هیکلش خیلی گنده بود. فکر کنم شدیداً هم احساس خوشتیپی بهش دست داده بود چون یه تی شرت تنگ پوشیده بود و اون بازوهای تپل و مپل شو انداخته بود بیرون!

- بله؟

پسر: اسم شما بهر اید؟!

- بله، از اسمم خوشت میاد؟!

خندید و گفت: اسم من هم سیاوش.

می خواستم بگم "خب که چی؟" اما مراعات کردم.

- خوشبختم، حالا امرتون چیه؟!

سیاوش: من روانشناسی می خونم. شما رو چند بار توی دانشگاه دیده بودم... خیلی اتفاقی به ذهنم رسید پیام و باهاتون آشنا بشم.

- بله... منم حقوق می خونم. اجازه ی مرخصی میدین؟

سیاوش: بفرمایید...

چند لحظه بعد رفتنش رو به سورن گفتم: این یارو عجب آدم بی خودی بود! راستی چرا با تو حرف نزد؟!

سورن: آخه سوژه تو بودی. اومه بود ببینه چه ریختی ای!

- چه علاف! حالا واسه چی؟

سورن: آهان، این یه بحث تخصصیه! در واقع جنابعالی رقیب ایشون محسوب میشی. چون این یارو از میترا خوشش میاد... میترا هم از تو خوشش میاد... تو هم که کلا تعطیلی! این وسط دو نفر لنگ توئه مُنگلن.

- من چه کمکی می تونم بهشون بکنم؟

سورن: از قرار معلوم هیچی! اصلا بی خیال. گفتمی ظهر بریم جگر بخوریم؟

- راستی خوب شد یادم انداختی! زودتر بریم...

واقعا من موندم این میترا از چیه من خوشش میاد؟! آدم قحط بود توی این دانشگاه؟ شاید هم سورن اشتباه می کنه. البته اهمیتی نداره. در هر صورت من از اینجور مسایل خارجم حالا چه فرقی می کنه؟!

\*\*\*

بعد از ظهر کلی رو مخ سورن کار کردم که بذاره برم خونه ی خودم. اما سورن می گفت تا زمانی که نرفتم پیش یارو جن گیر جدید، نباید برگردم. اونقدر اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد البته با این شرط که خودش هم باهام بیاد.

- چقدر دلم برای کوچه مون تنگ شده بود.

سورن: حالا انگار همش چند روز هست که اینجا نیومده!!!

- تو خودت توی خونه ی دیگران راحتی؟

سورن: تو خونه ی دیگران نه، اما تو خونه ی دوست صمیمیم راحتم.

- حالا چرا بهت بر می خوره؟

سورن: کلید بده من تا نزدم لهت کنم!

- چه بی اعصاب! بفرما اینم کلید...

سورن کلید انداخت و در خونه رو باز کرد. اول خودش وارد شد و منم پشت سرش رفتم. یه زره می ترسیدم. خدا رو شکر که سورن اومد و گرنه حتما از برگشتم پیشمون می شدم. وضعیت خونه عادی بود. فقط فرش هال از به خاطر اون شب خونی شده بود. فرش رو با همدیگه جمع کردیم و کنار گذاشتیم که فردا به قالیشویی زنگ بزنیم تا ببرن بشورنش.

غروب بود و هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود. رفتم توی آشپزخونه تا چایی دم کنم. بعد چند دقیقه هم برگشتم توی پذیرایی پیش سورن.

سورن: بهراد فیلم نداری با هم ببینیم!؟

یه لحظه فکر کردم: فیلم گرازهای وحشی رو دیدی؟

سورن: نه، چه جور یاست؟

- خیلی باحال... کلی کیف می کنی...

سورن: پس بذار ببینیم... حوصله م سر رفته.

فیلم رو گذاشتم که ببینیم. بعد اون چند روز واقعا به یه فیلم طنز احتیاج داشتم. البته طنز درست و حسابی!

من و سورن دقیقا کنار همدیگه رو به روی تلویزیون نشسته بودیم. کلا خونه ی من پنجره های زیادی داره و دقیقا یکیش پشت تلویزیون قرار داره. چند دقیقه ای گذشت. تمام توجه مون به فیلم بود که من برای یه لحظه متوجه عبور یه سایه از پشت پنجره شدم. انقدر حرکتش واضح بود که هیچ شکی توش نبود اما باز هم احتمال می دادم خیالاتی شدم.

چند لحظه بعد سورن گفت: بهراد! تو هم دیدیش؟

- آره، فکر کردم خیالاتی شدم.

سورن: یه نفر توی خونه ست...

- حالا چی کار کنیم؟

هر دو از جامون بلند شدیم.

سورن: من میرم توی حیاط.

- نه! نه تو رو خدا...

سورن: پس چی کار کنیم؟!

- به پلیس زنگ بزنیم....

سورن: زنگ بزنیم بگیم بیاید جن های خونه مونو دستگیر کنید!

- شاید آدم باشه!

سورن: آدم دم غروب میاد دزدی؟! ببین من یه چاقو ضامن دار توی جیبم دارم. جای نگرانی نیست.

- پس منم باهات میام.

سورن: قبول... فقط از من دور نشو!

با همدیگه رفتیم توی حیاط. من با فاصله ی چند سانتی از سورن حرکت می کردم. سورن هم جلوتر می رفت و چاقوش هم دستش گرفته بود. ساختمون خونه ی من دقیقا وسط حیاط قرار داره. دور تا دور خونه رو خیلی سریع گشتیم... کسی نبود. خواستیم دوباره برگردیم سمت تراس که سورن تندی برگشت پشت دیوار!

- چی شد؟

سورن: یه نفر روی تراس وایساده؟

مطمئنم با این حرف سورن فشارم افتاد.

- چه شکلیه؟

سورن: شبیه آدمه.

- حالا چی کار کنیم؟

سورن: من میرم طرفش.

دست سورن رو محکم چسبیدم.

- نه... جون من بی خیال شو! من نمی دارم.

سورن: من چاقو دارم.

- تو با اون چاقو زپرتی کاری نمی تونی بکنی!

سورن: مرگ یه بار شیون هم یه بار.

دستشو کشید و خیلی سریع رفت. مخم هنگ کرده بود. نمی تونستم بذارم سورن تنها باهانش رو به رو بشه. یه نفس عمیق کشیدم و منم با سورن رفتم. سورن کنار در اتاق وایساده بود. رفتم کنارش... با اشاره بهم فهموند که یارو رفته توی اتاق.

آروم گفتم: حالا چی کار کنیم؟

سورن خیلی آهسته ضامن چاقوش رو آزاد کرد. قصد داشت وارد اتاق بشه. استرس تمام وجودمو گرفته بود ولی نمی تونستم بذارم سورن تنهایی بره. سعی کردم به خودم مسلط بشم. سورن دستشو به سمت دستگیره ی در برد و سریع درو باز کرد. با همدیگه وارد اتاق شدیم. بدبختانه کلید چراغ، کنار اون یکی در اتاق بود و من یکی که جرات نداشتم اون طرفی برم. نور خیلی کم بود و به سختی می شد اتاق رو دید با این وجود هر دومون متوجه حضور یه نفر توی اتاق شدیم. دقیقا رو به روی ما، یه نفر گوشه ی اتاق نشسته بود. پشتش به ما بود. جثه ش خیلی کوچیک تر از چیزی بود که فکر می کردم. سورن بدون این که جلوتر بره چاقو رو به سمتش گرفت و گفت: ما چاقو داریم...

از لرزش صداش مشخص بود که حالش بهتر از من نیست. همین که جمله ی سورن تموم شد اون شروع به حرکت کرد. انگار یه پارچه روی سرش بود. از کنار دیوار چند قدمی، چهار دست و پا راه رفت. بعد یه صدا ازش شنیدیم... صدای زجه بود. صداش شبیه یه پیازن بود. انگار داشت با گریه زیر لب، چیزی می گفت. من چسبیده بودم به سورن. مطمئن بودم اگه بیاد طرفم حتما قبض روح میشم! تمام حواس مون به اون بود. کم کم صداش واضح تر می شد... می گفت: "بچه م... بچه م...!" در همین حین سرش رو کمی به سمت ما چرخوند اما نه کاملا... تاریکی و البته پارچه ی روی سرش اجازه نمی داد صورتش دیده بشه.

دوباره خیلی آهسته حرکت کرد. انگار قصد داشت به سمت ما بیاد. هر دومون عقب تر رفتیم. من که دیگه روی پای خودم بند نبودم! بی اختیار روی زمین نشستم. سورن اومد و کنارم نشست. هنوز چاقو رو سمت اون گرفته بود. پیازن از جاش بلند شد. با فاصله رو به روی ما ایستاده بود و گفت: "ما به کسی امان نمیدیم" صداش به قدری عجیب و ترسناک بود که زبون من و سورن رو بند آورده بود. بعد دستشو بالا آورد و به من اشاره کرد و گفت: "یه روزی توی این اتاق می میری" و با سرعت، مثل یه شبح از اتاق بیرون رفت.

همین که از اتاق خارج شد روی زمین ولو شدم. دیگه نفسم بالا نمیومد. سورن چراغو روشن کرد و کنارم نشست.

پنج دقیقه ای گذشت اما هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. من همه چیز رو تموم شده می دونستم!  
احساس می کردم کارم تمومه.

سورن: پاشو بریم.

- کجا؟! -

سورن: خونه ی من. بعدش هم با اون یارو دعانویسه قرار میذاریم و قائله رو ختم می کنیم.

- آگه نشد چی؟ -

سورن: میشه. حالا هم پاشو هر چی لازم داری بردار چون تا یه مدت نمی تونی بیای اینجا.  
رفتم توی آشپزخونه و زیر کتری رو خاموش کردم. کتریه تا مرز سوختن رفته بود. بعد هم  
چند تا تیکه لباس برداشتم و با سورن راهی شدیم.

- وقتی روی تراس دیدیش چه شکلی بود؟! -

سورن: اون لحظه خیلی هول بودم... دقیق نمی دونم! ولی انگار یه ردای سیاه پوشیده بود...  
شاید هم ردا نبود! اما اصلا متوجه نشدم که زن یا مرد!

- به نظرت میشه کاری کرد؟ -

سورن: آره.

- چه جوری؟! مگه توی این چند وقت ندیدی چقدر جلوی اونا عاجزیم؟ -

سورن: پس چرا تا حالا نکشنتت؟! -

- حتما لازم نبوده... چه می دونم! می تونه هزار تا دلیل داشته باشه...

سورن: همیشه یه راهی هست.

- این دفعه رو بعید می دونم...

\*\*\*



سورن یه لحظه هم ازم دور نمی شد. هر از گاهی می گفت "من برم آب بخورم"، "من برم دستشویی" و دوباره خیلی زود برمی گشت. آگه نبود حتما دیوونه می شدم. انقدر توی خونه ی خودم ترسیده بودم که یادم رفت قرص هامو با خودم بیارم.

از وقتی وارد خونه ی سورن شدیم حرف های زیادی بین مون رد و بدل نشد. فقط چند جمله ی کوتاه... با این که خیلی گشنه م بود غذا از گلوم پایین نمی رفت. فقط به مرگ فکر می کردم... می ترسیدم از این که به طرز فجیعی بمیرم.

ساعت یازده شب بود. سورن توی اتاق خواب، دو تا تشک با فاصله ی کمی از هم پهن کرد. بی درنگ رفتم و روی یکی شون دراز کشیدم. سردی تشک حس خوبی بهم می داد.

- سورن تو خونه قرص داری؟ قرص های خودمو یادم رفته بیارم.

سورن که کنارم وایساده بود یه لگد به پام زد و گفت: مگه نگفتم هر چی لازم داری بردار عوضی؟

- ببخشید! اون لحظه به خیلی چیزا فکر نمی کردم. حالا داری یا نه؟

سورن: دیازپامم که تموم شده ولی آمی تریپتالین دارم.

- خواب آورده؟

سورن: آرام بخشه.

- دستت درد نکنه. آگه میشه دو تا بیار.

سورن: همون یکیش کافیه. یه لحظه صبر کن الان میارم...

یه سیگار روشن کردم و منتظر سورن شدم. دو دقیقه طول نکشید که سورن برگشت. دستش رو سمتم گرفت. توی دستش دو تا قرص بود.

- تو که گفتی یکیش کافیه؟

سورن: یکیش مال خودمه.

- پس چرا توی آشپزخونه نخوردی؟ می خواستی منو ضایه کنی؟

سورن: خواستم مزاح کرده باشم. در ضمن نصف آب رو نخور... بمونه واسه من.

- باشه...

سورن لیوان رو گذاشت روی میز و چراغ رو خاموش کرد.

- آگه پنجره باز بمونه سردت نمیشه؟ چون ممکنه من چند تا سیگار بکشم.

سورن: باشه بابا. جهنم و ضرر... پنجره هم باز بمونه. دیگه شب خیر... آگه توی خواب

خوبی ای... بدی ای چیزی از من دیدی حلال کن.

با خنده گفتم: خیلی کثافتی.

سورن: منحرف منظورم اون نبود! آخه دیده شده که من بعضی شبها توی خواب حرف می

زنم... به هر حال آگه دیدی دارم پته ی خودمو میریزم رو آب ندید بگیر.

- خیالت راحت.

\*\*\*

سورن تمام کتاب هاشو انداخته بود وسط اتاق. داشت لا به لای تک تک شونو می گشت.

- دنبال چی می گردی؟

سورن: شماره تلفن. یادمه گذاشتم لای یکی از کتابای دانشگاه... نمی دونم چرا نیست!

- شماره ی کی؟

سورن: همون یارو دعانویسه...

- حتما یه خیری توش هست که شماره شو پیدا نمی کنی.

سورن: اینجاست... پیداش کردم.

آی بابا! اصلا راضی نبودم شماره شو پیدا کنه... شانس که ندارم.

- حالا تو مطمئنی یارو کارش درسته!؟

سورن: از اون اول هم باید می رفتیم پیش همین! من هنوز هم نمی دونم مسعود اون یارو رو از کجا پیدا کرد؟! ولی دیدی که هیچی بارش نبود. مطمئن باش این یکی کارتو ردیف می کنه.

- حالا واقعا دعانویسه؟

سورن: منم نمی دونم. شماره شو از دوست بابام گرفتم. می گفت یه طلبه بوده که توی حوزه درس می خونده اما درسشو نصفه ول کرده. در کل آدم خوبی.

- چرا درسشو ول کرده؟

سورن: من چه می دونم! لابد حوصله نداشته... مثل من و تو! تا حالا چند بار تصمیم گرفتیم درسو ول کنیم!؟

- حدودا صد بار...

سورن: خب دیگه... تا تو رختخوابارو جمع می کنی من باهات تماس می گیرم.

رختخواب هارو جمع کردم و رفتم توی پذیرایی، پیش سورن.

سورن: آه! بر نمی داره!

- گفتم یه خیری توش هست.

سورن: خفه شو!

چند بار شماره شو گرفت اما کسی جواب نداد.

- شاید خونه نیست. فعلا بی خیال شو، بعد از ظهر بهش زنگ می زنی.

سورن: چی چیو خونه نیست؟! شماره موبایلش.

- اصن به من چه! انقد بگير تا خسته شی...-

سورن تلفن رو کنار گذاست و گفت: باشه، فعلا بی خیال میشم. راستی امروز بعد از ظهر کلاس داریم.

- آه! همیشه بیچونیم!!!-

سورن: نه... امروز کار زیادی نداریم. حیف بیچونیم.

من که انقدر کلاس بیچوندم دیگه واقعا خجالت می کشم! اما تقصیر خودم نیست... علاقه ای به درس ندارم. فقط منتظر مدرکم.

بعد از ناهار در کمال تعجب یه کم درس خوندم! هر چند حواس من یکی که به درس نبود. همش فکر می کردم که آخرین روزای زندگی مو سپری می کنم... درس خوندن چه فایده ای داره؟ حتی زنگ زدن به اون دعانویسه هم فایده ای نداره چون خودمون دیدیم دیشب چه اتفاقی افتاد و اون پیرزن چی گفت...-

ساعت چهار کلاس داشتیم. سورن جلوی آینه نشسته بود و داشت موهاشو درست می کرد. بعد از این که کار روی موهاش تموم شد یه کرم برداشت و شروع کرد به کرم مالیدن.

سورن: چرا اون جورى نگا می کنی؟ ضد آفتاب .

- مرده شور پوستتو ببره! نمی خوام بی خیال شی؟-

سورن: فردا صورتم خال خالی بشه تو جوابگو میشی؟

- من کاری باهات ندارم! میگم زودتر تمومش کن بریم.

سورن: تو که می خواستی بیچونی، حالا چی شد؟

- باشه، پس من نمیام.

سورن: نه نه! غلط کردم. جمع کن بریم.

یه تی شرت خاکستری با شلوار جین مشکی پوشیدم. حوصله مو درست کردم نداشتم. فقط دستمو خیس کردم و کشیدم لای موهام تا مرتب به نظر برسن.

سورن: آگه دوست داری تو بشین پشت فرمون.

- نه، یهو دیدی جفت مونو فرستادم اون دنیا.

سورن: پس بشین بریم.

ظرف چند دقیقه خودمونو رسوندیم به دانشگاه. محوطه خلوت بود. سالن رو گشتیم و تونستیم شماره ی کلاس رو پیدا کنیم و رفتیم طبقه ی دوم. کلاس مون انتهای سالن بود. داشتیم سمتش حرکت می کردیم که چند تا از همکلاسی ها رو دیدم که به طرف ما میومدن. همین که به همدیگه نزدیک شدیم بدون سلام و علیک گفتن: کلاس تشکیل نمیشه؟

سورن: از کجا می دونید؟

با دست به ال سی دی روی دیوار اشاره کردن: اونجا نوشته.

- آه! از اون اول هم راضی نبودم بیام. تقصیر تو بود...

سورن: کف دست که بو نکرده بودم.

- پس برگردیم دیگه...

سورن به کلاس نگاهی کرد و گفت: بهتر نیست بریم با بچه ها یه سلام و علیک کنیم؟

- بی خیال. اونا که ما رو ندیدن... منم اصلا حوصله ندارم.

سورن: به جان خودم ضایه ست! همین الان با این سیما نه چشم تو چشم شدم.

- باشه، تو برو... منم میرم کنار ماشین منتظرت می مونم...

سورن: بهراد خر نشو!

دیگه جر و بحث فایده ای نداشت. اونا کاملاً توجه شون به ما جلب شد و اومدن سمت مون.

سورن: دیدی گفتم دیدن مون!

- باور کن ازت متفترم.

سورن آروم خندید. بچه ها هم بهمون رسیدن. سه تا از پسرای کلاس که نمی شناختمشون و البته سیما و میترا که به لطف سورن قبلا باهاشون آشنا شده بودم.

پسرا خیلی سرد باهامون احوالپرسی کردن و سریع رفتن. فکر کنم تحمل من و سورن شدیداً براشون سخت بود.

سیما: از شانس شما کلاس تشکیل نمیشه.

سورن: بله می دونیم.

سیما: واقعا؟

سورن: بله بچه ها گفتن...

سیما: من و میترا می خوایم بریم بوفه یه چیزی بخوریم.

دست سورن رو به طرف خودم کشیدم و گفتم: سورن بهتر دیگه وقت خانوما رو نگیریم...

میترا: نه! یعنی منظورم اینه که خوشحال میشیم شما هم بیاین.

- ممنون... مزاحم نشیم بهتر.

سورن: به شرطی که مهمون شما باشیم...

اون لحظه بود که به پُرویی سورن پی بردم! فکر کنم سیما هم همین حس رو داشت... چهره

ش یه جور بود که انگار می خواست دک و دندون سورن رو خرد کنه.

میترا: بله حتما.

این وسط سورن و میترا خیلی خوشحال بودن. غلط نکنم این حرفا و رفتارشون هم هماهنگ

شده بود! عجب آدمای علافی...!

همگی رفتیم سمت بوفه ی دانشگاه که دیدیم بسته س. از خوشحالی دلم غنچ رفت ... دو قدمی جیم زدن بودم که سورن پیشنهاد داد بریم کافی شاپ کنار دانشگاه. وقتی دیدم تا این حد مشتاق با هم بودن اند، چونه نزدم. بذار دل شون خوش باشه... با خودم گفتم این همه خونه ی سورن چتر شدم، بذار یه بار هم به حرفش گوش کنم.

تا حالا این کافی شاپ نیومده بودم. نسبتا بزرگ بود... چند تا دختر و پسر علاف دیگه هم، مثل خودمون اونجا بودن. چهار تایی پشت یه میز نشستیم.

میترا: خب چی میل دارین؟

به منو نگاه کردم و رو به سورن گفتم: قهوه چطور؟

سورن: خوبه...

میترا منو رو از جلوی ما کشید و گفت: حالا که مهمون من اید اجازه بدین به سلیقه ی خودم براتون سفارش بدم.

در حالی که به منو نگاه می کرد گفت: چهار تا کیک شکلاتی با بستنی میوه ای... چطور؟

سورن: شما که انتخاب تونو کردید... لابد خوب دیگه...

من موندم این که می خواست خودش سفارش بده چرا پرسید "چی میل دارین؟"

میترا سفارش ها رو تحویل داد و گفت: فکر کنم شما خیلی کم شکلات می خورین برای همین هم هست که هیچ وقت نمی خندین.

- من؟

میترا: بله.

- نه اتفاقا من خیلی شکلات دوست دارم، ولی الان فقط قهوه به ذهنم رسید.

میترا: پس نخندیدن تون دلیل دیگه ای داره؟

مونده بودم چی جواب بدم! آخه من و سورن همیشه نیش مون باز بود.

- وا... چی بگم!

پاکت سیگار مو از توی کیفم بیرون آوردم و به سورن گفتم: به نظرت میشه اینجا سیگار کشید؟

سیما: فکر نکنم...

همین لحظه گارسون سفارش ها رو آورد و ازش پرسیدم که می تونم سیگار بکشم یا نه و گفت که مانعی نداره. منم فی الفور سیگار مو روشن کردم.

میترا: نمی دونستم سیگاری هستید. چند سال سیگار می کشید؟

یه مکث کردم و گفتم: تقریبا شش سال.

سیما پیروزمندانه لبخند زد و سرگرم بستنی خوردن شد. انگار از شنیدن حرفم خیلی خوشحال شد. برعکس، میترا شدیداً تعجب کرد.

میترا: مگه چند سالتونه؟

- بیست و چهار سال.

اصلاً با عکس العمل هاشون حال نکردم... حرفم اون قدرها هم تعجب برانگیز یا خوشحال کننده نبود! البته آگه می دونستم نقد روی سیگار کشیدن من حساسن زودتر می گفتم چون بعد از اون دیگه کسی حرفی نزد تا این که بستنی و کیک خوردن مون تموم شد.

میترا میزو حساب کرد و از کافی شاپ زدیم بیرون. ساعت نزدیک پنج بود. از شون خدافظی کردیم و به طرف ماشین حرکت کردیم.

- دلت خنک شد؟

سورن: آره اتفاقاً چند وقت بود بستنی نخورده بودم. تو چی دلت خنک شد؟



- واسه چی؟

سورن: می مُردی نگی شش ساله سیگار می کشی؟

- حقیقتو گفتم.

سورن: حالا واسه ما شدی حسنک راست گو؟! ابله این میترائه دندونش پیش تو گیر کرده.

- ولی فکر کنم الان دیگه دندونش به خرخره م کار می کنه.

سورن: شاید...

سورن ماشین رو روشن کرد و خواست حرکت کنه که یه نفر زد به شیشه ی ماشین. میترا بود. شیشه رو کشیدم پایین.

- بله؟

میترا: میشه یه لحظه بیاین بیرون؟

از ماشین پیاده شدم.

میترا: یه خواهشی ازتون داشتم ولی نمی خواستم جلوی بچه ها بگم.

واقعا دلم بر اش می سوزه...عاشق چه خری شده!

- بفرمایین.

میترا: اگه بشه می خواستم یه قرار بذاریم با همدیگه یه کم صحبت کنیم...

- خیلی براتون مهمه؟

میترا: بله.

- باشه، چشم... کجا؟

میترا: شماره تون رو به من بدید، باهاتون تماس می گیرم و میگم...

شماره مو بهش دادم و خدافظی کردیم. دوباره سوار ماشین شدم.

سورن: بهش شماره دادی؟

- آره... مگه تو دیدی؟

سورن: نه... فقط شنیدم. داشتم جای دیگه رو نگا می کردم. و به رو به روش اشاره کرد

اون پسر، سیاوش جلوتر از ماشین ما، کنار چند نفر وایساده بود ولی تمام حواسش به ما بود.

- بد نگا می کنه!

سورن: آره... به خونت تشنه ست.

- خیالش راحت... از الان همه چیز تموم شده ست.

سورن: بهراد یه سوال می پرسم مثل آدم جواب بده. برنامه ت با این میتره چی؟

- نمی دونم.

سورن: یعنی چی؟

- من که نمی دونم چی می خواد بهم بگه که واسش برنامه ریزی کنم!

سورن: واضح نیست چی می خواد بگه؟

- نه... اگر قضیه عشق و عاشقی و اینجور چیزا باشه که جواب من مشخص.

سورن: تو که می خواستی جواب منفی بدی چرا شماره تو بهش دادی؟

- چون نگفت باهام چی کار داره؟! شاید اون جوری که ما فکر می کنیم نباشه.

سورن لبخند طعنه آمیزی زد و گفت: آره بابا... تو درست میگی.

صدای زنگ موبایلمو شنیدم و از کیفم بیرون آوردمش.

سورن: کیه؟

- مسعود اس ام اس داده که امشب حتما برم پیشش.

سورن: ببینم!

موبایل رو گرفتم جلوی چشماش تا پیام مسعود رو ببینه.

- مسخره! شک داری؟

سورن: گفتم شاید می خوای منو بیچونی...

- واسه چی باید تو رو بیچونم؟

سورن: بماند... پس از همین جا دور می زنم که برسونمت.

- نه... راه تو هم دور میشه می خوام یه ذره پیاده برم.

سورن: هر جور میلته...

از ماشین پیاده شدم و با سورن خدافظی کردم. چند تا خیابون به خونه ی مسعود مونده بود. فرصت خوبی بود! به ذهنم رسید حالا که سورن پیشم نیست یه سر به خونه بزنم و قرص هامو بردارم. راهی خونه ی خودم شدم. چون عجله ای نداشتم آهسته راه می رفتم. یکی دو نخ سیگار کشیدم تا این که بعد از چند دقیقه وارد کوچه ی خودمون شدم. از دور دیدم یه نفر جلوی در خونم و ایساده. یه مکث کردم اما هر چی دقت می کردم نمی تونستم بشناسمش! جلوتر رفتم و با دقت نگاه کردم.

امیر محمد بود! اما اینجا چه غلطی می کرد؟!!!!

نزدیک تر رفتم. همین که منو دید با اومد طرفم.

امیر محمد: خدا رو شکر که بالاخره اومدی!

- شما اینجا چی کار می کنی؟ آدرسو از کجا گیر آوردی؟

امیر محمد: اینا مهم نیست. من فقط اومدم یه چیز خیلی مهم بهت بگم. میشه بریم داخل؟!!

کلید انداختم و درو باز کردم. ترس برم داشت! امیر محمد خیلی نگران به نظر می رسید. در کل خودش هم آدم ترسناکیه!!! دستمو گرفته بود. کنار همدیگه روی تراس نشستیم.

امیر محمد: دو روزه که دارم میام اینجا تا خودتو ببینم.

- حالا چی شده؟! -

امیر محمد: باید منو بابت حرفایی که زدم ببخشی... منظورم قتل و خوردن خون و... می خوام اینو بدونی که تقصیر من نبود.

- یادمه گفتین درخواست اون جن هاست؟! -

امیر محمد: آره... ولی مجبور بودم.

- چرا؟! -

امیر محمد: یادت اولین بار که اومدی پیشم؟... با اون دو نفر؟

- آره.

امیر محمد: اون پسر که چشمش سبز بود... باور کن مجبورم کرد بهت اون حرفا رو بزنم.

- آخه چرا سورن باید همچین کاری بکنه؟ -

امیر محمد: ببین من توی این شهر به آدمای زیادی کمک کردم. بابتش هم پول گرفتم... تمام درآمدم از این راهه. اما حقیقتا سرنوشت کسایی که پیشم میان، برام مهمه. کارایی که می کنم فقط به خاطر پول نیست. اون دوستت به من گفت که اون حرفا رو بهت بزنم. دلیل شو نمی دونم... خودت باید بهتر بدونی... به هر حال دوستت! خودش یه چیزایی در مورد اجنه می دونست. تهدید کرد که اگه بهت کمک کنم منو به نیروی انتظامی معرفی می کنه و لوم میده. منم ترسیدم... مجبور شدم. الان هم اومدم اینجا چون وجدانم ناراحت بود... نمی تونم بذارم جَوون مرگ شی ... الانم می تونم بهت یه دعا بدم که مشکلات حل بشه.

- از کجا بفهمم راست میگی؟! -

امیر محمد: می تونی از خودش بپرسی ولی نباید بذاری بفهمه که من بهت گفتم.

- حتما این کارو می کنم. ممنون که به فکر بودی...

امیر محمد: نمی خوای بهت یه دعا بدم؟!!

- گفتمی بابتش پول می گیری... شرمنده ولی من پولی ندارم بهت بدم.

امیرمحمد لبخندی زد و گفت: پس اگه تونستی حتما بهم سر بزن و دعا رو ازم بگیر و گرنه به مشکل می خوری.

بعد از تموم شدن حرفامون امیر محمد رفت. با حرفاش اعصابمو داغون کرد. هر چی فکر می کردم، نمی فهمیدم سورن با من چه خصومتی داره!!! اما فکر کردن فایده ای نداشت... باید با خودش حرف می زدم.

از آشپزخونه دارو هامو برداشتم و از خونه زدم بیرون. احتیاج داشتم که با یه نفر حرف بزنم و تنها کسی که به ذهنم می رسید مسعود بود. سر راه یه پاکت سیگار خریدم و رفتم خونه ی مسعود. در ساختمون شون اکثر مواقع مثل طویله باز بود. منم بدون این که زنگ بزنم مثل گاو رفتم بالا. هر وقت میام پیش مسعود این سوال رو از خودم می پرسم که چرا این بشر هیچ وقت تنها نیست؟! دو جفت کفش دیگه جلوی در آپارتمان بود. ترجیح دادم اهمیت ندم... این جوری بهتر بود. نمی خواستم با کس دیگه ای رو به رو بشم برای همین به موبایل مسعود زنگ زدم که بیاد درو باز کنه.

مسعود: به! سلام آقا بهراد.

- سلام، کی پیشته؟

مسعود: کیوان و نسترن.

کفش هامو درآوردم و رفتم تو. بدون این که به پذیرایی نگاه کنم رفتم توی اتاق خواب.

- شد من یه بار پیام اینجا و ریخت نسترن رو نبینم؟!!

مسعود: حالا چرا انقد شاکی ای؟ اینا هم دل شون به دایی شون خوش.

- آخی... چقدر هم که تو مهربون و دلسوزی!

مسعود: بسه دیگه. حرف مفت نزن، بگو ببینم چته؟!

قضیه ی امیر محمد رو مو به مو واسش شرح دادم. مسعود شدیداً از دست سورن عصبانی شد... از چهره ش مشخص بود. شروع کرد به شکستن قلنج انگشت هاش.

مسعود: فکر نکنم امیر محمد دروغ گفته باشه.

- برای چی؟

مسعود: بهت میگم... اما اول باید با خود سورن حرف بزیم. خیلی چیزا رو باید توضیح بده.

- راستی برای چی گفتی پیام اینجا؟!

مسعود: آخر هفته می خوایم بریم بیلاق، باغ یکی از دوستانم. گفتم تو هم بیای...

- کیا هستن؟

مسعود: چه فرقی داره؟! تو به خاطر من داری میای.

- ببینم چی میشه...

موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. سورن بود.

- الو؟

سورن: بهراد خونه ی مسعودی؟!

- آره، چطور؟!

سورن: کتاب منو در کردی گذاشتی تو کیفیت. می خوام پیام بگیرمش.

- باشه بیا.

سورن: فعلاً...

مسعود: کی بود؟!

- سورن. گفت می خواد یه سر بیاد اینجا.

مسعود: چه عالی!

- میشه خواهش کنم وقتی سورن اومد دعوا راه نندازی؟

مسعود: جالبه! با این که داره زندگیت رو نابود می کنه اما هنوز طرفشی!

- تا حالا بهت گفتم خیلی بی منطقی؟ به این فکر کردی شاید امیر محمد دروغ گفته باشه؟

مسعود: چرا باید دروغ بگه؟

- چون بهم سفارش کرد به سورن نگم که این اطلاعات رو بهم رسونده.

مسعود: لابد تهدیدش کرده... و ایسا خودش بیاد... بهت ثابت می کنم. اون موقع رفیقتو بیشتر می شناسی.

فقط خدا خدا می کردم جلوی نسترن و کیوان دعوا نکنن یا حداقل اونا متوجه نشن. هنوز بابت اون شب خجالت می کشم چه برسه به این که یه دعوا هم بهش اضافه بشه!

صدای زنگ خونه به گوش رسید. مسعود، کیوان رو صدا زد تا درو باز کنه. چند ثانیه گذشت... مسعود می خواست از اتاق بره بیرون که دستشو کشیدم و گفتم: مسعود قول بده که دعوا راه نمی ندازی...

مسعود دستشو کشید و گفت: نمی تونم قول بدم!

قبل از این که مسعود از اتاق خارج بشه، سورن اومد توی اتاق.

سورن: سلام.

مسعود: علیک سلام!

سورن: بهراد کتابو بده من عجله دارم.

مسعود: یه دقیقه بشین باهات یه کار کوچولو دارم.

هر سه تامون نشستیم. من نزدیک پنجره بودم. مسعود با فاصله ی کمی کنار من نشسته بود و سورن هم رو به روی ما بود. توی اون شرایط ترجیح دادم سرمو بندازم پایین و سیگار بکشم...

مسعود: چرا نمی خوای مشکل بهراد حل بشه؟

سورن: چرا نباید بخوام!!!

مسعود: خودت از امیر محمد خواستی که راه غلط به ما نشون بده!

سورن: ببخشید مسعود جان! سعی نکن اشتباه خودتو به من بچسبونی؟

مسعود: کدوم اشتباه؟

سورن: تو بودی که امیر محمد رو معرفی کردی... اونم چند تا راه حل خجالت آور پیشنهاد داد!

مسعود: تو بهش گفتی همچین چیزایی بگه!

سورن با خنده گفت: دقت کردی داری چرند میگی!؟

مسعود حسابی جوش آورد و از جاش بلند شد. منم برای این که جلوی دعوا رو بگیرم کنارش و ایسادم. سورن همچنان نشسته بود و گفت: تو اون عوضی دو جنس رو معرفی کردی! حالا می خوای رفع تقصیر کنی؟ من هیچ حرفی با اون هرزه نداشتیم و ندارم.

مسعود: جالب که تا این حد پُروی! نعلی که امیر محمد داده بود رو تو چاه خونه ی کی پیدا کردیم؟! کی رفت درباره ی امیر محمد تحقیق کرد که آدم بدیه؟! مطالعاتت هم در این زمینه زیاده... جدیداً هم که موفق شدی یه جن گیر جدید پیدا کنی... واقعا تبریک میگم! خب حالا بگو ببینم نقشه ی بعدی واسه نابود کردن بهراد چیه؟

سورن هم از جاش بلند شد و رو به روی مسعود و ایسادم. فاصله شون خیلی کم بود. من بین شون قرار گرفتم تا با همدیگه درگیر نشن.



سورن: ذهن باهوشت واسه گرفتن نتایج غلط، خوب کار می کنه!

مسعود: ثابت کن دروغ می گم!

سورن: آگه خیالت راحت میشه، باشه می گم... آره من با اون هرزه حرف زدم اما اینو بدون آگه من نبودم بهراد تا حالا مُرده بود.

- بچه ها! میشه با آرامش حرف بزنید؟! چرا عین زن و شوهرای پیر همش با هم دعوا می کنید؟

سورن بدون توجه به من، با عصبانیت کتابش رو از توی کیفم برداشت و به طرف در اتاق رفت. درو باز کرد و قبل از این که از اتاق خارج بشه گفت: "بهتر اول جلوی سگ تو بگیری." و در اتاق رو محکم کوبید.

مسعود از کوره در رفت و می خواست بره دنبالش اما من جلوی در وایسادم و مانعش شدم. دوست نداشتم بحث به اینجا بکشه. ای کاش سورن اینجا نیومده بود. هر چند حرفای مسعود منو به فکر فرو برد... ولی هنوز هم دلیل موجهی برای مقصر بودن سورن وجود نداره! آخه چرا باید با من دشمنی داشته باشه!؟

نشستم و به دیوار تکیه دادم. چند ثانیه بعد صدای تق تق در رو شنیدیم. یادم اومد که نسترن و کیوان هم اینجا... چه بد شانسی ای! برای این که کسی وارد اتاق نشه، مسعود بیرون رفت. عصبانی نبودم... فقط بغض گلومو گرفته بود. خیلی سعی می کردم گریه نکنم. از یه طرف به خاطر برخوردی که با سورن داشتیم ناراحت بودم و از طرفی هم ناراحت بودم از این که حرفای مسعود و امیر محمد حقیقت داشته باشن.

غرق در افکارم بودم که متوجه حضور یه نفر توی اتاق شدم. سرمو بلند کردم و دیدم نسترن با یه لیوان جلوم وایساده. لیوان رو طرفم گرفت و گفت: آب قند.

من موندم حکمت این حرکت چی بود؟! مگه من غش کرده بودم؟! لیاوانو ازش گرفتم و روی زمین گذاشتم.

- ممنون.

نسترن نشست و به دیوار تکیه داد. هر دو سکوت کرده بودیم. حس کردم منتظر بود تا من حرف بزنم ولی خوش نداشتم چیزایی بگم که اصلا به اون مربوط نیست!

نسترن: لاغر شدی...

با این حرفش حال کردم... همیشه دلم می خواست یه نفر اینو بهم بگه. یادمه اون زمان که پیش بابا و مامانم زندگی می کردم چاق بودم و سر این موضوع بابام همیشه دستم می نداخت. با این حال جوابی به نسترن ندادم... فقط یه لبخند تصنعی زدم.

نسترن: ولی لاغر بودن بهت نمیاد.

نمی دونم چرا این وسط به وزن من گیر داده بود اما داشت می رفت رو اعصابم.

- من زیاد هم لاغر نیستم... معمولی ام.

نسترن: یه سوال ازت دارم؛ اخلاقت هم مثل ظاهرته تغییر کرده یا هنوز همون آدمی؟!!

- خوشبختانه اخلاقم هم تغییر کرده، معلوم نیست؟

نسترن: تا حدودی... اما من قبلی رو بیشتر دوست داشتم.

- متاسفم که اینو می شنوم ولی برای خودم، "من ایده آل" همین که می بینی.

نسترن: منم متاسفم که از بد شدن خودت خوشحالی...

قشنگ داشت چهار نعل روی اعصابم می دوید! اما بی خیال... جر و بحث چه فایده ای داره؟

اونم با کسی که هیچ نقشی تو زندگیم نداره. ترجیح دادم بحث رو جمع کنم...

- نظر لطفت.

نسترن: تا حالا فکر کردی آگه به مامانت یه سر بزنی، جای دوری نمیره؟

- الان تو شرایطی نیستم که به این مسایل فکر کنم.

نسترن: ببخشید میشه بیرسم شرایطش کی پیش میاد؟!

- نه چون خودمم نمی دونم.

نسترن: مشخص که می خوامی دق مرگ شون کنی... آفرین ادامه بده! داری موفق میشی.

خیلی از دستش عصبانی بودم اما سعی کردم با خونسردی جواب بدم...

- ببخشید که اینو میگم اما مشکلات من و پدر و مادرم اصلا به تو مربوط نیست. در ضمن

اونا خودشون منو از خونه بیرون کردن... الانم آگه قرار کسی سراغ کسی رو بگیره، اونا هستن نه من.

نسترن: واقعا که خیلی بی ادب و گستاخی! اشتباه کردم دلم برات سوخت. هر بلایی سرت بیاد

حقت. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که زن آدمی مثل تو نشدم، هر چند... کلمه ی آدم خیلی برات زیاده.

شرط می بندم خیلی سعی داشت حرص منو دربیار اما توی اون شرایط کل کل با نسترن، پیش پا افتاده ترین مسئله بود. دیگه جوابی ندادم تا زودتر بی خیال بشه و بره. همینطور هم شد... چند ثانیه گذشت و وقتی دید جوابی نمیدم، از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

ساعت از دوازده شب گذشته بود. مسعود پنجره ی اتاق خواب رو کاملا باز کرد. رختخواب هر دومون رو با فاصله ی کمی روی زمین انداخت.

مسعود: تو سمت پنجره بخواب.

- چرا؟

مسعود: چون شبها سیگار می کشی. هنوز خودتو نشناختی؟

- راست میگی... حواسم نبود.

روی تشکم ولو شدم و سیگارمو روشن کردم. مسعود چراغ رو خاموش کرد و سر جاش دراز کشید.

- مسعود تا حالا شده مامان و بابام سراغ منو از تو بگیرن؟!!

مسعود: هر از گاهی مامانت احوالتو می پرسه ولی بابات نه... تا حالا نشده.

- مامانم با چه حالتی می پرسه؟

مسعود: یعنی چی؟

- منظورم اینه که نگران، ناراحت یا معمولیه؟

مسعود: آها... زیاد دقت نکردم... معمولی. حالا چی شده این سوالا رو می پرسی؟

- آخه نسترن امروز می گفت مامان و بابات دارن دق می کنن و از این حرفا...

مسعود: نسترن گه خورد. بابات که عین سیب زمینی هیچ حسی نداره... مامانت هم هر از گاهی افه ی دلتنگی می ذاره اما سه سوتنه یادش میره.

- که این طور... به نظرت دوباره برم پیش امیر محمد و دعا رو ازش بگیرم؟

مسعود: آره به نظرم راه حل خوبیه... بهتر از قتل و زناست...

- ولی من هنوز مطمئن نیستم.

مسعود: فعلا بخواب... فردا باید زود بیدار شیم.

- چرا؟

مسعود: گفتم که می خوایم بریم بیلاق... حالا بخواب.

دوست داشتم بیشتر با مسعود حرف بزنم ولی مشخص بود که خیلی خسته س. دیگه حرفی نزد. سیگار مو خاموش کردم و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

نمی دونستم چه مدته خوابیدم اما مطمئن بودم که صبح نشده. به پشت خوابیده دراز کشیده بودم. بیدار بودم ولی نمی تونستم حرکت کنم، حتی نمی تونستم چشممو باز کنم. از ترس خیس عرق شده بودم. احساس می کردم یه چیز سنگین روی قفسه ی سینم قرار داره. سنگینی ش به حدی بود که نفس کشیدن برام سخت شده بود. انگار یه نفر روی قفسه ی سینم نشسته بود. احساس خفگی می کردم. بدنم قفل شده بود. می خواستم مسعود رو صدا کنم اما نمی تونستم کوچکتزین حرکتی کنم. فقط شاهد ناتوانی خودم بودم. ترس تمام وجودمو گرفت بود. برای یه لحظه حس کردم سرش رو یه صورتم نزدیک کرد. یه صدایی ازش شنیده می شد... شبیه صدای خُر خُر بود. ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سُر خورد. گرمای نفسش رو کنار صورتم حس کردم و یه لحظه بعد دیگه از فشار خبری نبود...

وقتی متوجه شدم می تونم حرکت کنم، نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانو هامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم. حسابی ترسیده بودم. بی اختیار اشک می ریختم... نمی تونستم گریه م رو کنترل کنم. ناامیدی تمام وجودمو گرفته بود. تا حالا انقدر احساس ناامیدی نکرده بودم. مطمئن بودم که وضعیت هیچ تغییری نمی کنه و کارم تمومه.

مسعود با صدای من بیدار شد و با نگرانی گفت: "چت شده؟!!" و از جاش بلند شد و چراغو روشن کرد. فوراً اومد کنارم نشست. زیاد سعی نمی کرد ازم سوال بپرسه چون واقعا تو شرایطی نبودم که جواب بدم. چند دقیقه که گذشت ماجرا رو واسش تعریف کردم.

این بار مسعود یه سیگار روشن کرد و گفت: باید زودتر یه فکری بکنیم.

- هیچ کاری نمیشه کرد...

مسعود: آیه یاس نخون خواهشا! مگه امیر محمد نگفت که اون حرفا رو به خاطر تهدید سورن به تو زده؟ پس همش دروغ بوده و یه راهی هست...

- آگه اون مرتیکه، امیر محمد چیزی بارش بود و به قول خودش از روی خیرخواهی اومه بود به من خبر بده، چرا همون روز دعا رو بهم نداد؟ مگه پولش چقد می شد؟ من از قصد بهش پول ندادم که ببینم واقعا از سر عذاب وجدان اومه یا نه؟... که دیدم درست فکر می کردم.

مسعود: تو که میگی پولش چیزی نمیشه... بیا یه پولی به امیر محمد بدیم و دعا رو ازش بگیریم... فوکش آگه اثر نکرد میریم سراغ همون رفیق روانیت.

- آگه یه دعایی داد که دخلمو آورد چی؟ اونوقت باید جنازه مو ببری پیش رفیق روانیم.  
مسعود: بی خیال... الان، بحث کردن فایده ای نداره. فردا درباره ش حرف می زنیم.  
توی رختخوابم دراز کشیدم. مسعود می دونست من می ترسم از این که بخوابم و دوباره این حالت تکرار بشه، برای همین کنارم نشست و مشغول سیگار کشیدن شد تا من بخوابم.

\*\*\*

به زور چشمامو باز کردم. بدبختانه صبح شده بود! و من هنوز خسته بودم. مسعود سر جاش نبود. از بیرون صدای حرف زدن میومدم. مثل همیشه من آخرین کسی بودم که از خواب بیدار می شدم...البته دیگه عادت کردم.

پشت در اتاق وایسادم و به صداها گوش کردم. صدای عمه مریم رو شنیدم که داشت با مسعود حرف میزد. چند ثانیه سکوت برقرار شد. داشتم با دقت گوش می دادم که یهو در اتاق باز شد و محکم خورد به کلم!

مسعود: چرا پشت در وایسادی؟

- هیچی بابا... آه! جن ها کم بودن تو هم قصد کردی این بی صاحبو بشکنی؟

مسعود: چه می دونستم تو پشت دری نکبت. حالا هم که چیزی نشد. در اینجا فیبریه... درد نداره.

- چه خبره بیرون؟

مسعود: گفتم که... آخر هفته قرار بریم بیلاق. الانم صبح پنج شنبه ست... تو هم روی زمینی... اونم خورشید توی آسمون.

- خیلی بامزه بود واقعا! اصلا تعجب نمی کنم اگه بگی کل فکر و فامیل هم تشریف میارن.

مسعود: کل فامیل که نه... فقط خواهر برادر...

- آخی... حالا می مُردی اینو دیروز بگی؟

مسعود: نه می خواستم اذیتت کنم. آخه من بیمارم. الانم پاشو برو صورتتو بشور، بدو...

- نَرَم چی میشه؟

مسعود: بدبخت به خاطر خودت میگم... عین دیوونه ها شدی.

- باشه بابا کچلم کردی! تو جلو برو منم پشت سرت میام. چون من یه کم خجالتی ام!

مسعود: الهی! پاشو بریم...

مسعود راه افتاد و منم چند ثانیه بعد از اتاق بیرون رفتم. همه مشغول جمع کردن وسیله بودن و سرشون به کار خودشون بود. برای این که همگی متوجه من بشن و مجبور نشم چند بار سلام کنم، با صدای بلند سلام کردم.

منتظر نمودم ببینم کی جواب سلاممو میده. یکر است رفتم سمت دستشویی.

توی آینه به خودم نگاه کردم دیدم مسعود راست میگفت، عین دیوونه ها شده بودم. به خاطر گریه ی دیشب چشمام پف کرده بود. حالت ابلهانه ای داشتم. خواستم سرمو ببرم زیر آب سرد ولی دیدم حرکت جوگیرانه ایه و کلا حسش هم نیست واسه همین فقط یه آب به صورتم زدم.

بیرون که اومدم رفتم توی پذیرایی و روی یه مبل نشستم. عمه ها داشتن یه سری ظرف و خرت و پرت جمع می کردن. نسترن جلوی آینه و ایساده بود و خودشو برانداز می کرد. شک ندارم شدیداً هم احساس خوشتیپی بهش دست داده بود ولی واقعا مانتوی سفید بهش نمیومد. خدا رو شکر ریخت نحس کیوان رو هنوز ندیدم. از مامان و بابام و عمو محمد هم خبری نبود.

مسعود اومد و کنارم نشست.

- ننه بابای من نمیان دیگه...

مسعود: دل تو صابون نزن... تشریف میارن.

- همینجوری گفتم، برام مهم نیست. اونجا که داریم میریم خونه ای چیزی هست یا باید چادر بزنیم؟!

مسعود: میریم باغ یکی از دوستای من. یه خونه ی کوچیک هم توش ساخته... چون هوا خنکِ مرد ها می تونن بیرون بخوابن.

از حرفش خنده م گرفت و گفتم: مردها!...

مسعود: پاشو برو حاضر شو تا کتک نخوردی.

رفتم توی اتاق تا حاضر شم. چنگ زدم و هر لباسی دم دست تر بود برداشتم و پوشیدم.

مسعود دم در آپارتمان و ایساده بود.

- منتظر من بودی؟

مسعود: منتظر بودم تو بیای بیرون و خیر سرم درو قفل کنم.

مسعود در آپارتمان رو قفل کرد و با همدیگه راه افتادیم. دست مسعود رو محکم چسبیده بودم، نمی خواستم منو بندازن تو ماشین یکی دیگه!



همه سوار ماشین شده بودن به جز کیوان و عمه مژگان و نسترن که می خواستن با ماشین مسعود بیان. مسعود به من گفت که جلو بشینم و از بقیه هم خواست صندلی عقب بشینن. یهو این وسط عمه مژگان دبه در آورد...

عمه مژگان: نه مسعود جون! من آگه عقب بشینم قلبم می گیره.

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت: لا اله الا الله، بهراد، تو بشین پشت فرمون، منم عقب می شینم.

مسعود دقیقا بین کیوان و نسترن نشست و چند ثانیه بعد راه افتادیم. ماشین ما جلوتر از بقیه بود. هیچکس حرفی نمی زد. منم که عادت داشتم توی ماشین موزیک گوش کنم دست به کار شدم. آهنگ های مسعود رو زیاد دوست نداشتم و هی عوضشون می کردم تا این که رسیدم به آهنگ **burn it to the ground**. مطمئنم آگه راننده نبودم با لگد می نداختم بیرون از بس که اعصابشون رو خرد کردم.

به بیلاق که رسیدیم صدای آهنگ رو بستم تا مسعود دقیقا بهم آدرس بده. بعد چند دقیقه بالاخره رسیدیم.

ظاهرش آنچنان بد نبود. مثل بیشتر خونه های روستایی شمال. خبری از ویلای دوبلکس هم نبود... یه حیاط خیلی بزرگ که توش درختای نارنج و پرتقال بود. وسط حیاط یه خونه ی کوچیک ساخته بودن که فکر کنم دو تا اتاق یه آشپزخونه داشت. دیواری که حیاط رو از کوچه جدا می کرد آجری بود و تقریبا تا کمر من بود.

- یادمه گفتم "باغ دوستت؟"

مسعود: باغ پشت خونه س. بری جلوتر می بینیش.

بدون توجه به بقیه وارد حیاط شدم. می خواستم پشت خونه رو هم ببینم. اصلا حس خوبی نداشتم. آگه مطمئن نبودم که کل ایل و طایفم پشت سرم هستن حتما فرار می کردم و می رفتم. وقتی رسیدم پشت خونه تازه متوجه شدم که خونه روی یه تپه قرار داره. پایین تپه یه چشمه

بود و پشت چشمه هم باغ دوست مسعود. با این که روز بود و خورشید توی آسمون بود اما باغ تاریک بود. درختا اجازه نمی دادن نور به زمین برسه.

دوباره برگشتم سمت بقیه. خانوما داشتن می رفتن توی خونه تا بساط ناهار رو ردیف کنن. عمو محمد هم مثل همیشه مخ بقیه رو کار گرفته بود و این بار داشت وضعیت درختا رو کارشناسی می کرد.

جلوی خونه یه تخت چوبی بود که روش زیر انداز انداخته بودن. روی تخت نشستم و مسعود هم اومد کنارم.

- این دوستت چند سالش که همچین باغی داره؟! -

مسعود: باغ مال باباش بوده. پارسال که مُرد بهش ارث رسید. هر از گاهی با هم میایم اینجا دو سه روز می مونیم.

- باغش خیلی خفن. شبا میاین اینجا نمی ترسین؟ -

مسعود: نه بابا، دو تا مرد گردن کلفت، از چی بترسیم!!!

- چه شجاع ! -

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود. عمو محمد پیشنهاد داد بریم کنار رودخونه و همه قبول کردن. برای من که جذابیتی نداشت. اینا هم یه جور رفتار می کردن انگار تا حالا جنگل و رودخونه ندیدن!

مسعود: بهراد پاشو دیگه !

- قربونت من نمیام.

مسعود: مسخره بازی درنیار، پاشو.

- به جان تو حال ندارم. شما برید...

مسعود: باشه، اصرار نمی کنم. هر جور راحتی.

مسعود و بقیه راهی رودخونه شدن. منم کیفم رو برداشتم و رفتم توی حیاط، روی اون تخت چوبی نشستم. خواستم پاکت سیگارمو از توی کیفم بیرون بیارم که متوجه یه چیزی شدم. یه چاقو ضامن دار تو کیفم بود. یاد دیروز افتادم. احتمالاً وقتی سورن کتابشو برمی داشته اینو انداخته توی کیفم. البته این چاقویی نبود که سورن همیشه با خودش داشت. دسته ش چرمی بود.

سیگارمو روشن کردم. کیف و چاقو رو کنار گذاشتم و روی تخت، طاق باز دراز کشیدم. آسمون کم کم ابری شد. دیگه آفتاب رو روی صورتم حس نمی کردم. نیم ساعتی از رفتن مسعود اینا می گذشت.

پلک هام داشتن سنگین می شدن که متوجه یه صدا شدم. سرمو چرخوندم و دیدم دو نفر پشت در حیاط و ایسادن. یکی شون قد بلند و مُسن بود و یکی دیگه قد و هیکلی متوسط داشت. چون چشمام خواب آلود بودن دقیق نمی دیدمشون.

قد بلنده با لهجه ی مازندرانی گفت: پسر چقد می خوابی! بیا بیرون یه چرخ بزن. بدون این که سر جام بشینم گفتم: خیلی خستم... ممنون که گفتید.

دقیق تر که نگاه کردم متوجه شدم اون مرد، خیلی قوی هیکل و اون یکی هم خودشو پشتش قایم می کرد و اصلاً به من نگاه نمی کرد. دوباره بهم گفت که بیام بیرون و یه چرخ بزنم. منم درخواستشو رد می کردم. چند بار خواسته ش رو تکرار کرد. حین حرف زدنش متوجه شدم به هیچوجه از جاشون تکون نمی خورن. انگار هر دو سر جاشون خشک شده بودن. در حیاط باز بود اما سعی نمی کردن بیان داخل حیاط. مونده بودم اینا چه اصراری دارن من برم بیرون! کاملاً خواب از سرم پریده بود. وقتی با دقت بهشون نگاه کردم متوجه شدم پاهای هر دو شون چند سانتی از زمین فاصله داره! ترس تمام وجودمو گرفت. قلبم تند تند میزد.

دستم دراز کردم تا چاقوی بالای سرم بردارم. چاقو رو لمس کردم و دوباره نگاهم به در حیاط کشیده شد اما از هیچکس خبری نبود. هر دوشون رفته بودن. نشستم و یه نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم به حالت اولش برگرده. به فکرم رسید از حیاط برم بیرون، پیش مسعود اما ترسیدم وسط راه بهشون بر بخورم. در عین حال از اونجا موندن هم می ترسیدم.

از خودم می پرسیدم چرا با این که راحت می تونستن بیان سراغم، اما از در حیاط جلوتر نمیومدن؟!؟! به چاقوی تو دستم نگاه کردم. حتما سورن احتمال چنین اتفاقی رو می داده که چاقو رو تو کیف انداخته. نباید میذاشتم مسعود اونجوری بهش بپره. عجب خریدی کردم. مفتی مفتی بهترین رفیق موناراحت کردم.

چند دقیقه گذشت و من همونجا نشسته بودم. دیدم علیرضا و نسترن دارن برمی گردن. هر دو شون سر تا پا خیس بودن. علیرضا اومد پیش من و نسترن رفت تو خونه.

- شنا کردین؟

علیرضا: نه، کیوان هل مون داد تو آب.

- عجب کره خریه! ولی در این زمینه دمش گرم.

بعد چند دقیقه نسترن از خونه اومد بیرون و علیرضا رفت داخل. نسترن اومد و روی تخت نشست.

خندیدم و گفتم: شنیدم کیوان هل تون داده؟!!

نسترن: خوشحالی؟

- آره تقریبا چون قضیه خنده داره.

نسترن: کاش تو رو هم هل می داد تا ببینم باز می خندی!

ضامن چاقو رو آزاد کردم و گفتم: اگه منو هل می داد که خونسش گردن خودش بود. اینش خنده داره که تو خیلی به کیوان ارادت داری، ولی انگار اون اصلا هواتو نداره.

نسترن: به جهنم! همه ی پسر اسر و ته یه کرباسن.

- اینم حرفیه. واقعا جالب که همه ی دخترا همینو میگن ولی آخرش همشون شوهر می کنن.

نسترن: این که دخترا چی کار می کنن به تو مربوط نیست.

- آره خب... اصن به من چه؟! هر غلطی دلشون می خواد بکنن.

نسترن: تا حالا بهت گفتم خیلی بی ادبی؟

- آره، آخرین بار همین دیروز بود. یه سوال ازت پرسم؟

نسترن: بفرما.

- فقط قول بده راستشو بگی. تو از من بدت میاد؟

نسترن با عصبانیت گفت: معلومه که بدم میاد! چی فکر کردی با خودت؟!!

- پس اگه بدت میاد نقد دور و بر من نپلک! چون هم اعصاب خودتو خورد می کنی و هم اعصاب منو.

نسترن کیفمو برداشت و باهاش زد تو سرم. البته محکم نزد... بعد هم خیلی سریع بلند شد و از حیاط بیرون رفت.

یه سیگار دیگه روشن کردم که علیرضا هم اومد بیرون.

علیرضا: نسترن کو؟

- رفت. تو هم می خوای بری؟

علیرضا: نه دیگه حوصله ندارم. اونا هم یه ساعت دیگه برمی گردن.

از موندن علیرضا خوشحال شدم. لافل دیگه نتها نبودم و تا حدودی می شد روی علیرضا حساب کرد.

\*\*\*

همونطور که علیرضا گفته بود، یک ساعت بعد بقیه هم برگشتن. فوراً رفتم پیش مسعود و ازش خواستم توی حیاط قدم بزنینم تا ماجرا رو برایش تعریف کنم.

مسعود: کاش تنهات نمیداشتم. شانس آوردی بی خیالت شدن!

- مطمئنم به خاطر چاقوئه بود. حالا هی بگو تقصیر سورن.

مسعود: لابد به خاطر عذاب وجدانش بوده که واست چاقو گذاشته.

- چرا نمیذاری به حساب مرامش؟

مسعود: تو تنت می خاره، نه؟! اصن بگو ببینم چی به این نسترن گفتی؟

- واسه چی؟!

مسعود: اومد اونجا یک بند گریه کرد.

- جدی؟ چه دل نازک! جالب که اون به من گفت ازم بدش میاد مثل این که بدهکار هم شدم؟!

مسعود: حالا اون یه چیزی گفت، تو چرا زدی تو برجکش؟!

- تو چه می دونی من چی گفتم؟! شاید به قول خودت به خاطر عذاب وجدانش بوده.

مسعود: چون واسه من تعریف کرد...

- آخی... حالا میگی من چی کار کنم؟! برم بگم ببخشید که باعث شدم ازم بدت بیاد و آزرده

خاطر بشی! خوبه خودت می دونی تو چه منجلاپی گیر کردم. دیگه واسه این چیزا وقت

ندارم، شرمنده.

مسعود: بی خیال، فراموشش کن. فقط خواهشا دیگه دسته گل به آب نده. الان مژگان به

خونت تشنه ست.

- به درک .

خیلی زود شب جمعه رسید و خوشبختانه تمام مدت پیش مسعود بودم و اتفاق خاصی نیفتاد.

بعد از شام، روی تراسی که رو به باغ بود زیر انداز پهن کردن تا مردها اونجا بشینن و هر

کدومشون هم که خواستن شب رو اونجا بخوابن. من و مسعود رفتیم و روی تراس نشستیم و

شروع کردیم به سیگار کشیدن. چند دقیقه بعد نسترن و کیوان هم اومدن. بقیه هم توی اتاق داشتن با همدیگه حرف می زدن.

کیوان: بهراد من اسم تو رو گذاشتم دودکش چون همیشه سیگار می کشی.

اینو که گفت نسترن زد زیر خنده... بزخم به تخته با جون و دل هم می خندید! من که جوابشو ندادم. بذار اینا هم با مسخره کردن من خوش باشن.

مسعود که خودش هم داشت سیگار می کشید با خونسردی گفت: کیوان یهو دیدی یه جوری زدمت که نتونی بلند شی.

کیوان: جنبه ی شوخی داشته باش!

مسعود: باشه... تو یه بار دیگه زر بزن، ببین چی کارت می کنم.

نسترن: چیزی نگفت که دایی، به قول خود آقا بهراد "نظر شخصیش" بود.

مسعود: نمی دونستم نقد دموکرات تشریف داری!

نسترن: دیگه دیگه...

موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. شماره ش ناشناس بود اما جواب دادم.

- بله؟

- سلام آقای ماکان!

فورا صداشو شناختم. میترا بود...

میترا: حالتون خوبه؟

- بله، شما خوبین؟

میترا: مرسی، شناختین منو!!

- بله بله... بفرمایین، امرتون؟

میترا: من کی ام؟!

عجب گیری کردم ها! از بدشانسی، همه داشتن به حرفای من گوش می کردن و لال مونی گرفته بودن. اگرم پا می شدم و می رفتم بیرون تابلو تر می شد.

- خانوم افشار.

میترا: آفرین!!! پنج شنبه نیومدین کلاس؟

- اصن نمی دونستم کلاس داشتم...

میترا: بگذریم، مزاحم شدم که بگم آگه میشه فردا بیاین همون کافی شاپ کنار دانشگاه... همون که چند روز پیش با بچه ها رفتیم، تا یه کم با هم صحبت کنیم.

- چشم، ساعت چند؟!

میترا: پنج بعد از ظهر خوبه؟

- باشه حتما.

میترا: ببخشید مزاحم شدم، فعلا خدافظ.

- خواهش می کنم، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سیگار کشیدم ادامه دادم. چند ثانیه ای سکوت حاکم شد که نسترن خندید و توجه مون رو به خودش جلب کرد.

این بار خنده ش طعنه آمیز بود.

نسترن: جالب...

کیوان: چی جالب؟

نسترن: این که بعضی ها چقد خوب نقش آدمای چشم و گوش بسته رو بازی می کنن اما حقیقت یه چیز دیگه ست.



اینجا بود که مسعود با طعنه گفت: نسترن جان دموکراسی ت کجا رفته؟

با حرف مسعود خنده م گرفت. به نکته ی باحالی اشاره کرد... دمش گرم!

نسترن: دایی جون دقت کردی از تک تک خطاهای بهراد دفاع می کنی؟

مسعود: با این کار مشکلی داری؟!

نسترن: اصلا من چرا دارم خودمو ادیت می کنم؟! به من چه؟! و...

خوبه حداقل اینو می فهمه که داره تو کار من دخالت می کنه و گرنه مطمئن می شدم که آدم نفهمیه!

کیوان رفت توی خونه و چند دقیقه بعد صدای مامانم رو شنیدیم که مسعود رو صدا می زد.

مسعود گفت: "الان برمی گردم" و رفت توی اتاق.

همش از خودم می پرسید این نسترن از جون من چی خواد که یکسره جلوی چشمه؟ چرا پا همیشه بره!!! پاکت سیگار و فندکم رو از روی زمین برداشتم تا یه سیگار دیگه روشن کنم که نسترن از جاش بلند شد و اومد طرفم. شدیداً عصبانی بود. پاکت سیگار و فندک رو از دستم گرفت و پرتش کرد سمت باغ.

- لازم نیست بپرسم... کاملاً مشخصه خُل شدی.

نسترن: اعصابمو داغون کردی با این سیگارت! حالا آگه می تونی بازم بکش.

اینو گفت و رفت توی اتاق. دیگه مطمئن شدم... واقعا نفهمه!

نمی تونستم شب رو بدون سیگار بگذروم. همیشه قبل از خواب چند تا می کشم که خوابم ببره. مسعود هم که سیگار نداشت و همش از خودم می گرفت. موبایلمو برداشتم و از جام بلند شدم. از تپه، که مسافت زیادی هم نداشت پایین رفتم. با کمک چراغ موبایلم، روی زمین رو با دقت نگاه می کردم. مطمئن بودم یه جایی همین اطراف. چشمه رو رد کردم و کمی اون طرف تر رو هم گشتم. ده دقیقه ای می شد که مشغول گشتن بودم اما خبری از پاکت

سیگارم نبود. حسابی از دست نسترن عصبانی بودم. حیف که دختر و آگه نامردی نبود می زدم لهش می کردم، اما حیف...

گشتن فایده ای نداشت، نمی تونستم پیداش کنم برای همین بی خیالش شدم. ناخودآگاه خیلی از خونه دور شده بودم. ترس برم داشت. دوست داشتم زودتر برگردم. هنوز راه نیفتاده بودم که از پشت سرم یه صدا شبیه صدای فندکم شنیدم. نمی خواستم برم طرفش، فقط برگشتم ببینم منشا صدا کجاست که دیدم یه نفر از روی درخت پایین پرید. کمتر از دو متر باهام فاصله داشت. خیلی هیکلی بود اما همون مردی که قبلا دیده بودم نبود.

از ترس زبونم بند اومده بود چون می تونستم چهره ی ترسناکش رو ببینم! با سرعت باد خودشو به من رسوند. با یک دستش گردنمو گرفت و کوبوندم به یه درخت. به قدری زورش زیاد بود که خودش هم علاقه ای نداشت از اون یکی دستش استفاده کنه. صورتش جلوی چشمم بود. رنگ پوستش کاملا خاکستری بود با چشمای خاکستری که خشونت توش موج میزد و منو می ترسوند. فشار دستش روی گردنم هر لحظه بیشتر می شد. خون رو حس کردم که از بینیم سرازیر شد. دیگه هیچ امیدی نداشتم. می دونستم دارم می میرم. تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که برای خودم گریه کنم. چشمام سیاهی می رفت. هیچی نمی دیدم که یهو گردنمو ول کرد و روی زمین افتادم. به سختی می تونستم نفس بکشم. چند لحظه طول کشید که تونستم چشمام رو باز کنم و دیدم با یه نفر درگیر شده. شک نداشتم همون مردیه که اطراف خونم پرسه می زد. به راحتی تونست اون رو به طرفی پرتاب کنه. هیچ کدوم حرفی نمیزدن. دوباره جن خاکستری رنگ، مثل باد به سمت بالا حرکت کرد و رفت.

توان حرکت نداشتم اما با این که می تونستم چشمامو باز نگه دارم، ترجیح دادم این کارو نکنم. می خواستم ببینم واقعا قصدش کمک به منه یا نه؟! برای همین وانمود کردم بیهوش شدم.

لحظه ای بعد تماس دستی رو زیر سرم حس کردم اما هیچ فشاری در کار نبود. به قدری دستش لطیف بود که انگار استخون نداشت. می ترسیدم چشمامو باز کنم و به صورتش نگاه

کنم. اصلا دلم نمی خواست متوجه بشه هنوز بیدارم! شنیدم که مسعود داره صدام می کنه. سرمو آروم گذاشت روی زمین و به سرعت از اونجا دور شد.

مسعود فوراً خودشو به من رسوند. از دیدن من توی اون وضعیت شوکه شده بود. کنارم نشست و سرمو روی پاش گذاشت که با اون حرکتش، گردنم شدیداً درد گرفت و آه و ناله م بلند شد.

مسعود با دستپاچگی گفت: "چه بلایی... چه بلایی سرت اومده؟!!!!" و شروع کرد صدا به صدا زدن علیرضا.

- نه... نه صداش نکن !

مسعود: من که نمی تونم تنهایی تا خونه ببرمت !

اصلا دوست نداشتم بقیه متوجه بشن چه اتفاقی افتاده برای همین گفتم: چند دقیقه صبر کن، می تونم پاشم.

مسعود: چند دقیقه؟!!! از دماغت داره خون میاد.

فایده نداشت. انگار مسعود خیلی هوس کرده بود منو کول کنه! دیگه علیرضا هم رسیده بود و از اون بدتر این که عمو محمد و بابا هم باهانش اومدن!

علیرضا: چی شده؟!!

مسعود: بیا کمک کن بلندش کنیم.

عمو محمد و بابا هم رسیدن ولی چیزی نمی گفتن که البته از این بابت خدا رو شکر می کنم. فقط متعجب بودن از این که چه اتفاقی افتاده.

با کمک علیرضا و مسعود از جام بلند شدم. البته علیرضا خودش هم به زور راه می برد، چه برسه به من! واسه همین هم عمو محمد جای علیرضا رو گرفت. وقتی به خونه رسیدیم، همه

روی تراس ایستاده بودن و منتظر ما بودن. همه سعی می کردن از مسعود پرسن چه اتفاقی افتاده. مامانم هم که تازه یادش افتاده بود بچه داره شروع کرد به گریه و زاری. واقعا رفتارش برام عجیب بود!

اون لحظه فهمیدم در مرکز توجه دیگران بودن چقدر مزخرف و اعصاب خرد کنه. رفتیم توی اتاق و روی زمین دراز کشیدیم.

عمو محمد: اگه بخوابی خون برگشت می خوره تو معده ت.

مسعود: خونش بند اومده، مشکلی نیست. فقط میشه یکی به ما یه دستمال بده؟!

خیلی زود بهمون یه دستمال رسوندن. مسعود دستمال رو گذاشت روی دماغ من، دستم هم گذاشت روش و فشار داد. بعد از جاش بلند شد و مودبانه همه رو از اتاق بیرون کرد. دوباره برگشت کنار من و گفت: توی باغ چه غلطی می کردی؟

- نسترن عوضی پاکت سیگارمو پرت کرد اونجا، رفتم بیارمش که این جور می شد.

مسعود: وایسا من یه حالی از این نسترن بگیرم... حالا ببین. اونجا چه اتفاقی افتاد؟!

- یه جن عصبانی می خواست گردنمو بشکنه !

مسعود: مطمئنی جن بود؟

- آره... فکر کنم.

چند دقیقه گذشت و احساس کردم بدون کمک هم می تونم راه برم. با مسعود رفتم توی حیاط تا صورتمو بشورم و دوباره به اتاق برگشتیم. بین راه همه از مسعود می پرسیدن چه اتفاقی افتاده اما مسعود با ایما و اشاره بهشون فهموند که بعدا توضیح میده.

توی اتاق دراز کشیدم و مسعود هم یه پتو روم انداخت. قبل از این که از اتاق بره بیرون

گفتم: مسعود تو رو خدا تا می تونی نذار قضیه رو بفهمن، باشه؟!

مسعود: باشه، ولی قول نمیدم.

- سعی ات رو بکن...

مسعود گفت: "خیالت راحت باشه" و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود. دو ساعتی از اون اتفاق می گذشت و من به خاطر ترس و گردن درد هنوز بیدار بودم. همه توی اتاق بغلی جمع بودن و تا اون لحظه صداشون رو نشنیده بودم. با دقت داشتم به محیط گوش می کردم.

عمو محمد: مسعود بگو ببینم مشکل بهراد چیه؟

مسعود: هیس! آروم حرف بزنید که بیدار نشه...

مامان: باشه مسعود جان! تو فقط تعریف کن، ما ساکت میشیم.

مسعود: آخه چی بگم؟ شاید اگه ندونید بهتر باشه.

خاک برش کنم با اون حرف زدنش! بدتر داشت مشکوک شون می کرد. منو بگو رو دیوار کی یادگاری نوشتم!

مامان: بگو تو رو خدا! دارم دیوونه میشم!

مسعود: جدی؟ من فکر می کردم براتون مهم نیست...

مامان: چرا برام مهم نباشه؟! پسر مه!!!

عمو محمد: مسعود اگه نگی میرم از خودش می پرسم.

مسعود: خودش عمرا اگه جوابتو بده... اما باشه، میگم. فقط قول بدید شلوغش نکنید و داد و بیداد و شیون و زاری و هر نوع سر و صدای دیگه راه نندازید. یه چند وقتی میشه که از این اتفاقا برای بهراد میفته. اوایل هیچ کدوم دلایلش رو نمی دونستیم تا این که این اواخر موضوع برامون روشن شد.

بابا: خب مشکل چیه ؟!!!

مسعود: یادتون باشه قول دادید سر و صدای راه نندازید ها !

عمو محمد: بگو دیگه !

مسعود: "باشه میگم!" و خیلی آهسته گفت: بهراد جن زده شده.

یهو صدای ناله و زاری مامانم بلند شد. همه سعی می کردن آرومش کنن که مثلا من بیدار نشم! اصلا انتظار نداشتم مسعود انقدر زود همه چیو لو بده. از دستش عصبانی بودم ولی یه جورایی هم بهش حق می دادم. آخه برای این اتفاقا چه دلیلی می تونست بتراشه؟! ولی در کل خیلی زود نم پس داد.

بعد چند دقیقه که پلک هام سنگین شده بودن و داشت خوابم می برد مسعود اومد توی اتاق و درو بست. اومد کنارم نشست و منم با مشت زدم به سینه ش.

مسعود: ببخشید مجبور شدم !

- یادمه گفتم "خیالت راحت باشه" واقعا که !

مسعود: تو هم اگه جای من بودی حتما لو می دادی. نمی دونی که چه جوری نگاه می کردن! از همه بدتر مامانم، نزدیک بود پس بیفته.

- نه که با شنیدن حرفای جنابعالی خیلی خوشحال شد !

مسعود: خوشحال نشد ولی اگه نمی گفتم بدتر می کرد. الانم اومدم ببینم بیداری یا نه؟

- که چی بشه ؟

مسعود: مامانم می خواست بیاد ببینت، منم اومدم ببینم خوابی یا نه.

- الان من چی کار کنم؟

مسعود: بهترین راه اینه که خودتو بزنی به خواب. اون میاد دو دقیقه می بینت و میره.

- مطمئنی یا مثل اون دفه خیالم راحت باشه؟!!

مسعود: گفتم که ببخشید! می تونی هم بگی بیداری ولی اون جوری باید حسابی جواب پس بدی. من بهشون گفتم بهت قرص خواب دادم. تو هم خودتو بزنی به خواب، بعد چند دقیقه من میام و مامانتو راضی می کنم بی خیال شه.

- ای کاش واقعا قرص خورده بودم! مسعود اگه زنده بمونم مطمئن باش می کشمت!

مسعود: یادت نره... خودتو بزنی به خواب.

مسعود از اتاق بیرون رفت. منم چشمامو بستم و به ظاهر خوابیدم. البته مسعود این دفه رو راست می گفت. خودمو به خواب بزنی بهتر چون توی این صحنه های عاطفی زیاد خوب عمل نمی کنم.

مامان خیلی آروم اومد و کنارم نشست. دستی به پیشونیم کشید و گفت: چقدر لاغر شدی.

"چقدر لاغر شدی" عاشق این جمله م. البته در صورتی که برای خودم به کار بره.

مدتی می گذشت که مامانم کنارم نشسته بود و این طور که پیدا بود گریه می کرد. هر از گاهی هم دستی به سر و صورت من می کشید و جالب که اصلا احتمال نمی داد که ممکنه من بیدار بشم!

بعد صدای بابامو شنیدم که گفت: آروم تر! این جوری بیدارش می کنی...

ای بابا... نمی دونستم بابا هم تو اتاق! باز با مامان می شد کنار اومد اما باباه رو کجای دلم بذارم؟! اما مثل این که این بار به دادم رسید و داشت مامان رو راضی می کرد که از اتاق برن بیرون و البته موفق هم شد.

طولی نکشید که من هم خوابم برد...

متوجه شدم نسترن اومد و روی تخت نشست.

نسترن: سلام.

- سلام.

نسترن: صبحونه نمی خوری؟!!

- نه، مشخص نیست؟!!

نسترن: چرا... یعنی منظورم این بود که بیا بخور.

- عادت ندارم صبحونه بخورم. ناهار رو ترجیح میدم.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد نسترن گفت: می دونی... من... می خواستم.

خیلی تابلو بود چی می خواد بگه. با خونسردی گفتم: می خوای معذرت خواهی کنی؟!!

نسترن: دقیقا... آره... ببخشید!

- بخشیدم.

دیدم دوباره داره با خشم بهم نگاه می کنه، برای همین گفتم: مگه همینو نمی خواستی؟

نسترن: آره ولی این جوری جواب عذرخواهی رو نمیدن!

- توقع نداری که واست شکسته نفسی کنم؟!!

نسترن: نه اصلا! توقعی هم از تو نمیره...

- یه سوال ازت دارم، دقیقا مشکل تو با من چیه؟ بگو شاید بتونیم حلش کنیم.

نسترن در حالی که بغض کرده بود با عصبانیت گفت: مشکل من اینه که تو خیلی چیزا رو

فراموش کردی...

- اتفاقا من حافظه ی خوبی دارم و اگه منظورت قضیه خواستگاری من از تونه، باید بگم همه

رو یادمه. سر اون جریان هنوز هم بهت مدیونم. چون اگه جواب مثبت داده بودی الان جفت

مون بدبخت شده بودیم.



نسترن: واقعا این جوری فکر می کنی؟

- خب آره.

نسترن: برات متاسفم...

اینو گفت و رفت. نمی دونستم از شنیدن حقیقت انقدر ناراحت میشه. شاید منظورش از "خیلی چیزا" موضوع خواستگاری نبود! به هر حال... منظورشو واضح نگفت.

\*\*\*

من و مسعود تا بعد از ظهر اونجا موندیم و حوالی ساعت دوی بعد از ظهر راه افتادیم.

- برو طرف خونه ی من، کار دارم.

مسعود: چی کار داری؟

- به تو چه؟!... شوخی کردم. می خوام کتابای امروزمو بردارم. لباسام هم عوض کنم. پول هم که اصلا ندارم...

مسعود: رفتی دانشگاه حواست به سورن باشه. دوباره کار دستت نده...

- خیالت راحت. حواسم هست. اصن شاید امروز نیاد.

مسعود: در هر حال... از ما گفتن بود.

- راستی علیرضا چند وقت پیش بهم گفت که نسترن رو می خواد.

مسعود: عجب خریه!

- به نظرت نسترن قبول می کنه؟

مسعود: آگه قبول نکنه که واقعا خری! هنوزم به خاطر این که به تو جواب منفی داده ناراحت.

- جدی؟

مسعود: آره، ولی تو هم عجب احمقی بودی ها! رو چه حساب رفتی خواستگاری نسترن؟  
شانس آوردی اون موقع من قائمشهر نبودم و گرنه می زدم لهت می کردم. وقتی هم که شنیدم  
بهت جواب منفی داده شدید خوشحال شدم.

- پیاز داغ شو زیاد نکن! یه جوری میگی انگار من با گل و شیرینی رفتم خواستگاریش! نه  
داداش!... فقط به خودش گفتم... اون رفت و پیش همه جار زد.

مسعود: حالا هر چی... در هر صورت که خواستگاری کردی. حتما اون علیرضای پیه هم  
مثل تو گول قیافه ی نسترن رو خورده، هر چند... قیافه ای هم نداره! نمی دونم چرا مردم  
فکر می کنن هر کی چشمش آبی، خوشگله!؟

- ای بابا... عجب غلطی کردم! میشه بی خیال شی!؟

مسعود: خودت بحث انداختی!

- من غلط کردم. تندتر برو که به کلاس امروز برسم.

خیلی زود به خونه رسیدیم. کوچه خلوت بود. هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. از ماشین پیاده  
شدم و با مسعود خدافظی کردم. ولی مسعود ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد.

مسعود: منم باهات میام.

- زیاد نمی مونم. کارم کمتر از ده دقیقه طول می کشه.

مسعود: هر چی... منم میام.

دیگه با مسعود چونه نزدیم. فکر کردم حالا که می خواد بیاد داخل، از فرصت استفاده کنم و  
یه دوش بگیرم. تو فکر قرار امروزم با میترا بودم. اصلا دوست نداشتم برم. کاش می شد  
بچونند ولی فایده نداشت. به قول سورن، مرگ یه بار شیون هم یه بار!

بعد از حموم خیلی سریع وسایلمو جمع کردم و حاضر شدم. واسه انتخاب لباس مخم هنگ  
کرده بود. یه پیراهن مشکی پوشیدم و طبق عادت همیشگیم آستینش رو تا آرنج بالا زدم.  
همون شلوار لی خاکستریم رو هم پوشیدم.

- خب دیگه... بریم.

مسعود: تو که گفتی کارت ده دقیقه هم طول نمی کشه! الان نیم ساعته علاف توام.

- گفتم حالا که اینجایی همه کارامو بکنم. میگم اگه کار داری با ماشین خودم برم؟

مسعود: نه... جهنم و ضرر! می رسونمت.

مسعود منو تا دانشگاه رسوند و رفت. ساعت سه و نیم کلاس داشتم. ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود ولی من هنوز کلاس رو پیدا نکرده بودم! بعد از کلی سرگردونی بالاخره تونستم پیداش کنم. خوشبختانه با استاد نوربها کلاس داشتیم و اونم اصلا سخت گیر نبود. در زدم و وارد شدم. کلاس خیلی شلوغ بود. فقط سه تا صندلی خالی بودن که دو تاشون سمت دخترای کلاس بود و اصلا نمی شد طرفش رفت. آخر کلاس، صندلی کنار سورن خالی بود که کیفش رو، روش گذاشته بود. تصمیم گرفتم کنار سورن بشینم. رفتم پیش سورن و سلام کردم که البته جوابمو نداد. کیفشو برداشتم و انداختم روی پاش و نشستم. اونم گفت: "راحت باش"

- ساعت یه ربع به پنج بود که استاد کلاس رو تعطیل کرد. منتظر شدم تا کلاس خلوت بشه، بعدا برم بیرون. سورن زود از کلاس بیرون رفت. مشخص بود خیلی از دستم شکار ولی واقعا تقصیر من نبود. مسعود یهو جو گیر شد. من هنوز هم باور نکردم که همه چی زیر سر سورن باشه هر چند دلایل مسعود قابل قبول بودن.

کیف و کتابم رو برداشتم و از کلاس اومدم بیرون. موقع راه رفتن داشتم کتابمو توی کیفم می داشتم برای همین سرم پایین بود که یه دفه محکم به یه نفر خوردم. اون پسر، سیاوش بود.

گفتم: شرمنده، حواسم نبود. سیاوش گفت: "حواستو جمع کن که یه وقت کار دست خودت ندی." و رفت.

چقد قضیه رو جدی گرفته بود! بی خیال... مهم نیست.

ساعت نزدیک پنج بود. از دانشگاه اوادم بیرون و مستقیم رفتم سمت کافی شاپ کنار دانشگاه. دقیق به سالن کافی شاپ نگاه کردم. هنوز میترای نیومده بود. رفتم و پشت یه میز نشستم و منتظر موندم. طولی نکشید که میترای هم اومد.

بلند شدم و با همدیگه سلام و احوالپرسی کردیم.

میترای: خیلی وقتِ اومدین؟

- نه، پنج دقیقه ای میشه...

میترای: دیگه شرمنده، داشتم با دوستم خدافظی می کردم. یه کم طول کشید.

- خواهش می کنم... دیروز فرمودین با من کار دارین.

میترای: بله، میگم خدمتون. شما چیزی سفارش ندادین؟

- من چیزی نمی خورم، کارتون رو بفرمایین.

میترای: پس بذارین من سفارش بدم، مهمون من.

عجب گیری بود! دیدم فایده نداره قبول کردم، اونم برای هر دو مون بستنی سفارش داد.

میترای: نمی دونم چه جوری بگم؟... هر چی می خواستم بگم از ذهنم پرید!

- می خواد من رومو کنم اون ور؟!!

خندید و گفت: نه، لازم نیست. میگم...

یه کم مکث کرد و گفت: من خیلی وقتِ که شما رو می بینم. چهار سالی میشه... برخلاف خیلی از دوستانم که نظرشون نسبت به شما منفیه، برای من جالبین. همیشه دلم می خواست از کارتون سر دربیارم. یه جوری لباس می پوشین که انگار هیچی براتون مهم نیست، کلا شخصیت مرموزی دارین... امروز خواستم همدیگه رو تنهایی ببینیم که بهتون بگم... من شما رو دوست دارم.

- ممنون، لطف دارین.

میترا بعد از کلی سرخ و سفید شدن گفت: منظورم اینه که دوست دارم باهمدیگه باشیم... با هم زندگی کنیم.

- آهان... خب چی بگم! شاید اگه شما منو بیشتر می شناختین و شرایط زندگی منو می دونستین این حرفو نمی زدین!

میترا: من باهاتش کنار میام.

- آخه شرایط مطلوبی نیست! منم آدم مناسبی نیستم. نمی دونم اطلاع دارین یا نه اما وضع مالی من افتضاح. شغل ثابت ندارم برای همین خرج خودم هم به زور درمیارم.

میترا: اینا برای من مهم نیست.

- شاید الان نباشه ولی به هر حال براتون مهم میشه. مگه شما چند سال می تونین منو دوست داشته باشین؟ فوئش دو سال... دیگه نهایتا سه سال. بعد از سه سال به خودتون میانین و می بینید یه شوهر آس و پاس و بی احساس دارین که اصلا هم بهش علاقه ای ندارین. البته با این فرض که من تا اون موقع زنده باشم.

میترا: اگه شرایط تغییر کرد چی؟

- متاسفم که اینو میگم ولی با شناختی که از خودم دارم فکر نمی کنم چندان تغییری بکنه...

مشخص بود که خیلی ازم ناراحت شده اما لازم بود که اون حرفارو بزنم. هنوز سفارش ها رو نیورده بودن که از جاش بلند شد و گفت: "ممنون که اومدین. خداحافظ" بدون این که منتظر جواب من بمونه میز رو حساب کرد و رفت.

منم که دل و دماغ بستنی خوردن نداشتم، از کافی شاپ اومدم بیرون. برای این که برم ایستگاه اتوبوس باید از جلوی دانشگاه رد می شدم. دوباره برگشتم سمت دانشگاه. جلوی

دانشگاه شلوغ بود. سریع راه می رفتم که زودتر از شلوغی رد شم. برای یه لحظه یه نفر محکم دستمو از پشت گرفت و کشید. سیاوش بود. عصبانی به نظر می رسید.

سیاوش: انگار خیلی عجله داری! می خواهی برسونت؟

- نه ممنون با اتوبوس میرم.

خواستم راه بیفتم که دوباره دستمو کشید و این بار دیگه ولش نکرد.

سیاوش: بهت نمید تعارفی باشه بچه پُرو.

- ولی به تو میاد پاچه ی مردم رو بگیری!

با شنیدن این جمله حسابی از کوره در رفت و یقه ی منو چسبید و کوبوندم رو کاپوت یه ماشین. نگهبان دانشگاه و دانشجوهای دیگه هم عین گوسفند زُل زده بودن به ما و هیچ کاری نمی کردن!

دوباره با عصبانیت گفت: آره اتفاقا الان سگ سگم، گاز هم می گیرم!

یهو یه نفر از پشت چنگ زد به موهای سیاوش و یه چاقو گذاشت روی گردنش. سورن، سیاوش رو کشید سمت خودش و اونم یقه ی منو ول کرد. اینجا بود که چند تا از بچه های دانشگاه که دیدن دعوا داره بالا می گیره جلو اومدن قبل از این که سورن گلوی سیاوش رو بیره از همدیگه جداشون کردن. هر چند سورن واقعا نمی خواست این کارو بکنه... و در آخر نگهبان دانشگاه همچنان عین گوسفند نظاره گر بود چون مسائل بیرون دانشگاه به اونا ربطی نداره.

سورن در کمال خونسردی چاقوش رو گذاشت توی جیبش اما سیاوش خیلی عصبانی بود. چند نفر گرفته بودنش و اونم هی عربده می کشید که فلان می کنم و پدرتونو درمیارم و از این حرفا. سورن هم با لبخندی طعنه آمیز جواب می داد: تو درست میگی...

سورن دست منو گرفت و از اونجا دور شدیم. رسیدیم به ماشین سورن و کنارش ایستادیم.

سورن: احمق!

- تقصیر من نبود... اون شروع کرد.

سورن: منظور منم اون بود نه تو!

- حرکتت باحال بود... ایول.

سورن گفت: "گفتم که، اگه من نبودم تا حالا نفله شده بودی." و بهم نگاه کرد و چند ثانیه مکث کرد و گفت: "می دونستی گردنت کی بود شده؟" و دوباره با دقت بیشتری نگاه کرد.

سورن: جای انگشت های طرف هم مونده! ببینم، الان این جوری شد؟

- نه... دیشب.

سورن: مسعود زده؟

- آی بابا! نه... چرا تو و مسعود انقد به هم شک دارین!؟

سورن: این کارا از اون بعید نیست. بشین واسم تعریف کن.

دو تایی نشستیم توی ماشین و سورن حرکت نکرد تا کل ماجرا رو براش تعریف کردم. بعد تموم شدن حرفام ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

سورن: حالا هی بشینه بگه تقصیر سورن! واقعا که... با این گشت و گذارش نزدیک بود سرتو به باد بده! در ضمن این دختر عمه ت هم خیلی چرت و لوسه. من بودم می زدم کُتلتش می کردم.

- مسعود که کف دست بو نکرده بود. تازه این موضوع به جا و مکان ربطی نداره... بالاخره که یه جایی اتفاق میفته.

سورن: آره... ولی اگه به حرف من گوش ندی به نفع اونا هم تموم میشه.

- نابغه بگو ببینم من باید چی کار کنم؟

سورن: فردا بیا بریم پیش اون جن گیری که پیدا کردم. قول صد در صد میدم کارتو ردیف کنه.

- باشه...

سورن: فقط به مسعود چیزی نگو. می شناسیش که... همش پارازیت می ندازه.

- قبول. پس برو سمت خونه ی من.

سورن: واسه چی؟

- طبیعیه، چون می خوام برم خونه ی خودم.

سورن: این چند شبو بی خیال شو.

- همیشه. انقد آویزون این و اون بودم خسته شدم، اصن خجالت می کشم.

سورن: باشه پس منم پیشت می مونم، البته اگه آویزونت نباشم!

- خودتو لوس نکن حالا... باشه.

\*\*\*

سورن: اینجا نوشته "در بعضی از مناطق شمال ایران جنیان، بیشتر به شکل آدم کوچولوهایی

به اندازه دو وجب دیده شده اند." پس اینا چی اند تو رو اذیت می کنن؟! چرا انقد گنده ن؟!

نکنه جن نیستن؟!

- میشه اون کتابو بذاری کنار؟ داره اعصاب منو خرد می کنه. در ضمن مطمئن باش اگه می

دونستم الان وضعم این نبود.

سورن کتابشو کنار گذاشت و گفت: من دیروز رفتم پیش این جن گیره و مشکلتو واسش گفتم.

فقط مونده خودت بری پیشش تا نسخه تو بیچه.

- گفتم که باشه. می ترسی از دستت فرار کنم که هی تکرار می کنی؟!



تصمیم گرفتم سورن رو تنها بذارم و برم تو آشپزخونه، یه فکری واسه شام بکنم. نمی دونم اون کتاب قدیمی رو از کجا آورده که از وقتی وارد خونه شدیم داره واسه من مطلب در مورد جن می خونه! قشنگ داشت می رفت روی اعصابم.

خیلی سریع یه سوسیس تخم مرغ درست کردم و با همدیگه خوردیم. بعد از شام، بدون این که سفره رو از توی پذیرایی جمع کنم کنارش دراز کشیدم و یه سیگار روشن کردم.

- سورن! به نظرت اگه قرآن بخونم... مثلا سوره ی جن، وضعیت بهتر میشه؟!

سورن: پیشنهاد می کنم این کارو نکنی.

- برای چی؟

سورن: چون دفه ی آخری که می خواستی بری قرآن بیاری بخونی، یه جن کشیدت توی کمد دیواری و سرت چند تا بخیه خورد. حتما دلیلی داشته...

- شاید از قرآن می ترسن و اگه بخونم مشکل رفع بشه؟!

سورن: نمی دونم، هر جور خودت فکر می کنی... ولی یادت باشه من گفتم این کارو نکن.

سیگارمو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق تا قرآن رو بیارم. زود قرآن رو برداشتم و رفتم وسط هال نشستم و سوره ی جن رو آوردم. یه نفس عمیق کشیدم و با بسم الله شروع کردم.

هنوز به دومین آیه نرسید بودم که از داخل اتاق صدای شکسته شدن شیشه رو شنیدم. سورن اومد توی هال و سمت راست من، کنار دیوار وایساد اما چیزی نمی گفت. با بی اعتنایی به خوندن ادامه دادم که دوباره صدای شکسته شدن شیشه رو شنیدم. این بار از توی پذیرایی صدا اومد.

سورن با تشویش گفت: میشه بس کنی؟ الان خونه تو با خاک یکسان می کنن!

به حرف سورن گوش نکردم و ادامه دادم که یهو یه سنگ از پنجره ی هال به داخل پرتاب شد و مثل گلوله از کنار گوشم رد شد. حسابی ترسیده بودم. قرآن رو بستم و محکم توی دستام گرفتمش. با این که دیگه قرآن نمی خوندم اما همچنان پرتاب سنگ ادامه داشت. هر چند ثانیه یه سنگ به داخل خونه پرتاب می شد. عجیب این بود که لحظه ای بعد سنگ ها ناپدید می شدن. همه ی شیشه ها شکسته شدن و از همه ی پنجره ها سنگ وارد خونه می شد. اما هیچکدوم از سنگ ها به من و سورن برخورد نمی کردن. همین موقع بود که صدای زنگ در رو شنیدیم. سریع رفتیم و درو باز کردم. مسعود بود.

مسعود: چرا اومدی اینجا ابله !

- با سورن اومدم.

مسعود: غلط کردی!

قبل از این که بخوام جواب مسعود رو بدم یه نفر به هر دو مون سلام داد.

اسدی: آقا بهراد خونه تون چه خبر!؟

مسعود منو کنار زد و رفت توی خونه. منم به اسدی گفتم: ببخشید الان وقت حرف زدن ندارم. و بدون این که درو ببندم برگشتم تو خونه.

مسعود با عصبانیت به سورن گفت: باز چه طرحی ریختی که این جوری شد؟

سورن: به من چه؟! مغز متفکر شروع کرد به قرآن خوندن که یهو سنگ انداختن ها شروع شد!

مسعود خواست از من چیزی بپرسه که یه نفر گفت: سنگ ها از طرف باغ همسایه پشتیه.

اسدی بود. اومده بود تو خونه... ای کاش درو بسته بودم!

- کار همسایه ها نیست... کار اجنه ست.

اسدی: اجنه؟! اینا همش خرافات. چرا نمی خواید دشمناتونو بشناسید؟

همین که جمله ی اسدی تموم شد یه سنگ افتاد جلوی پاش. بعد اون سنگ از روی زمین به طور عمودی بالا اومد و دوباره افتاد روی زمین. با دیدن اون صحنه حسابی جا خورد.

مسعود: چه سوره ای رو خوندی؟!

- جن.

مسعود: اشتباه کردی... باید آیه الکرسی رو می خوندی. قرآن رو بده به من.

قرآن رو به مسعود دادم و سوره ی آیه الکرسی رو پیدا کرد و خودش شروع کرد به خواندن. تا اون لحظه هیچکدوم از سنگ ها به ما نمی خورد اما با خواندن مسعود چند تا سنگ، محکم به کتف و کمر من خورد. سنگ ها پشت سر هم به من می خورد و ناخودآگاه روی زمین نشستم.

سورن: بس کن دیگه! می خوام سنگسار شدنشو ببینی؟!

مسعود قرآن رو بوسید و کنار گذاشت و گفت: فایده نداره. باید از اینجا بریم.

نتونستم وسیله ای با خودم بردارم چون سنگ ها مدام بهم می خوردن. سریع از خونه بیرون اومدم. اسدی هم ترسید و رفت رد کارش.

سوار ماشین شدیم. سورن نشست پشت و فرمون و مسعود جلو نشستند بود. منم روی صندلی پشت ولو شده بودم. یکی از سنگ ها خورده بود به کلیه م و داشتم از درد به خودم می پیچیدم.

سورن با عصبانیت ادای مسعود رو در آورد: باید آیه الکرسی می خوندی! واقعا دستت درد نکنه، معجزه کردی!

مسعود: به خاطر وجود مبارک شماست دیگه... تا اومدی نزدیک بود دخلشو بیاری.

سورن: البته یادت نره اون شاهکار روی گردنش نتیجه ی بیلاق رفتن جنابعالیه! خوب نقشه ای ریختی، بعدم برداشتی بردیش ناکجاآباد که نقشه تو پیاده کنی.

مسعود: دهننتو ببند!

سورن: می بینی تهمت زدن چقد آسونه؟! حالا هم به جای این حرفا بشین یه فکری کن، (و با طعنه گفت:) تو که بلدی!

مسعود: خفه شو! برو خونه ی من.

سورن: حرفشم نزن! این دو سه شب پیش تو بود چه گلی به سرش زدی؟

مسعود: این دو ساعت که پیش تو بود چه گلی به سرش زدی؟

سورن: توی این دو ساعت که خونه ی من نیومده بود وگرنه این جور ی نمی شد.

مسعود و سورن همچنان مشغول جر و بحث های الکی بودن. هنوز کاملا از کوچه دور نشده بودیم که ماشین به یه چیزی خورد و سورن ماشین رو متوقف کرد.

- چی شد؟

سورن: نمی دونم! انگار به یه چیزی خوردیم ولی...

مسعود: من که چیزی نمی بینم، راه بیفت!

سورن: میرم پایین ببینم چی بود...

سورن از ماشین پیاده شد و مسعود هم دنبالش رفت. دو سه دقیقه بعد هر دو اومدن و سوار ماشین شدن.

- خب؟!!

مسعود: چیزی نبود.

هر دو ساکت بودن. سورن دنده عقب گرفت و خیلی سریع ماشین رو از اونجا دور کرد. انقدر سریع رفت که نتونستم ببینم اونجا چی بود! به قدری مشکوک بودن که درد رو فراموش کردم...

- نکنه به آدم زدی؟!!

سورن: نه!

مسعود هم که تا الان داشت با سورن دعوا می کرد ساکت شده بود و حرفی نمیزد.

- راست می‌گه مسعود؟! -

مسعود: آره.

تا زمانی که رسیدیم خونه ی سورن، هیچکدوم حرفی نزدن. جوری بود که دیگه از هر دو شون می ترسیدم.

پاکت سیگار سورن رو برداشتم و رفتم توی اتاق. اعصابم از دست جفت شون بهم ریخته بود. چند دقیقه بعد سورن اومد تو اتاق. رفت سمت کمد دیواری و شروع کرد به بیرون آوردن رختخواب برای ما.

سورن: فردا صبح میریم پیش اون جن گیره.

- یه بار دیگه تکرار کنی کله مو می کوبم به دیوار!

سورن: جهت یادآوری گفتم.

- لابد مسعود هم با این موضوع مشکلی نداره!

سورن: حالا که مسعود بی خیال شده تو ول نمی کنی؟! -

سیگارمو خاموش کردم و با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون.

- میرم خونه ی خودم.

سورن هم دنبالم اومد و سعی داشت جلومو بگیره.

سورن: حالا چرا قاطی کردی؟

- تو کوچه به چی خوردی؟

سورن: سگ... گربه... چه فرقی داره؟! -

- برو بابا...

مسعود با توپ و تشر گفت: ولش کن بذار بره! تحفه! انگار نه انگار که یه ماهه ما دو تا رو علاف خودش کرده...

بدون توجه به مسعود از ساختمون بیرون اومدم. هنوز از حیاط خارج نشده بودم که سورن بهم رسید و دستمو کشید.

سورن: قبول، بیا برگردیم تو خونه تا بهت بگم.

- هم من می دونم، هم تو. کار من تمومه... الکی داریم کشش میدیم. اگه پیش صد تا جن گیر دیگه هم بریم وضع همین. منم دیگه از این آوارگی خسته شدم. دیگه دوست ندارم هر شب خونه ی تو و مسعود باشم.

سورن: درکت می کنم. منم وقتی خونه ی دیگرانم حس خوبی ندارم. ولی بیا و این یه شبه رو کوتاه بیا!

- مسئله فقط این نیست! تو که خودت دیدی... حتی وقتی خونه ی شماها هم هستم اونا کارشونو می کنن. به نظرت این چه معنی ای میده!؟

سورن: به نظرم هیچ معنی ای نمیده. تو تا فردا صبر کن. اگه اون جن گیری که من میگم کاری واست نکرد، هر چی خواستی به من بگو... هر کاری دوست داشتی بکن. اصن بزن زیر گوش من. الانم از حرف مسعود ناراحت نشو. می شناسیش که... زود از کوره در میره. تازه، اینجا خونه ی منه نه اون.

راضی شدم و برگشتیم داخل. مسعود ایستاده به دیوار تکیه داده بود.

مسعود: چی شد برگشتی؟

- اگه ناراحتی برم؟

سورن: بسه دیگه، جر و بحث نکنید!

- یادمه گفתי یه ماهه علاف منی، آگه ناراحتی می تونی بری...

مسعود رو به سورن گفت: می بینی؟ جای تشکر شه...

- ممنون، ولی به خاطر خودت میگم. نمی خوام علاف من باشی.

مسعود کت شو از روی مبل برداشت و گفت: "از پیشنهادت شدیدا خوشحال شدم." و رفت.

از رفتارش ناراحت نشدم چون حق داشت. این مشکل من بود. تا الان هم خیلی بهم لطف کردن که همامو داشتن. آگه سورن هم کنار می کشید ناراحت نمی شدم.

روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم. سورن هم اومد پیشم.

- خب، حالا بگو.

سورن: چی بگم؟

- با ماشین به چی زدی؟

سورن: باشه میگم.

چند ثانیه مکث کرد و گفت: من و مسعود از ماشین پیاده شدیم و دیدیم یه نفر افتاده جلوی ماشین. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. خیلی ترسیده بودم. با هم رفتیم جلوی ماشین زیر نور چراغ ماشین به یارو نگاه کردیم. برای یه لحظه فکر کردیم آدمه ولی دقیق که نگاه کردیم دیدیم نه ...

- چه شکلی بود؟

سورن: سر و صورتش خونی بود... عین آدما بود ولی منقار داشت. قیافه ش خیلی عجیب بود. لباس درست و حسابی هم نداشت و... فقط یه پا داشت!

حرفای سورن منو می ترسوند. باورم نمی شد چنین چیزی دیده باشن، هر چند... با اتفاقای اون چند روز باور نکردنی هم نبود.

- به نظرت مُرده بود؟!

سورن: نمی دونم، تو اون لحظه واسم مهم نبود. مسعود گفت که احتمالا این یه تله ست و سریع فلنگو بستیم. مطمئنم حق با مسعود بود.

- واسه چی باید یکی از خودشونو بندازن جلوی ماشین ما بکشن؟!

سورن: شاید از اونا نبوده! یا باهاتش خصومت داشتن. هر چی بود اتفاقی نبود. تازه تو که قیافه ی یارو رو ندیدی ... خیلی وحشتناک بود. من و مسعود کپ کرده بودیم.

- نکنه تله نبوده باشه و به خاطر زیر گرفتتش از مون انتقام بگیرن؟!

سورن: نمی دونم... توی این شرایط هر چیزی ممکنه! تنها کاری که الان از دست مون برمیاد اینه که تا فردا صبر کنیم.

- البته اگه تا اون موقع اتفاقی نیفته... .

قرار بود حوالی ساعت یازده صبح بریم اونجا اما من از هفت صبح بیدار بودم و خوابم نمی برد. شدیداً استرس داشتم. ساعت ده و نیم سورن رو به زور از خواب بیدار کردم و آماده ی رفتن شدیم.

سورن: حالا چرا انقد عجله داری؟

- می خوام این استرس کوفتی زودتر تموم بشه. شایدم نباید بریم اونجا و واسه همین استرس دارم؟!

سورن: بریم تا پشیمون نشدی! در ضمن استرس ربطی به رفتن و نرفتن نداره.

- راستی این یارو مردِ دیگه؟!

سورن: پس فکر کردی منم مثل مسعود دوجنسه بهت معرفی می کنم؟! آره مرد...

- اسمش چیه؟



سورن: تا اونجایی که من می دونم "مجید".

- گفتی طلبه بوده؟

سورن: آره، دیگه بی خیال. سوار شو بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. خونه ی یارو برعکس چیزی که فکر می کردم تو منطقه ی شلوغ و پرتردد شهر بود. وارد یه کوچه ی بن بست شدیم که بیشتر ساختمان هاش ویلایی یا دو طبقه بودن. سورن جلوی یه خونه ی ویلایی پارک کرد. از بیرون که خونه ی قشنگی به نظر می رسید. شاخه های درختاش تا کوچه اومده بودن. پیاده شدیم و زنگ زدیم.

از پشت آیفون یه نفر پرسید: "کیه؟" سورن جواب داد: "یوسفی ام، میشه درو باز کنید؟" یارو سکوت کرد و بعد گفت: "نمی شناسم" دوباره سورن جواب داد: "پرپروز با هم حرف زدیم"

طرف دوباره گفت: "نمی شناسم." و گوشی رو گذاشت.

سورن یه نفس عمیق کشید و گفت: عجب گاویه!

ده ثانیه بعد یارو دوباره از پشت آیفون گفت: "آهان! یادم اومد بیاین تو... و درو زد.

- این دیگه چه نابغه ایه؟!!

سورن: من که باهاش حرف زدم عادی به نظر میومد!

حیاط نسبتا کوچیکی بود. سه چهار تا درخت توش بود. ساختمونش هم یه طبقه بود و پنجره های زیادی داشت. بعد چند لحظه یه نفر اومد جلوی در ساختمون. یه مرد سی و پنج شش سال با موها و چشمای مشکی. قدش از من و مسعود کوتاه تر بود. ما رو که دید، خندید و گفت: ا... تویی؟! نگفته بودی فامیلیت یوسفی!

سورن: گفتم، شما فراموش کردی.

مجید: حالا هر چی... بیاین تو.

خودش جلوتر از ما وارد خونه شد. برخلاف خونه ی امیر محمد، خونه ی مجید خیلی شیک بود. البته مشخص بود که بازسازی ش کرده چون از بیرون قدیمی به نظر می رسید. طراحی خونه و وسایلش مدرن بودن. من و سورن کنار هم روی یه مبل نشستیم. با این که خونه ی بزرگی نبود ولی قشنگ بود. یه گربه هم داشت که گوشه ی خونه نشسته بود و اصلا حرکت نمی کرد. فقط به رو به روش نگاه می کرد.

رو به سورن گفتم: اون گربه هه مصنوعیه؟!

سورن: نه بابا، مصنوعی چیه؟ اون روز که اومدم اینجا حرکت می کرد.

- جدی؟ من فکر کردم خشکش کردن !

چند لحظه بعد مجید اومد در حالی که سه تا قوطی آبمیوه دستش بود. هنوز به من و سورن نرسیده بود که در کمال ناباوری دو تا از قوطی ها رو پرت کرد تو دست ما... حسابی خنده م گرفته بود. عجب آدم بی خیالی بود...

مجید: من دیروز منتظرتون بودم.

سورن: ولی ظاهرا یادتون رفته بود!

مجید: نه نه ! اون یه اتفاق بود. من حافظه ی قوی ای دارم. حالا کدوم تون مشکل دارین؟!

جالیه که ادعا داشت حافظه ی قوی ای داره! سورن به من اشاره کرد.

سورن: ببخشید! حرفایی که در مورد بهراد گفتم رو یادتونه یا اونم فراموش کردین؟

مجید گفت: " بهراد کیه؟" و چند ثانیه مکث کرد و دوباره گفت: آهان! ایشون اسمش بهراد! ببخشید من امروز نمی دونم چرا این جور می شدم؟! یه خرده از حرفاتو یادمه. ولی میشه یه کوچولو از اتفاقایی که واست افتاده رو تکرار کنی؟!

- نمی دونم از کجا شروع کنم؟! یه مسئله هست که نمی دونم ربطی به جن و این چیزا داره یا نه ولی این چند وقت همش داره واسم تکرار میشه... این که همش خون دماغ میشم.

مجید: دکتر رفتی؟

- آره، دارو هم تجویز کرد ولی ایفاقه نکرد!

مجید: برای این که مطمئن بشم باید جن خودمو احضار کنم ولی چیزی که واضحه اینه که کار خودشونه! از هر جا هوا رد بشه، جن ها هم می تونن رد بشن. احتمالا هر بار که خون دماغ میشی، قبلش با تنفس یا از راه منافذ پوستت، وارد بدنت میشن.

با این حرفش نزدیک بود سخته کنم! دوست نداشتم باور کنم یه جن وارد بدنم شده. خدا بقیه ش رو به خیر بگذرونه...

سورن: ببخشید! گربه تون چرا این جورى شده؟ همش به یه نقطه خیره شده!

مجید: " این گربه، هم صحبت منه و هم بازی جن ها." بعد از جاش بلند شد و گفت: شما آبمیوه هاتونو بخورین تا من برگردم.

سورن: دیدی گفتم این کارش درست! اون یارو امیر محمد اصن واسه خون دماغت پیشنهادی نداشت.

- خب اینم که هنوز پیشنهاد نداده!

سورن: آره ولی... حتما داره!

- تا ببینیم...

مجید با یه کاسه آب و پارچه توی دستش برگشت. کاسه رو روی زمین گذاشت و پارچه رو باز کرد. پارچه ش حدودا یک متری طول و عرض داشت.

مجید: میشه بیاین جلو و دو تایی اطراف پارچه رو بگیرین؟

من و سورن رفتیم و دو طرف پارچه رو دست مون داد و از مون خواست تا روی کاسه ننگه ش داریم. بعد دستشو بالای کاسه ی آب قرار داد و شروع کرد به دعا خوندن. پارچه خود به خود بالا و پایین می رفت و حرکت می کرد، هر لحظه دلم می خواست پارچه رو ول کنم. بعد چند لحظه یه پرنده به اندازه ی گنجشک زیر پارچه ظاهر شد و روی دستش نشست و به

ما گفت که می تونیم پارچه رو کنار بذاریم. ما هم برگشتیم و سر جامون نشستیم. نمی دونم سورن چه حالی داشت ولی حال من که اصلا خوب نبود. نفسم به زور بالا میومد. محکم دست سورن رو چسبیده بودم و ول نمی کردم.

پرنده روی دست مجید نشسته بود. مجید گفت: این جن منه.

ما دو تا تعجب کرده بودیم و در عین حال هم می ترسیدیم.

سورن: من تصور دیگه ای از جن داشتم!

مجید: خب آره... جن ها این شکلی نیستن! می تونست جور دیگه ای جلوی شما ظاهر بشه اما این جوری بهتر. آگه با اون حالت جلوتون ظاهر می شد احتمالا میفتادین رو دستم! و خندید

مجید از اون پرنده پرسید: چرا این پسر خون دماغ میشه؟

پرنده با زبون بیگانه ای که ما ازش سر در نمی آوردیم حرف می زد. صداش شبیه به سوت بود.

مجید: جن ام میگه یه جن از طایفه ی نوبان (noban) وارد سرت میشه که باعث خون

دماغ شدنت میشه. عامل این رنگ پریدگیت هم اونه.

دیگه واقعا نفسم بالا نمیومد. به زور می تونستم آب دهنمو قورت بدم. تنم داغ شده بود. نمی تونستم این حالت رو مخفی کنم. مجید که دید این جوری شدم گفت: یه کم آبمیوه بخور. سعی کن آروم باشی. من یادمه یه مردی رو خانواده ش پیشم آوردن که شکمش مثل زن های حامله باد کرده بود. فهمیدم یه "جن زار" رفته ی توی بدنش و خیال بیرون اومدن هم نداره. حتی گاهی اوقات از زیر پوستش حرکت هم می کرد. مشکل تو که چیزی نیست... فقط یه خون دماغ ساده. اون که همیشه توی بدنت نمی مونه.

سورن: تونستید کمکش کنید؟

مجید: آره، مشککش حل شد. بگذریم... دوباره از پرنده پرسید: جن هایی که این پسر رو اذیت می کنن از چه طایفه ای اند؟ و به ما گفت: میگه یهودی ان.

- اینو می دونستیم.

مجید: واقعا؟ از کجا؟

- قبلا پیش یکی رفتیم که البته فکر کنم فقط همینو بهمون راست گفت، اسمش امیر محمد بود.

مجید: امیرمحمد! نباید اونجا می رفتین... اشتباه بزرگی کردین.

مجید از پرنده پرسید: "چرا جن ها اذیتش می کنن؟" پرنده شروع کرد به حرف زدن. بیش تر از دو دقیقه با اون صدای خاصش حرف زد. حین حرف زدنش مجید شدیداً تعجب کرده بود و رنگ عوض می کرد.

مجید: شما رفتین پیش امیر محمد و اونم بهتون یه نعل داده، درست؟

سورن: بله.

مجید: روی اون نعل یه ورد نوشته شده بود که اون ورد برای جن های یهودی مهم بوده. در واقع دلشون می خواست اون ورد رو داشته باشن. وقتی شما نعل رو زیر زغال داغ گذاشتین، یکی از بچه های اجنه می خواسته مانع سوزوندن دعا بشه و می خواسته برش داره که دستش سوخت. سوزوندن جن ها بدترین بلاییه که میشه سرشون آورد... متأسفانه شما این کارو کردین!

- ولی ما قصد این کارو نداشتیم. یه چیزی! شما از جن تون پرسیدین "چرا جن ها اذیتش می

کنن؟" اما قضیه ی سوزوندن نعل بعد از شروع آزار و اذیت جن ها بود!

مجید: آره... براتون توضیح میدم، یه کم صبر کنید. باید فکر کنم... بهتر اول سوالای دیگه تونو جواب بدم.

سورن: بعد از این که نعل رو سوزوندیم غیث زد!

مجید از پرنده سوال کرد و جواب داد: جن ام میگه، نعل رو جن ها بردن. اما معلوم نیست که جن های یهودی برده باشنش... نمی دونم!

- چند شب پیش توی یه باغ که به جنگل منتهی میشه، یه جن بهم حمله کرد. رنگ چشم ها و پوستش خاکستری بود.

مجید: صورتش رو کامل دیدی؟

- بله.

مجید: اون یه جن مهاجم بوده. مهاجم، قاتل یا یه همچین چیزی. همه جن های خاکستری این جوری هستن. یه عده شون توی جنگل ها زندگی می کنن. طبیعت خشنی دارن. اون جن های یهودی ازش خواسته بودن که تو رو بکشه. چون همه ی قربانی هاشو می کشه و دیگه کسی نمی تونه چهره شو برای دیگران توصیف کنه، صورتشو بهت نشون داده. اما چه جوری از دستش فرار کردی؟!!

- یکی دیگه، که فکر کنم جن بود کمکم کرد. می خواستم درباره ش ازتون بپرسم.

مجید: آخر بهت میگم... ادامه بده...

سورن: دیشب با یه چیزی تصادف کردیم، یه چیزی شبیه آدم ولی منقار داشت. یهو افتاد جلوی ماشین. ما هم که ترسیده بودیم همونجا ولش کردیم... شما می دونین چی بوده؟

مجید: اوه... اون یه "وشق" بوده. یه دشمنی بین جن و وشق وجود داره. حتما می خواستن شما رو بترسونن و این وسط یه لذتی هم از مرگ وشق ها برده باشن.

- دیشب می خواستیم از قرآن کمک بگیریم. یکی دو تا از سوره های قرآن رو خوندم اما خونه م سنگ بارون شد. جوری که دیگه نتونستیم اونجا بمونیم.

مجید: اشتباه کردید... نباید این کارو می کردید...

سورن: چرا؟! یعنی قرآن روی اونا تاثیر نداره؟

مجید: چرا... داره. شما با قرآن خوندن روی اونا تاثیر گذاشتین. بهشون آسیب زدین اما فقط و فقط آسیب زدین! نتونستید بکشیدشون. اونا هم که دیدن دارن آسیب می بینن شروع کردن به پرتاب سنگ. حسابی از دستتون عصبانی شدن.

- ولی چرا نتونستیم بکشیمشون؟

مجید: قرآن خوندن و دعا نوشتن می تونه اونا رو بکشه ولی به این که چه کسی اون دعا رو بخونه یا بنویسه هم ربط داره. فکر می کنید چرا اونایی که جن زده میشن، میرن سراغ یه روحانی تا براشون دعا بنویسه؟ امام صادق هم برای کسانی که جن زده می شدن دعا می نوشت و یه سری آدم بی کار فکر کردن خودشون هم می تونن کار امام صادق رو انجام بدن و یه پولی به جیب بززن، ولی گاهی اوقات کار جن زده ها رو به مرگ هم می کشوندن! تو می تونی اونا رو بکشی اما حالا نه...

سورن: مشکل این امیر محمد چیه؟

مجید: آدم فاسدیه، شاید باور نکنید اما چند نفرو هم به کشتن داده! هیچکس هم نمی تونه ازش شکایت کنه چون با جن هاش دیگرانو به کشتن میده. این که چرا این کارو می کنه طولانیه... شما خدارو شکر کنید که نتونست شماها رو به کشتن بده.

- حالا میشه بگید دلیل این آزار و اذیت ها چیه؟ اون کسی که که توی جنگل به من کمک کرد کی بود؟! چند بار هم اطراف خونم دیدمش... .

مجید نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. چند ثانیه گذشت و گفت: تو چند سالته؟

- بیست و چهار.

زیر لب تکرار کرد: بیست و چهار... نمی دونم چی بگم! من مثل امیر محمد نیستم که بخوام راه های عجیب و غریب و توام با گناه به دیگران پیشنهاد بدم و الکی دیگران رو امیدوار کنم... در عین حال خودم هم نمی تونم کاری کنم. چه جوری بگم؟! نه امیرمحمد... نه من... نه هیچکس دیگه ای نمی تونه کاری کنه.

دیگه واقعا بغض کرده بودم. آخه چطور ممکن بود از دست هیچکس کاری برنیاد؟!

سورن: شما که گفتی می تونی کمک کنی؟

مجید: آره ولی اون زمان که اینو گفتم یه چیزایی رو نمی دونستم. جن ام بهم گفت که از دست امثال من کاری برنمیاد.

سورن: یعنی چی؟ یعنی... یعنی اگه بریم پیش یه روحانی هم نمی تونه کمک کنه؟!  
مجید: متاسفم... نه.

سورن: پس باید چی کار کنیم؟

مجید: فقط ناامید نباشید... اگه من و امثال من هم نتونستیم کاری براتون کنیم یادتون نره که خدا هست. اون شمارو فراموش نکرده.

با ناراحتی گفتم: الان باید چی کار کنم؟

مجید: این چند روز رو برو خونه ی خودت. به هیچی هم فکر نکن...

\*\*\*

دیگه دلیلی برای موندن نداشتیم. از خونه ی مجید بیرون اومدیم. اصلا دل و دماغ حرف زدن نداشتیم. خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نمی کردم. آخه چطور می تونستم به چیزی فکر نکنم در حالی که می دونستم کارم تمومه؟! هیچوقت فکر نمی کردم سرنوشتم این جوری رقم بخوره! هیچوقت توی زندگیم از مرگ نمی ترسیدم اما حالا که فهمیدم چیزی بهش نمونده



ترس تمام وجودمو گرفته. از این می ترسم که به بدترین نوع ممکن کشته بشم! کاش می تونستم از این جن های عوضی انتقام بگیرم... کاش...

توی ماشین ساکت بودم. سورن هم خیلی بد رانندگی می کرد و همش به راننده های دیگه دری وری می گفت. کنترل اعصابشو از دست داده بود.

- یادت گفتم این جن گیر می تونه کمک کنه... اگه نکرد بزن زیر گوش من؟! -

سورن: هنوز که چیزی معلوم نیست؟

- گفت از دست هیچکس کاری برنمیاد؟ -

سورن: اونم یکی مثل امیر محمد! اصن مگه علم غیب داره؟

حرف زدن با سورن فایده ای نداشت. به خیال خودش می خواست منو امیدوار کنه اما برای

من همه چیز تموم شده بود. دیگه حرفی نزدم. شیشه رو کشیدم پایین سعی کردم به چیزی

فکر نکنم تا برسیم خونه که سورن گفت: میریم خونه ی من.

- نه.

سورن: همین که گفتم.

- جالب که چقد زود حرفای دیشب تو فراموش کردی! بعدم دیگه چه فرقی داره؟! خونه ی من

نشده، خونه ی تو ...

سورن: انگار زیاد هم بدت نمیاد بمیری!

- آره ! نمی بیعی دارم ذوق مرگ میشم؟! بی خیال... چرا دارم با تو بحث می کنم؟! بزنی کنار پیاده شم.

سورن توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. منم دیگه اصرار نکردم که همونجا پیاده شم. از خونه ی من تا خونه ی سورن که راهی نبود.

وقتی رسیدیم به خونه ی سورن، از ماشین پیاده شدم و راهی خونه ی خودم شدم. به صدا زدن های سورن توجهی نمی کردم. دیگه موندن پیش دیگران چه فایده ای داشت؟

دوباره برگشتم به کوچه ی سوت و کور خودمون. دلگیرتر از همیشه به نظر می رسید، تنها حُسنش این بود که از همسایه ی فضول خبری نیست!

برخلاف عادت همیشهگیم بدون این که لباس هامو عوض کنم، رفتم توی پذیرایی و روی میز ولو شدم. حس آدمایی رو داشتم که بیماری صعب العلاج دارن. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که چند تا قرص بخورم و بخوابم. بی درنگ رفتم سمت آشپزخونه و قرص خوردم و سریع برگشتم به پذیرایی. سر ظهر بود. ناهار خوردن برام اهمیتی نداشت و خیلی زود خوابم برد.

از این که اونجا بودم تعجب می کردم. نمی دونستم چرا توی اون مسجد! مطمئن بودم افرادی که توی اون مسجد حضور دارن برای مراسم تدفین اومدم. همه لباس مشکی پوشیده بودن اما چهره ی هیچکدوم برام آشنا نبود. چهره ی بعضی هاشون منو می ترسوند. با این که می دونستم اون یه مراسم تدفین ولی هیچکدوم از اون آدمها گریه نمی کردن. انگار اصلا براشون مهم نبود. خیلی ترسیده بودم اما تنها چیزی که بهم دلگرمی می داد آوای قرآنی بود که همه ی فضای مسجد رو پُر کرده بود. لحظه ای بعد همه از جاشون بلند شدن. دیگه خونسردی قبل رو نداشتن. یه صدای آشنا به گوش می رسید. با شنیدن اون صدا در عین حال

که خوشحال شده بودم، بغض گلومو گرفت. دنبال صدا گشتم تونستم صاحبشو پیدا کنم. مادرم بود که گوشه ای از مسجد نشسته بود و گریه می کرد. یک آن متوجه شدم روی تخت غسل خونه خوابیدم و آب سردی روم ریخته شد...

همین لحظه چشمامو باز کردم و از خواب بیدار شدم. طاق باز خوابیده بودم و هنوز سردی آب رو، روی تنم حس می کردم. چند ثانیه طول کشید تا از شوک اون کابوس بیرون بیام. نفسم به زور بالا میومد. سر جام نشستم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم. ناخودآگاه گریه م گرفت. بعد از چند سال این اولین باری بود که دوست داشتم پیش پدر و مادرم باشم.

دیگه هوا تاریک شده بود و صدای اذان به گوش می رسید. بلند شدم و چراغو روشن کردم. موبایلمو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بالاخره یه نفر جواب داد. دلم می خواست راجع به اتفاقی که قرار بیفته باهاش حرف بزنم... صدام به زور بالا میومد. خودمم نمی دونستم می خوام چی بگم...

مامان: بله؟

- سلام... بهر ادم.

مامان: تویی بهر ادم؟! قربونت برم. انقدر باهامون حرف نزده بودی، داشت صداتو یادم می رفت.

لحنش پر از گله بود اما خوشحال بود از این که زنگ زده بودم. چطور می تونستم از مرگ حرف بزنم؟! بی انصافی بود... برای همین چیزی نگفتم.

- خدانکنه، بابا خوبه؟

مامان: آره، اونم خوبه. بعضی روزا خیلی دلش واست تنگ میشه.

- واقعا؟! فکر نمی کردم...

مامان: چرا بهمون سر نمی زنی؟

- حتما یه روز میام... ببخشید یه کاری برام پیش اومده باید قطع کنم.

مامان: باشه پسرم، خدافظ.

- خدافظ.

بیشتر از این نمی تونستم حرف بزنم. با این که مکالمه ی کوتاهی داشتیم اما واقعا حس خوبی داشتم. ای کاش زودتر این کارو کرده بودم... افسوس...

چند دقیقه ای می شد که روی مبل نشسته بودم و فکر می کردم. تمام رویاهام مُرده بودن. انگار هیچ آرزویی نداشتم. دیگه هیچی مهم نبود... زنگ در به صدا در اومد. توجهی بهش نکردم. کسی که پشت در بود دوباره زنگ زد و گفت "بهراد باز کن" سورن بود، مثل همیشه. از جام بلند شدم تا برم و درو باز کنم. هنوز به در پذیرایی نرسیده بودم که محکم بسته شد. سعی کردم بازش کنم اما قفل شده بود. بی درنگ رفتم توی هال و می خواستم از در اونجا بیرون برم اما اونم بسته شد. بعد صدای بسته شدن همه ی درها و پنجره هارو شنیدم. نمی دونستم چی کار کنم. طولی نکشید که برق قطع شد و با نیروی غیر قابل کنترلی به داخل اتاق خواب کشیده شدم.

اتاق تاریک تاریک بود و هیچی نمی دیدم. فقط به محیط گوش می دادم. از ترس خشکم زده بود. خودمو به دیوار چسبونده بودم. همچنان صدای زنگ درو می شنیدم. قلبم تند تند می تپید. صدای باز شدن در کم دبیوار رو شنیدم. کسی داشت ازش خارج می شد. ناخودآگاه از جام بلند شدم. تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که منتظر اتفاق بعدی باشم. لحظه ای بعد ضربه ی مهلکی به سمت راست سرم وارد شد. اونقدر محکم بود که فوراً نقش زمین شدم و برای چند ثانیه نور شدیدی رو می دیدم. به هیچوجه نمی تونستم حرکت کنم. صدای سورن و مسعود رو شنیدم. انگار تونسته بودن وارد خونه بشن. خودشونو به من رسوندن. مدام صدام می زدن اما نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. سورن سرمو گذاشته بود روی پاش و از سرزنش خودش دست نمی کشید.

به مدت چند ثانیه احساس کردم به سمت بالا در حرکتیم. بعد فهمیدم توی یه جاده ی تاریک و باریک هستم. جاده ی ترسناکی بود. هیئت هایی محو دور و برم بودن که منو می ترسوندن برای همین شروع کردم به دویدن. از سرعت خودم مبهوت بودم. جریان باد رو دور خودم

حس می کردم. در عرض یک ثانیه، همه جا روشن شد. انگار کسی چراغ ها رو روشن کرد و خودم رو در مکانی زیبا دیدم. چیزی شبیه باغ بود. منظره ی بی نهایت زیبایی بود. به جز من، افراد دیگه ای هم اونجا بودن. با دقت به اطراف نگاه کردم. حس کنجکاویم تحریک شده بود و دلم می خواست تمام باغ رو ببینم. راه افتادم اما برخلاف چیزی که فکر می کردم در فاصله ی نزدیکی از باغ، دره ای بی نهایت ترسناک با زمینی لم یزرع و ناخوشایند بود. با دیدن دره ترس تمام وجودمو گرفت و ناگهان یه نفر منو عقب کشید.

با دیدنش حسابی تعجب کردم. شک نداشتم همون مردیه که اطراف خونم می دیدم با این تفاوت که دیگه می تونستم صورتشو ببینم. عجیب بود که چهره ش شباهت زیادی به مسعود داشت. با دیدن من لبخندی زد و سلام کرد.

با سرعت از اون منطقه دور شدیم و به باغ برگشتیم.

دوباره دقیق بهش نگاه کردم و گفتم: تو... همونی که...؟

قبل از این که جمله م تموم بشه گفت: آره، من تمام مدت مواظبت بودم. اسمم "هاموس" هست.

- عجیب! پس چرا الان کوچیک تر از قبل به نظر می رسی؟! -

هاموس: اندازه ی واقعی همین که می بینی. می دونی ما جن ها یه قدرتی داریم که می تونیم خودمو در نظر دیگران کوچیک تر یا بزرگ تر از چیزی که هستیم نشون بدیم، ولی فقط این جوری به نظر میاد.

- میشه پپرسم الان کجاییم؟! -

هاموس: روی یه بخشی از زمین، به "آسمون سوم" معروف. تو از من زودتر رسیدی آخه سرعت روح آدمای جن ها بیشتر که البته دیدم داری میری تو قسمت برزخی. اونجا، جای مناسبی برای تو نیست.

هاموس: خب، از بین کسانی که اینجا یه عده خوابن و یه عده هم مُردن.

- و من جز کدوم دسته ام؟!!

- من و کسایی دیگه، برای چی اینجاییم؟!!

لبخندی زد و گفت: در حال حاضر مُردی.

با شنیدن حرفش بغض گلومو گرفت. آرزو می کردم فرصت خدافظی با خانواده م رو داشتم  
اما...

هاموس: زیاد اینجا نمی مونی، نگران نباش. یهودی ها خیلی سعی داشتن تو رو بکشن.

- فکر کنم موفق هم شدن...

هاموس: مطمئن نباش.

- چرا می خواستن منو بکشن؟

هاموس: خیلی وقت بود که می خواستم اینو برات توضیح بدم اما فرصتش پیش نمیومد، حتی  
توی بیمارستان اومدم پیشت اما نشد... تو توسط ما، یعنی جن های شیعه انتخاب شده بودی.  
از خیلی وقت پیش... جن های یهودی، دزدکی به حرفای ما گوش دادن و تو رو شناختن. اون  
زمان تو هفده سالت بود ولی ما نتونستیم همون موقع سراغت بیاییم. یهودی ها هم قضیه رو  
فراموش کردن... تا چند وقت پیش که تصمیم گرفتن نقشه هاشونو عملی کنن.

- چرا یهودی ها با شما مخالفن؟

هاموس: این یه موضوع قدیمیه. بعضی از جن ها خودشونو از آدما برتر می دونن، چه برسه  
یه یهودی ها که کلا خودشونو قوم برگزیده می دونن! اونا دوست ندارن جن ها از آدما کمک  
بگیرن.

- من برای چه کاری انتخاب شده بودم؟

هاموس: برای این که واسطه ای باشی بین دنیای جنیان و خودتون. که به دیگران کمک کنی.  
تو توانایی ش رو داری. مثل مجید.

- جالب! آدم از من پاک تر پیدا نکردین؟

هاموس: زمانی که تو رو انتخاب کردیم پاک بودی، هر چند الان هم زیاد با اون دوران فاصله ای نداری. وقتی از پدر و مادرت جدا شدی، برنامه ی ما هم عقب افتاد.

- مجید رو هم شما انتخاب کردید؟

هاموس: نه، اون خودش این راه رو انتخاب کرد. سطح روحی و معنوی ش رو بالا برد. ما امیر محمد رو انتخاب کرده بودیم اما قبل از این که بخوایم کاری کنیم به گروه دیگه ای ملحق شد. فکر نمی کنم سرنوشت خوبی در انتظارش باشه.

- گفتمی که مواظب من بودی، پس چرا گذاشتی اونا موفق بشن!؟

هاموس: اگه بخوام ساده برات توضیح بدم باید بگم قسمتت این بوده که چنین اتفاقی واست بیفته. اما فراموش نکن تنها کسی که می تونه تو رو بکشه یا زنده نگهت داره، خداست.

- مگه نمیگی آدما از جن ها برترن!؟ پس چرا شما منو انتخاب کردید؟ چرا به من این حقو ندادید؟

هاموس: انتخاب با خودت... در واقع همیشه انتخاب با خودت بوده. این که ما بعضی از آدما رو انتخاب می کنیم صرفا برای اینکه خودشون از توانایی هاشون باخبر نیستن. ما فقط بهشون پیشنهاد میدیم. می تونن قبول نکنن. اگه اون جن های یهودی دخالت نمی کردن، کار ما هیچ وقت به اینجا کشیده نمی شد.

- خیلی برام جالب که تو انقدر به مسعود شباهت داری!

هاموس: درست، مسعود همزاد من بین آدماست. خیلی وقتا اینجا همدیگه رو می بینیم اما بعد از این که از خواب بیدار میشه همه چیز رو فراموش می کنه.

- یعنی منم اگه برگردم همه چیزو یادم میره؟

هاموس: نه، در مورد تو این جوری نیست. توانایی های تو بیشترین. حتی همزاد هم نداری...

- آگه تو مواظب من بودی چرا گذاشتی اونا توی این مدت انقدر به من آسیب بزنن؟ چرا جن های شیعه جلوی اونا رو نمی گیرن!؟

هاموس: من اجازه نداشتم از یه حدی فراتر برم و اونا رو بکشم. رهبر ما بهمون این اجازه رو نمیده مگر این که مجبور باشیم. اما من هیچ وقت تنهات نداشتم. حتی وقتی توی چاه افتادی من باهات بودم. هر وقت اتفاقی برات میفتاد یا خودم دست به کار می شدم و یا روی ذهن دیگران تاثیر میذاشتم تا مواظبت باشن. حتی گاهی اوقات همسایه ت رو مجبور می کردم توی کارت سرک بکشه. اما هیچ وقت نشد که سورن و مسعود رو وادار کنم که مراقبت باشن. اونا همیشه به فکر ت بودن. حالا هم آگه خیلی از یهودی ها کینه به دل گرفت، می تونی درخواست ما رو قبول کنی و از شون انتقام بگیری... تو می تونی بسوزونی شون بدون این که بتونن بلایی سرت بیارن، اما یادت باشه این در صورتیه که به ما ملحق شی.

- باشه! قبول می کنم. البته آگه دیر نشده باشه.

هاموس: دیر نشده. فقط بهم بگو، قول میدی تمام تواناییت رو در راه درست استفاده کنی و مثل امیر محمد نباشی؟

- قول میدم.

بعد از تموم شدن حرفامون احساس کردم سرم سنگین شده. حس خوبی نداشتم. هاموس گفت: "قبل از رفتن می خوام با یه نفر آشنا بشی." بعد رفت و کنار یه نفر ایستاد و گفت: این کسیه که بهت میگه چه جوری از تواناییت استفاده کنی. چهره شو فراموش نکن.

"اون مرد هیچ حرکتی نمی کرد، مثل یه عکس بود. انگار از پشت یه شیشه ی مه آلود به من نگاه می کرد.

یک ثانیه بعد همه جا تاریک شد. داشتم به سمت پایین حرکت می کردم و...

با بدبختی چشمامو باز کردم. توی بیمارستان بودم. شب بود. کسی هم توی اتاق نبود. از این که دیگه قضیه رو می دونستم، شدیداً هیجان زده بودم. دوست داشتم برای سورن و مسعود



تعریف کنم اما از شانس من هیچ کدوم شون دم دست نبودن! اون لحظه سادیسم گل کرده بود و با این که به سختی می تونستم حرکت کنم، سعی کردم از جام بلند شم که سرم کشیده شد و سوزنش از دستم بیرون و اومد و آه از نهادم بلند شد.

چند لحظه بعد پرستار رسید و ازش پرسیدم که من همراه دارم یا نه؟! پرستار بیرون رفت و چند دقیقه بعد سورن اومد.

دقیقه چهره ش مشخص نمی کرد که عصبانیه یا نگران! ولی یه چیزی بین این دو حالت بود. اومد کنارم و اولین چیزی که گفت این بود: بهراد! خیلی بی شعوری.

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و همه ی چیزایی که دیده بودم رو تعریف کردم.

سورن: اگه همش توهم بوده باشه چی؟!!

- چرا فاز منفی میدی؟! همچین حرفایی نمی تونه ساخته ی تخیلات من باشه که توی خواب خودشونو نشون بدن!

سورن: بهت پیشنهاد میدم زیاد روشون حساب نکنی.

- بی خیال... بعد معلوم میشه. راستی چرا به من گفتی بی شعور؟!!

سورن: چون عین گاو تنها رفتی تو اون خونه ی کوفتیت! شانس آوردی من و مسعود رسیدیم وگرنه مُرده بودی.

- زیاد هم بد نیست.

سورن: چی؟

- مرگ دیگه...

سورن: حالا مثلا می خوام بگی خیلی عارف مسلکی؟! شانس آوردی سرت شکسته وگرنه با مشت می کوبیدم توی سرت.

- مسعود کجاست؟

سورن: رفت خونه. با بابات دعواش شد.

- برای چی؟

سورن: آوردیم اینجا حالت خیلی بد شد. جوری بود که دکتر غیر مستقیم داشت به من و مسعود می گفت کارت تمومه. منم یاد حرف اون جن که از تو کمد بیرون اومد افتاده بودم دیگه کاملا ناامید شده بودم. بعدم که همه رو خبر کردیم تا بیان اینجا...

- زحمت کشیدین! می داشتین بمیرم بعد همه رو خبر می کردین ...

سورن: خفه شو بذار ادامه شو بگم. بعد همه ی فکر و فامیلت ریختن اینجا. بابا و مامانت هم اومدن. همه توی سالن بیمارستان بودیم و هیچکس حرف نمیزد که یهو بابات شروع کرد به غر زدن و گله و شکایت از مسعود و می گفت که من پسر مو به تو سپرده بودم و این حرفا... خلاصه می خواست بندازه گردن مسعود. مسعود هم که می شناسی، یهو جوش میاره. اونم نامردی نکرد و پرید به بابات. جلوی همه باباتو خیط و خجل کرد. سورن این قسمت رو با هیجان بیشتری تعریف می کرد. بابات هم قاطی کرد و نزدیک بود دست به یقه بشن که جداشون کردیم. نمی دونی چه فیلمی شده بود. اصن یه لحظه تو رو یادمون رفت.

- ای بابا... مسعود هم عجب آدمیه ها. بابام که چیزی نگفته .

سورن: چیزی نگفت چیه؟! فرض کن! جلوی همه به مسعود گفت دست و پا چلفتی. و خندید اونم چه آدم تُخسی...

- بابام کلا عادتشه. به من همیشه همینو می گفت. وقتی واسه مسعود تعریف می کردم درکم نمی کرد.

سورن: نگران نباش. الان دیگه کاملا درکت می کنه.

- چرا از بین اون فکر و فامیلی که گفتی، همه رفتن و تو موندی فقط؟!!

سورن: چیه؟ بدهکار هم شدم؟

- همینجوری میگم... منظورم اینه که چرا مامان و بابام نموندن؟

سورن: مامانت که یکسره غش و ضعف می کرد. ترجیح دادیم اینجا نمونه. بابات هم فرستادیم مواظبش باشه دیگه. اینا رو ولش کن. امشب با صحنه های باحالی مواجه شدم! واقعا فامیلای باحالی داری...

- نخند مسخره! من داشتم می مردم، تو خوشحالی؟

سورن: حالا که نمردی! یاد اون صحنه ها افتادم خنده م گرفت... اون موقع که حالت بد شد، دکترای ریختن توی اتاق ما فکر کردیم مردی. بعد مسعود خیلی ناراحت بود. حسابی عذاب وجدان قلمبه کرده بود. داشت گریه می کرد. اون یارو دختر عمه ت، نسترن رفت و بغلش کرد. بعد مسعود با عصبانیت گفت: " برو اونور، نمی خواد به من دلداری بدی!" من به جای نسترن احساس ضایه گی می کردم.

- خودت هم گریه کردی؟

سورن: من؟! عمرا... مگه خوابشو ببینی.

- آره جون خودت. وقتی مسعود با اون به قول خودت تخصی ش گریه کرده، تکلیف تو که دیگه روشن.

سورن: شتر در خواب بیند پنبه دانه. بی خیال... داشتم می گفتم، نسترن و علیرضا هم همدیگه رو بغل کردن!

- ای نامرد! ببین چه جوری از مرگ من سو استفاده می کنن! واقعا که... متاسفم.

سورن: آره راست میگی. ولی با این که نسترن ناراحت بود اما فکر کنم علیرضا خیلی حال کرد!

- یادم باشه از مسعود بپرسم تو هم گریه کردی یا نه؟!

سورن: بپرس! بچه می ترسونی؟ من عین مرد اونجا و ایساده بودم و به همه دلداری می دادم. چی فکر کردی؟

- باشه... معلوم میشه.

اون شب تا صبح با سورن حرف زدیم و کلی غیبت فامیلای بدبخت منو کرد. ولی خدایی خیلی باحال تعریف می کرد و منو به خنده می نداخت.

چند روز بعد با اون مردی که هاموس بهم معرفی کرد ملاقات کردم. توی شهر خودمون زندگی می کرد. اسمش محراب بود. اون بهم یاد داد چه جوری به راحتی با جن ها ارتباط برقرار کنم. از اون زمان به بعد خیلی چیزا رو در مورد دنیای جن ها فهمیدم. مجبور شدم خیلی از عادت هام مثل مشروب خوردن رو کنار بذارم چون برقراری ارتباط رو مشکل می کرد. خیلی زود تونستم از اون جن های یهودی انتقام بگیرم و از شهومورش، قاضی جنیان خواستم که مجازاتشون کنه. اونا هم دست و پاشونو بستن و زندانی شون کردن.

بعد از مدتی که مهارت هام بیشتر شدن تونستم به کسانی که جن زده میشن کمک کنم. ارتباطم با مجید بیشتر شد و با هم دوستای صمیمی شدیم. بعد از تموم شدن دانشگاه و گرفتن مدرک لیسانس اونم با هزار بدبختی، تونستیم با سورن یه دفتر وکالت بزیم و هر دو از آویزونی دربیایم. نسترن هم با علیرضا ازدواج کرد، که البته هیچ تعجیبی نداره! مسعود می گفت از لج من این کارو کرده ولی به نظرم انقدر احمق نبود که به خاطر لج بازی با من خودشو بدبخت کنه. در ضمن من ککم هم نمی گزه چه برسه به این که حرص بخورم!

اما خودم بر خلاف نسترن... ترجیح دادم تمام عمر تنها زندگی کنم. (پایان جلد اول)

Sober نشاط

پایان جلد اول

جلد دوم و سوم (هیچ کسان 2 و 3) را از لینک های زیر دانلود فرمایید

[هیچ کسان \(2\) دژ اسو](#)



[هیچ کسان \(3\) حقیقت رمانتیک قتل](#)



نسخه های موبایل

آندروید apk | جاوا JAR | آیفون - تبلت EPUB |

رمان (هیچ کسان) را از سایت های زیر دانلود فرمایید

[goldjar2.blogfa.com](http://goldjar2.blogfa.com)

[faridbook.blog.ir](http://faridbook.blog.ir)



دانلود سایر کتاب های رمان برای انواع موبایل - تبلت - کامپیوتر

[goldjar2.blogfa.com](http://goldjar2.blogfa.com)

[faridbook.blog.ir](http://faridbook.blog.ir)

پایان



کانال رسمی سایت ما رو در تلگرام دنبال کنید



آدرس کانال دانلود کتاب در تلگرام



@goldjar

<https://telegram.me/goldjar>

-----  
آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب



@faridsoghtrati

<https://telegram.me/faridsoghtrati>



موفق باشید